ندارد گر نظر باما تغافل نیست کار افزا | نگه را می‌فریبد چشم جادوئی که او دارد
نسیم پیرهن سر در گریبان دزدد از خجلت | بکنعان میفشاند آستین بوئی که او دارد
حزین آشفته حالم آه از آن دامن فشانیها
۲۶۴ بطوفان میدهد خاك مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد | هـر کار کرد یار فراموش کار کرد
از وعدهٔ وصال غم از دل نمیرود | نتوان ببوی باده علاج خمار کرد
گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم | این دشت برق تاخته آخر بهار کرد
هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد | این حلقهٔ کمان چقدرها شکار کرد
میکرد کاش چارهٔ بیتابی مرا | مشاطه‌ئی که زلف ترا تابدار کرد
از دل نمیرود بوصال ابد برون | خـونیکه در دلـم ستم انتظار کرد
با بیقراری دل عـاشق چها کند | حسنی که آب آینه را موج دار کرد
یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم | چون برگ لاله سینهٔ من داغدار کرد
در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود | اشك مرا بدامن مژگان شرار کرد
موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
۲۶۵ داغ دل مرا گل صبح بهار کـرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد | ز قید هردو عالم عشق آزادم نگهدارد
ز تأثیر محبت در قفس چشم اینقدر دارم | که از درد فراموشی صیادم نگهدارد
باندك التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم | اگر می افکند از دیده در یادم نگهدارد
غبار آشوب تعمیر است دست رفته از کارم | جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد
حزین آن کودك شوریده حالم این دبستانرا
۲۶۶ که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد | چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد
کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی اوشد | نیاز بلبلان با نازنیان چمن دارد
غزال شیر گیر نرگس مستش باستغنا | نگاهی باسیه چشمان صحرای ختن دارد
صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود | لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد
توان دانست حال شب نشینان وصالش را | ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدرمان دل پرخون من برآب زد نقشی لب پیمانه پیغامی بآن پیمان شکن دارد
سزد گر بیستون نازد ببازو عشق ظالم را کدامین لاله رنگین تر زخون کوهکن دارد
بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم کف بیطاقت من کار باجیب کفن دارد
نمی آید حزین از دست من پاس دل نازك
که این مینامی پرزوری از عشق کهن دارد

۲۶۷

دل درشکن زلفت صبح طربی دارد مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد
درعربده میباشد چون ترك تقاضائی مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد
درمیکده خاکم را پیمانه کنی یارب شاید دل حسرت کش لب رابلبی دارد
ای دل نشوی غافل ازفیض بناگوشش درپرده سواد خط صبح عجبی دارد
افسانه کند خوابش آشوب قیامت را دل بیهده در کویش شوروشغبی دارد
بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد
بگشای حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

۲۶۸

سر گرم فنا فکر دگر هیچ ندارد شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد
جز شورش آفاق بعالم خبری نیست آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد
بیهوده بود زیر فلك بال فشانی این تنگ قفس روزن ودر هیچ ندارد
بیرون نتوان کرد سر از جیب صلاحم این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد
جائیکه بر آید ز کمین تیغ تغافل جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد
یکذره تهیدست نرفت ازدر قسمت نالیدن از آن نی که شکر هیچ ندارد
آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد
آسوده گر از سنگ شد از اره جدا نیست نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد
تاهست دلم بی قفس وبند اسیرست زندان وفا راه بدر هیچ ندارد
آن لعل می آلود کبابی نمکین تر در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد
ساقی بمی ناب فکن کشتی ما را این لجهٔ پرشور خطر هیچ ندارد
آن کیسه که برمهر ووفا دوخته بودم غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد
در معرکهٔ عشق تو پا پس نگذارم مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم　　این آب تنك مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را
۲۶۹　　بی خاك رهت نور نظرهیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد　　پروای اشتیاقم دیـر آشنا ندارد
دیوارخلق سایه چون نقش پا ندارد　　در دهر پست همت افتاده جاندارد
خون مرابحل کرد آن چشم نامسلمان　　جوری چنین فرنگی هرگزروا ندارد
یکتاست دررسائی قامت قیامت من　　شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد
ایدل درین سر کو پاس ادب ضروراست　　از ناله لب فروبند اینجا هواندارد
دوش از برم چورفتی آگه نگشتم آری　　رفتنی و رفتن تـو آواز پا ندارد
ای من خراب جورت تعمیر دل نکردی　　کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد
کار سپند دلرا انداختم بآتش　　جزعشق مشکل مامشکل گشاندارد [1]
تمثال زشت وزیبا یك جامه میشناسند　　نقش کنشت و کعبه جز یك خداندارد
تا صبح سینه، ازما در پیرهن نهفتی　　خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی‌پذیرد شور حزین سرمست
۲۷۰　　حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد　　بهار عاشقی مرغ چمن‌زادی نمیدارد
سحرمیخواند بلبل در گلستان از کتاب گل　　که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد
اگرمرغ چمن سیراست اگرمرغ بیابانی　　کرا ازدست دل دیدی که فریادی نمیدارد
درین صحرا بصیدی رحمم آید کز زبونیها　　سری در حلقهٔ فتراك صیادی نمیدارد
نه تنها غارت نازست دراسلام پردازی　　دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد
کدامین فتنه دیدی درقیامت گاه بخت ما　　که سردردامن زلف پریزادی نمیدارد

حزین آندل قرارش چون بوددرسینه حیرانم
۲۷۱　　که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد　　کدامین رازرا دیدی که غمازی نمیدارد

۱ـ صائب این مضمون را باینطریق آورده :　　عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

بساط عشرت نازك مزاجان دارد آرامی — لب پرخندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد
هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا — بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد
تو نازك دل چرا از نامهٔ من روی میتابی — کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد
نمیگردم اگر گرد سرت خاطر نرنجانی — که بال مرغ بسمل گشته، پروازی نمیدارد
بخاری شحنهٔ عشق افکند از سینه بیرونش — دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهانرا دیده‌ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

۲۷۲

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند — از یکدو جرعه مست وخرابم نمیکند
آن ماهیم که از تف عشق تو سینه‌ام — دریای آتشست و کبابم نمیکند
آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم — غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند
مهرم که بادرا بچراغم گذار نیست — چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند
غافل چراست اینهمه ساقی زکار من — افسرده است و بادهٔ نابـم نمیکند
محروم تر مباد کس از من بعاشقی — رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذار نه خاك قدم حزین
آن سر گران بهیچ حسابم نمیکند

۲۷۳

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد — به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد
مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال — فراق کامم از ین تلخ تر چه خواهد کرد
شراب مهر بجوشد ترا ز زاری ما — بکام خشك لبان چشم تر چه خواهد کرد
اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش — بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد
ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را — بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد
کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد — بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنیم حزین
دل شکسته ما را دگر چه خواهد کرد

۲۷۴

دردل سخت تو هر چند که جا نتوانکرد — دامن وصل تو از دست رها نتوانکرد
بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم — ترك عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد
سرمگر دره تیغ تو بیفتد چون گوی — ورنه از گردنم این دین ادا نتوانکرد

دم غنیمت شمروجام صبوحی نگذار طاعت پیر خرابات قضا نتوانکرد
دوش میگفت طبیبی بسر بالینم درد عشقست دریغا که دوانتوانکرد
غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد در بیابان طلب روبقفا نتوانکرد
سرقدم‌ساخته‌ازخویش‌رودسالك‌عشق سفر کوی خرابات بپا نتوانکرد
گر کند عشوه‌گری مغبچهٔ باده‌فروش دل‌ودین نیست متاعی که فدانتوانکرد
دیده هرکس روش ناز ترا میداند کـه ملامت بمن بیسر و پا نتوانکرد
آب تیغ تونشد قسمت ما تشنه لبان جور ازین بیش بارباب وفا نتوانکرد
گرگشائی‌گره از گوشهٔ ابروچه شود عقدهٔ خاطـر ما نیست که وانتوانکرد
زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز عشق وجانبازی ورندی بریانتوانکرد
این‌حدیثی‌است که‌هرگز نه‌پذیردپایان عرض جورتو بدیوان جزا نتوانکرد
سر بسر دفتر افسانهٔ ما یك حرفست سخن عشق ازین بهتر ادا نتوانکرد

می‌برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
«تکیه برعهدگل و باد صبا نتوان کرد»

۲۷۵

دل شاد رند می آشام دارد جم دور خویش است تا جام دارد
چوگوهر دل عارف ازلنگرخویش درین بحر پر شورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش ز یك چشم خوابی که بادام دارد
نه‌ازبخت‌دارم‌شکایت‌نه‌ازچرخ‌دیگر مرا یار بی رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافر است این که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق غم ننگ دارد سر نام دارد
ز آئینهٔ طلعت یار پیداست بما هر چه در پرده ایام دارد

حزین‌ازکران‌تاکران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

۲۷۶

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق نزدیك شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا بالد بخویش قطره و دریای خون‌شود

خاکم بباد رفت و زیـادم نمیروی
عشق آن خیال نیست که از دل برون شود

در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست
چـون بشکنند سپاه، علمها نگون شود

در نشئه نیست عقل فلاطون کم از شراب
هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ
از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف است صرف محنت دنیای دون شود

۲۷۷

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد
افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه تراشیدم، بر فرق زنم تیشه
در کارگـه صورت بیکار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل
چـون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار خمش باشد از یاوه‌سرا بهتر
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

از عجز و تن آسانی از دوش کسی باری
برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد

سر مستی دولت را سختست خمار آخر
زین ساغر مردافکن سرشار نباید شد

از میکده تا کعبه از کعبه بمیخانه
آسان نتوان رفتن دشوار نبایـد شد

موزون نئی و داری دعوای سخن سنجی
ناسفته عیاری تو معیار نبایـد شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم باجل میرد بی غمزهٔ او زاهد
قربانگه عشقست این مردار نباید شد

گل میشنود خندان نالیدن بلبل را
از زاری ما جانان بیزار نباید شد

میگوییم و میگرییم میگرییم و میگوییم
بی یار نباید شد بی یار نباید شد

از هجر چو میترسی عاشق نشدن خوشتر
از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از دست حزین ندهی مصراع سنائی را
«از یار بهر زخمی افکار نبایـد شد»

۲۷۸

از عشق تن سوخته جانان گله دارد
زین شعلهٔ بیباك نیستان گله دارد

زندان شده مجنون مرادامن صحرا
در سینه دل از تنگی میدان گله دارد

افزود غم عشق ز غمخواری ناصح
دردیست دلم را که ز درمان گله دارد

جیب کفنی چاك پس از مرگ نکردیم
از کوتهی دست گریبان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست
خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما
این گوی سراسیمه زچوگان گله دارد
نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم
مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد
در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان
گردیست کزافشاندن دامان گله دارد
شد صرف غبار غم دل اشك روانم
سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
از جسم گران دردل سنگست شرارم
شمع من ازین تیره شبستان گله دارد
رشح قلمم ریخته بر گرد کسادی
از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما
خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد
این تیره شب ازغفلت ما یافت درازی
از بالش پرخواب پریشان گله دارد
ساقی قدحی باده بپیمای حزین را
کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

۲۷۹

دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد
همان گرمی که باهم درمیان برق و گیا دارد
حباب ازخویشتن چون بگذرد دریا کند خود را
شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد
ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم
بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد
عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد
چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد
ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن
بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد
نبینی ظلمت ار دامان سعی ازدست نگذاری
شرر راگرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
شوی گر یکنفس غافل بیابان مرگ خواهیشد
محالست اینکه یکدم کاروان عمر وا دارد
چنگ عشق آتشدست با کم نیست ازسختی
سپندم عقده‌های مشکلم مشکلگشا دارد
حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه‌ام ازنقش پهلو بوریا دارد

۲۸۰

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد
زبوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد
زهم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را
ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد
بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم
که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد
دل تفتیده‌ئی دارم زمخموری بیا ساقی
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد
هوا شبنم فشان شد از بهار و خاك تردامن
کنون درپیش پای توبه هالغزیدنی دارد
کند قمری زسرو و بلبل ازگل قصه پردازی
دهان نغمه‌سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازك کند سنجیدنی دارد

۲۸۱

خوش آنکه دلم آینه‌سیمای تو باشد
در خلوت اندیشه همی جای تو باشد

فردوس بر رشك بر آن سینهٔ گرمی
کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را
کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران
خاك قدمی کابله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نه گردد
آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاك شهیدان نگاه تو توان یافت
آن نشئه که در جام مصفای تو باشد

هرچند شد از جور تو برباد غبارم
در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما
گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی‌سروسامان خودت نیست
خواهم که سرم خاك کف پای تو باشد

کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی
گر نکته‌ئی از لعل دل‌آسای تو باشد

بر همزدن معرکهٔ گرم قیامت
در قبضهٔ مژگان صف‌آرای تو باشد

پیغام صبا زندهٔ جاوید نسازد
این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز
آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار
رحمست بر آن خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یك ایمای تو باشد

۲۸۲

خورشید درین کلبه شب‌افروز نباشد
خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جعبه مژگان جفا کیش تو جانا
یك تیر ندیدیم که دلدوز نباشد

هرگز نزند بلبل شوریده نوایم
از سینه صفیری که غم‌اندوز نباشد

چون ما نتوان ازسر کونین گذشتن
تا همتی از طالع فیروز نباشد

چون صبح زپاس دم اگر حاضر وقتی
آنروز کدامست که نوروز نباشد

چون شمع درین بزم محالست برآرم
هرگز سر حرفی که زبان‌سوز نباشد

جز کلك خوش آهنگ تو امروز حزین نیست
۲۸۳ مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گر ز تو دل بر کنم بگو بکه بندم هیچکس این چشم پرخمار ندارد
بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت دل خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم عکس در آئینه‌ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا کشتهٔ شمع قدت مزار ندارد
فتنه دوران نمیرسد به نگاهت چشم تو کاری بروزگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از ترحم دوران دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق آشیان نگذاری باغ جهان نخل پایدار ندارد
کینه دشمن کجا حزین و دل من
۲۸۴ سینهٔ آئینه‌ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان ز داغ لاله‌ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست که در پیمانه‌ام صهبا بسوزد
دم گرمی نهان در سینه دارم که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقانرا ز گرمیهای مهرافزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من سپندم را ز استغنا بسوزد
حزین آبی حریف آتشم نیست
۲۸۵ در آغوش دلم دریا بسوزد

دل هر قطره‌ئی دریای اسرار تو می‌باشد حباب بی سر و پاهم هوادار تو می‌باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری گل خونین جگر هم خاطر افکار تو می‌باشد

باین خاری کجادرخلوت آغوش ره یابم که بوی گل پریشان گرد گلزار تومیباشد
دم شمشیر نازت یارب ازما رونگرداند حیات جان بآب تیغ خونخوار تومیباشد
کجامغروری حسن تو وسودای خام من که یوسف هم متاع روی بازار تومیباشد
حزین ازناله ات این رمزفهمیدم مپوش ازمن
وفابیگانه ئی یار دل آزار تو می باشد

۲۸۶

دل درخم زلف او سودای دگر دارد با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
با جذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد
افلاك ، نگهبان عشق تو نمی باشد این بادهٔ زورآور مینای دگر دارد
درمجلس ما یك کس هشیار نمیگردد در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد
صحرای طلب دارد درهر قدمی طوری هرسنگ درین وادی موسای دگردارد
گر عشق نهان بازد باخودعجبی نبود در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد
پیداست حزین مارا ازدلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

۲۸۷

حریفان هرکرا دیدیم دردل محنتی دارد بنازم شیشهٔ می راکه صافی طینتی دارد
عبث بردوش آزادی کشیدم رخت هستی را ندانستم که بار زندگانی منتی دارد
چوغمخواران کنداز دردبیدردی سپرداری همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد
خیال نرگسش پیمانه پیما بود درخوابم هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد
طرب خیزست هرتار رگم چون چنگ پنداری کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد
ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را غم دنیاودینش نیست هرکس همتی دارد
زگلزار محبت چون روم باکیسهٔ خالی بجیب ازگلعذاران لاله داغ حسرتی دارد
بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را چوعمرسست پیمان دشمن کم فرصتی دارد
اثردرانجمن نگذاشت حسنت ازنظربازان همین آئینه بردیوار، پشت حیرتی دارد
زبزم اختلاط چرخ چون تیراز کمان جستم بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد
حزین آشوبگاه زهد ورندی را وداعی کن
همین دارالامان بیخودی امنیتی دارد

۲۸۸

عذار ساده اش خط غباری در نظر دارد غزال چشم مست او خماری درنظردارد

قفس پرورده‌ام اما به بخت سبز می‌نازم — دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد
فروشد از رگ مژگان بکوثر موج استغنا — کسی کز رهگذار او غباری در نظر دارد
گل افسرده حالی صد چمن برخویش می‌بالد — که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد
مهی در هالهٔ خط دیده‌ام از دور و میدانم — که چشمم گریهٔ بی اختیاری در نظر دارد
بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را — که جانبازی به تیغ کوهساری در نظر دارد
چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را — چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌داری در نظر دارد
دل خون گشته را گم کرده‌ام در عاشقی اما — ازو هر قطره اشکم یادگاری در نظر دارد
بزیر تیغ او آسوده چون در سایهٔ بیدم — نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد
نظر پوشد چسان از بیستون فرهاد خونین دل — که از هر پاره سنگش لاله‌زاری در نظر دارد
بهمت دستگاهان برسر نازست پنداری — جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد
بود آن زنده دل، دل کنده از مهر سلیمانی — که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد
کهن ویرانهٔ دنیا بجغدان باد ارزانی — همای همت من شاخساری در نظر دارد
نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رامم — که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد
خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون — که از زانوی خود آئینه‌داری در نظر دارد
درین دار فنا سربازی منصور شیدا را — کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی‌پوشد نظر چشمم حزین از صفحه‌پردازی
ز مژگان خامهٔ گوهرنگاری در نظر دارد

۲۸۹

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل یاد او دارد — شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد
از آن ته‌جرعهٔ کز ناز برخاک ره افشاندی — هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد
سر افسانه بگشا از نگاه آشناروئی — لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد
اشارت چیست بسپارد بلب یا بشکند در دل — خروش دلخراشی بلبل ما در گلو دارد
ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او — شراب خام‌سوزی عشق در جام و سبو دارد
مبین صوفی و شم دردی کش کوی خراباتم — زمی چون گل هنوز این خرقهٔ صدپاره بو دارد
سر انصاف اگر داری بیا بنمایمت ناصح — که جیب دلق شیخ شهر ما ده‌جا رفو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسرده خاطر شد
چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

۲۹۰

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد بودگر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد
بافسونی طبیب عشق درمان کرد دردم را محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد
در آن بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم خمارم قطره‌ئی در ساغر منصور نگذارد
عمارت برنمی‌تابد کهن ویرانهٔ دنیا چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد
اگر نگذارد از کف کاسه کشکول قناعت را گدا از ناز پا را برسر فغفور نگذارد
بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن که ساقی عقده‌ئی در خاطر انگور نگذارد
حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری مجال دست و پا این قلزم پرشور نگذارد

۲۹۱

ضمیر صبح روشن بی‌صفا هرگز نمیباشد کدورت در دل بی‌مدعا هرگز نمیباشد
زخاطر باده اول میزداید زنگ هستی را نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد
زخود رفتن سفر باشد خراباتی نژادانرا بکوی می‌پرستان نقش پا هرگز نمیباشد
قیامت آمد ورفت ونیامد وعدهٔ زودش وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد
یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد
کند سر پنجهٔ افتادگی صید زبردستان سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد
حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

۲۹۲

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید
زجیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد بخوانم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی‌نقاب آید[1]
حجاب عشق می‌بندد نظر مجنون مسکین را اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید
نمیگردد دل سر گشته ظرف کبریای تو شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید[2]
سمند نازرا یک لحظه بنمائی عنان‌داری تر اگر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

۱ــ صائب‌هم این مضمون را دارد
سپند ماز مهتاب حوادث رنگ میبازد چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا
۲ــ صائب
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب سپهر بی سروپا ظرف کبریای تو نیست

زشوخی لیلی‌ناز آفرین‌را میکند‌مجنون — اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید
سیاهی میبرد از نامه‌های ما گنهکاران — نمی‌آید زدریا آنچه از چشم پر آب آید
درون لبریز داغ عشق آتشپاره‌ئی‌دارم
۲۹۳ حزین‌ازدل‌اگر آهی کشم‌بوی کباب آید

کجا پاس حجاب‌ازز‌اهد بی‌پیر می‌آید — که تا میخانه هم با خرقهٔ تذویر می‌آید
مزن دم با من آتش نفس‌درشکر افشانی — ترا ای‌صبح خام از کام بوی شیر می‌آید
دلا آسان نمی‌آید بکف سامان آزادی — اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می آید
نظر بازی مرا گرمست باخورشید‌درخساری — که‌آب‌ازدیدنش دردیدهٔ تصویر می آید
ندارم فرصت آن تا جواب‌نامه باز آید — رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید
اجل کی‌میزند مهر‌خموشی برلب مردان — مزار مانیستان‌گشت وبانگ شیر می آید
حزین آوازهٔ‌مجنون فرو بنشست وبنشیند
۲۹۴ کـه از شور بیابان نالـهٔ زنجیر می آیـد

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید — ناله بر لب پی فـریادرسی می آید
سینهٔ چاك چـه سازد بشکوه دل ما — فـر سیمرغ کجا در قفسی می آید
آتشم گر زده‌ئی‌شمع صفت خندانم — شکر جور تو کنم تا نفسی می آید
ناخوشی‌مانع بیداد ستمکاران‌نیست — فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید
محمل‌ناز‌که درسینهٔ ما صحرا نیست — کز دل چاك صدای جـرسی می آید
تهمت آلوده‌شوددامنش‌ازغیرت‌عشق — هر کجا حسن بدام هوسی می آید
تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
۲۹۵ «که‌ز انفاس‌خوششش بوی کسی‌می آید»

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد — بدل کار محبت زین‌سبب دشوار میباشد
دلی‌کو‌می‌پرد درحسرت‌خورشید دیداری — نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار میباشد
شداز‌خط‌عذارت روشن‌اینمعنی که‌درعالم — بود گر محرمی آئینه رازنگار میباشد
عزیز من اگر یوسف بود از خارخار تـو — گریبان‌پاره‌چون‌گل برسر‌بازار‌میباشد
حزین‌ازناله‌زحمت‌میدهی‌تاکی‌نمیدانی
۲۹۶ که‌برنازك‌مزاجان‌نکهت گل‌بار میباشد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا نم خونی
کزدیده بدامن همه لخت‌جگر افتاد

ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن
خوش‌باش که‌درخرمن جانم‌شرر افتاد

عشق تو زند راه خراباتی و زاهد
این‌شعله‌چه‌شوخست‌که‌درخشك‌وتر افتاد

در دامن شب، طره سیه‌مست گشودی
بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد

ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل
هرصید که در دام تو بیدادگر افتاد

درهفت‌صدف‌گوهرغلطانی‌اگر هست
اشکیست که از دامن مژگان‌تر افتاد

آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی
سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد

تا با که رخ ازباده برافروخته‌بودی
کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد

آمد بمیان قصه‌ئی‌از سلسلهٔ موی
در حلقهٔ سودازگان شور وشر افتاد

آتشکدهٔ عشق دل سوختگانست
بیزارم از آن شعله که دربال‌وپر افتاد

این آن غزل نغمه‌سرایان عراقست
کز کلك حزین تو چورنگین‌گهرافتاد

۲۹۷

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد
دیریست که مستانه پیامی نفرستاد

ازبوسه به پیغام تسلی شده بودیم
این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد

چون‌سرمه‌بچشم‌من‌ازان‌طرف‌بناگوش
مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد

فریاد که از بندگیم یاد نیاورد
تشریف قبولی بغلامی نفرستاد

بوئی که کند خاطراز آن نافه‌گشائی
آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد

با باد صباگر خبری هست بپرسید
از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یك جرعهٔ می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

۲۹۸

من شعله‌ام به پیرهنم هرکه خار کرد
در جیب من شگفته‌تر ازگل بهار کرد

هر خون‌که چرخ کرد چومینا بکام‌من
بیرون ز دل بگریهٔ بی اختیار کرد

غافل زدیم آهی و از ما دلت گرفت
ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد

گرد سر خیال تو گردم که از وفا
آسوده دیده و دلم از انتظار کرد

درخون‌کشیم دامن رنگ شکسته را
راز درون پردهٔ دل آشکار کرد

چون کبك مست خنده بگلزار میزدم — افسرده‌ام فسردگی روزگار کرد
زین چشم تر حزین چمن آرای کیستی
۲۹۹ — ابر بهار را مژه‌ات شرمسار کرد

طرهٔ ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد — دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه‌و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت — کافر و رند و پارسا کرد که کرد یار کرد
در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست — جلوه بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد
نائی نای عاشقان بود که بود یار بود — ساز مرا باین نوا کرد که کرد یار کرد
قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد — عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد
از نگهی که سر زداز گوشهٔ چشم پرفنش — طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد
مهر بما وفا بما داشت که داشت یار داشت — جور بما جفا بما کرد که کرد یار کرد
رندی و عشق و میکشی در گل ما سرشته است — دیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد
جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی — اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد
بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا — رفته جلوهٔ رسا کرد که کرد یار کرد
خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا — جان دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد
خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت — خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد
عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد — جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد
دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست — ناخن غم گره گشا کرد که کرد یار کرد
جان نظاره مست را سوخت که سوخت یار سوخت — از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد
بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت — جام جهان‌نما مرا کرد که کرد یار کرد
برق بخرمن آشنا، ابر بگلشن آشنا — اشك بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد
نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت — دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد
رفت حزین محو راهر چه ز دیده یار رفت
۳۰۰ — زار و فکار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی شیرازهٔ آمال میباشد — گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد
کند دریوزه تا کامل نگردیده است ماه نو — علاج تنگدستان جام مالامال میباشد
کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی — مراسی پاره دل بسکه نیکو فال میباشد

سکندر کو که بیند دولت غم دستگاهانرا / سر زانـو مـرا آئینهٔ اقبال میباشد
نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران / بهار آشفته سامان، گل پریشان حال میباشد
بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلك پرشورم / رم آهوی صحرا گرد در دنبال میباشد
حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
زبـــان جـرأت حیرت نصیبان لال میباشد

۳۰۱

با چرخ سفله همت مادر نبرد بـود / گر روزگار پشت نمیداد مرد بود
یك کس بغیر داغ بماگرم برنخورد / تا بود همدمی به نفسهای سرد بود
چون زعفران خزان من آمد بهار من / اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود
از باد سرد مهریت افسرد در فراق / داغ دلم که انجمن افروز درد بود
ما آزموده‌ایم حزین کار روزگار
پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

۳۰۲

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود / تا صبح بـر رخم در میخانه باز بود
روزی که عشق خاك دیار نیاز گشت / سرو تو خوشخرام بگلگشت ناز بود
تا دلخراش بلبل من ذوق ناله داشت / گلبن بسرفـرازی و گلشن بساز بود
بینش نگر که آینه محرم گرفته است / روئی کـه از نگاه منش احتراز بود
طرفی نه بسته‌ایم از آن آتشین عذار / وا سوختن تلافی سوز و گداز بود
نزدیك شد که از نفس نالـه بشکفد / مهر لبم کـه غنچهٔ بستان راز بود
یك موی در هلاك حزین کوتهی نکرد
زلفی که سایه پـرور عمر دراز بود

۳۰۳

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود / گل داغ دل من انجمن آرای تو بود
جلوه در آینه‌ام پرتو رخسار تو داشت / سینه آتشکدهٔ حسن دلارای تو بود
کفر و دین را بکسی فتنهٔ چشمت نگذاشت / در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود
عشق سر کش اثر از حسن گلو سوز تو داشت / داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود
مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر / بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت / مستی ما همه از جام مصفای تو بود
دل شیدا شده‌ام داغ تولای تو داشت / سر سودازده‌ام خاك کف پای تو بود

گل بـاغ نظرم غنچهٔ سیراب تـو شد — سروبستان دلم قامت رعنای تو بود
صید آهو نگهان غمزهٔ غماز تو کرد — دام جادوصفتان زلف چلیپای تو بود
گوهرعاشق‌سرگشته ومعشوق یکیست — درحقیقت من وما موجهٔدریای توبود
فتنه‌ها داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تـو
۳۰۴ — درد میخانه مگر خاك مصلای تو بود

یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام‌بود — دوری که‌خوش‌گذشت‌بما دورجام‌بود
ساقی‌زخود شدیم شرابی بکار نیست — مستانه جلوهای تو ما را تمام بود
دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو — جستم ز خواب بوی گلم درمشام بود
بـاشد بـروز رفتهٔ عمرم امیدهـا — دیدم چو صبح دولت پروانه شام‌بود
از بس گذشت بیتو بما تیره روزگار — روشن‌نشدکه روز وشب ماکدام‌بود[1]
حرف الف نبود همان در میان حزین
۳۰۵ — در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود — صاف پیمانهٔ رندان‌رخ نیکوی توبود
خسرویها بهوایت دل مسکینم کـرد — گنج بادآور من خاك سرکوی توبود
صبح دیوانهٔ آن‌چاك گریبان میگشت — شب سیه‌مست‌خیال خط‌هندوی‌توبود
دلبران در خم زلف تو گرفتارانند — آفت شیرشکاران شکن موی تو بود
نشئه‌درطینت‌می‌چشم‌فسونسازت‌ریخت — ساقی میکده‌ها نرگس جادوی توبود
شیشه‌بودیم که‌صهبای‌تو بیرون‌زد رنگ — دیده بودیم که همراه صبا بوی توبود
کار آشفته‌دلان راست بایمای تو شد — شب که محراب دعا قبلهٔابروی توبود
سروقدان همه در سایهٔ دیـوار تواند — چشم آهو نگهان‌محو سگ کوی‌توبود
شب که‌دربتکده‌نالیدی‌ازاخلاص‌حزین
۳۰۶ — حق‌پرستان‌همه‌راگوش‌بیاهوی تو بود

همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود — خاك ما خاك مراد دوجهان خواهدبود
گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان‌افشانی — آستین کرمت راچه زیان خواهدبود

۱ـ عبدالواسع خالص گوید :
از بسکه تیره میگذرد روزگار من — در چشم من همیشه شب وروز من یکی است

عکس بیرون نرود ز آینهٔ حیرت ما دیده تا هست بروی‌ت نگران خواهد بود
لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد غنچه تا هست زخونابه کشان خواهد بود

نشود یك نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

۳۰۷

با خاطر افسرده دلان چند توان بود با مرده بیك گور چسان بند توان بود
نه گریهٔ ابری نه شکرخند صبوحیست امروز ندانم بچه خورسند توان بود
عقلست گرانسنگ وجنونست سبکسیر کو طاقت وصبری که خردمند توان بود
ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود
چون زهر گلو گیر بود گریهٔ تلخم شیرین کن این می بشکرخند توان بود

دلبسته بپوردگران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

۳۰۸

امشب که دل در آتش آن گلعذار بود هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود
غافل نمود چهره و دیدار رو نداد چشمی که داشتم بره انتظار بود
محرومی وصال همین درفراق نیست تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود
آن شاخ گل زحال که پرسد درین چمن چون من هزار عاشق بی‌اعتبار بود
امروز طبع در پی فکر بلند نیست شهباز ما همیشه همایون شکار بود
ای گریه گرد غم نه‌نشاندی چه فائده بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینهٔ خونین‌دلان حزین
دشتی که لاله‌اش جگرداغدار بود

۳۰۹

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود بی ناله‌های زار نی استخوان نبود
گلزار حسن تست کز آدم دمیده است هرگز مرا بمشت گلی این گمان نبود
زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود
خودرا چرا زمیکده بیرون برد کسی تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود
آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید یاد آنزمان که ما وتوئی در میان نبود
داغ جهان فروز کنار دل منست آن گوهری که در صدف بحروکان نبود
کاش آن گل شگفته در آغوش خاروخس میزد پیاله لیك بما سرگران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید — کار زبان نبود اگر ترجمان نبود
فارغ توئی و گرنه بکویت ز دیده‌ام — هرگز نشد که قاصد اشکی روان‌نبود
دردت نصیبهٔ دل اغیار و یار شد — هرگز متاع جور چنین رایگان نبود
سر تا بپای محشر زخم تغافلم — تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود
در زیر بال خود گذراندم بهارودی — کاری مرا بخار وخس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آنغمزه‌بوده‌ئی
یادزمانه‌ئی که وفا بی‌نشان نبود

۳۱۰

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود — غیرمن با دگری عشق ترا کار نبود
دل سودازده روزی که گرفتار توشد — یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود
همچوشیروشکر آمیخته با هم بودیم — غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود
آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم — هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود
داشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده‌ام — عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود
عندلیب دل آشفته چه بود احوالش — گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود
هرچه آمد بسرازپستی بخت‌است‌مرا — ورنه کوتاهی از آن یاروفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی‌بود حزین
تهمت خنده اگر برلب سوفارنبود

۳۱۱

در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود — خونابه‌ئی آغشته‌به‌لخت‌جگری بود
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم — اسباب گرفتاری ما مشت پری بود
چون شمع زسرمایهٔ‌هستی به‌بساطم — سامان سبك خیزی آه سحری بود
جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل — هر جاکه‌گرفتیم خبر شوروشری‌بود

جمعیت خاطر نشدآماده‌حزین‌را
هرپاره‌دلش‌در کف‌بیدادگری بود

۴۱۲

امشب که ازفروغ رخش لاله داغ بود — شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود
ازبس‌نگاه‌ازان‌گل روآب‌وتاب‌داشت — اشکی که ریختم گهر شبچراغ بود
رفت الفت وطن بخرابات از دلم — ساقی غریب پروروحی در ایاغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل — از فیض نغمه مطرب ماتر دماغ بود

هرجاکه بوی یوسفی از پیرهن دمید
چشم سفید گشتهٔ من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت
در گلشنی که بلبل خوش نغمه‌زاغ بود

صیاد عشق را سردام و قفس کجاست
پـروانـه پر شکستهٔ پای چراغ بود

چون غنچه سر بجیب چو بردم ببوی تو
از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود

دربیضه عندلیب شود خوشنوا حزین
طفلان عشق را زدبستان فراغ بـود

۳۱۳

زحشر مستی ما را چه باك خواهد بود
چو نامه‌در کف‌ما برگ تاك خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد
چنین که طره ترا تابناك خواهد بود

زدست برد نگاهت چوصبح روشن شد
که تا بحشر مرا سینه چاك خواهد بود

چـرا بسجده اهریمنان بخاك نهی
سری که درقدم‌دوست‌خاك خواهد بود

حزین اگررخ ساقی عرق نشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاك خواهد بود

۳۱۴

کف چون تهیست جوهر انسان چه میکند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند

آتش زدی ز جـلوه بخاشاك هستیم
این برق را ببین به نیستان چه میکند

بیهوده است بر سر کـویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند

از پـردهٔ حجاب بـرا آفتاب من
این‌دور باش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد ازشعرمن حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

۳۱۵

خیالش گرچنین‌درخاطرم جاگیر میگردد
پس ازمردن غبارم گردهٔ تصویر میگردد

حذر کن ای‌سپهر ازتیغ آه‌گریه‌آلودم
نفس‌چون‌آب بردارد دم شمشیر میگردد

رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را
شکست‌رنگ‌بررخساره‌ام‌اکسیر میگردد

غبار خاطرم انبوه شد لختی فروگریم
بلی‌باران شود چون‌ابرعالمگیر میگردد

بخون‌روزگاران‌دست خواهش‌رانیالایم
که‌آخرکام‌نعمت‌خواره ازجان‌سیر میگردد

شدم‌شوریده خاطر ازخیال‌گردش‌چشمی
بهم‌این‌حلقهاچون‌بسته‌شدزنجیر میگردد

فلك‌طفل‌دبستانست طبع نکته سنجانرا
کبود ازسیلی من‌روی‌چرخ پیر میگردد

حزین‌ازفکر آن شیرین دهن‌دائم گدازانم
۳۱۶ شودچون‌استخوانم آب‌جوئی شیرمیگردد

اشکم نمك بـدامن ناسور میکند دریا ز رشك حوصله‌ام شور میکند
ما را تن ضعیف چه باشد که کوه را غم ناتوان تراز کمر مور میکند
نبود حریف رطل‌گران عقل شیشه‌دل بیجا ستیزه با می پر زور میکند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق بازی بـخون ناحـق منصور میکند
دارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم ساغـر ز کـاسهٔ سر فغفور میکند
سیرم ز جان‌که بی‌نمکیهای روزگار آب حیات را به لبم شور میکند
منت‌پذیر عشقم اگر هجراگر وصال یـادت تسلی دل مهجور میکند
بیند سوادکلك تو رضوان اگر حزین
۳۱۷ هـر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی‌که سروتو شمع مزار من‌گردد چـو گردباد بگردت غبار من‌گردد
بـرهگذار تـو چندان رخ امیدنهم که وعده‌ات خجل ازانتظارمن‌گردد
بجیب پیرهن از رشك، گل‌نیفشانی اگر دلت خبر از خارخار من‌گردد
شکوه عشق‌نگر کـز ره فتادگیم اجل کناره کند گر دچار من‌گردد
خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
۳۱۸ شکفته روئی زخمم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد پیاله گیر کـه ابـر بهار میگذرد
از آن‌شبی‌که بزلف تو کرد شانه‌کشی هنوز بـاد صبا مشکبار میگذرد
بحیرت از روش چشم می‌پرست‌توام که دور مستی او در خمارمیگذرد
باین خوشم که شب هجرتیره‌روزانرا بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد
خجسته باد صباحی که میگسارانرا بروی ساقی مشکین‌عذار میگذرد
حیات‌خواجه‌دل‌مرده‌بین که‌روزوشبش بفکـر هستی ناپایدار میگذرد
ز دورچرخ‌چه‌اندیشم؟ازفلك‌چه‌کشم؟ مرا بگردش ساغر مدار میگذرد
چرا دراز نباشد شب فراق حزین
۳۱۹ سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد — فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد
گردد قبول عذر گریبان پاره‌ام — دستم اگر بدامن دلدار میرسد
عیبم مکن که حوصله‌سوز ست هستیم — پیمانهٔ نگاه تو سرشار میرسد
دلتنگی از فغان من ای غنچه‌لب چرا — یك ناله هم بمرغ گرفتار میرسد
دارد امیدوار مرا دست سبزخویش — آخر بوصل آینه زنگار میرسد
هرگز ندیده است زدشمن کسی حزین
آنها که بر من از ستم یار میرسد

۳۲۰

آماده است تا مژهٔ ما بهم خورد — سیلی کزو خرابه دنیا بهم خورد
از دل تلاطم و ز تو دامن فشاندنی — از یك نسیم لنگر دریا بهم خورد
شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان — لب درهمین دعاست که‌سودا بهم خورد
پاشد چنین اگر فلك احباب راز هم — نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد
ای دل بعهد سست حیات اعتماد نیست — امروز گیرد الفت وفردا بهم خورد
یکدست شیشه‌داری ودستی دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم‌خورد

۳۲۱

هرکس بخاك میکده‌مست وخراب مرد — آسوده از ثواب وخلاص ازعذاب مرد
چشمی بدور دهر سیه کاسه سیرنیست — اسکندرش بحسرت یك جرعه آب مرد
اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود — آسوده آنکه‌در شب مستی بخواب مرد
از جود بیحساب تو جاوید زنده‌ایم — زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد
خون بی‌بهاست عاشق حاضرجواب را
جان خواست ازحزین لب اودرجواب مرد

۳۲۲

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند — در فیضی بدل خستهٔ ما [1] بگشایند
ای‌خوش آن بخت که‌دردامن شبهای دراز — شب نشینان گره‌ازلف دوتا بگشایند
صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شود — گر اسیران ترا بند زپا بگشایند
لب گشاخود به‌ثناورنه سخن‌پردازان — نتوانند زبان را بثنا بگشایند
حلقه بیهوده مزن‌بردردل ای‌خودبین — در دل را مگر از بهر خدا بگشایند

۱ــ در نسخه چاپ‌هند : در فیضی بدل ازمصرلقا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند | جوی خون از جگر آبلها بگشایند
کفر و دین راز میان نقش دوئی برخیزد | گر نقاب از رخ آن ماه‌لقا بگشایند
می کساد آمده محراب نشینان ترسم | در دکانچهٔ تدویر وریا بگشایند
توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما | بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند
کعبه درمیکده از مغبچگان گر طلبی | بررخ دل در این دورنما بگشایند
سر رازی که بداز صومعه‌داران محجوب | در ته میکده مستان بملا بگشایند
فیض همت طلب از صحبت بی‌پاوسران | غنچه خسبان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق حزین

۳۲۳ همه نازك بدنان بند قبا بگشایند

جلوه‌اش دامن نازی بدل ریش کشید | پادشه رخت بویرانهٔ درویش کشید
سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم | که چهاناوك آن شوخ جفا کیش کشید
فلك افتادهٔ من بود بهندم انداخت | عاقبت کین ز من عاقبت اندیش کشید
پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن | هر کجا کون خری بود فلك پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من

۳۲۴ آن جفاها که زبیگانه واز خویش کشید

هوای عشق برونم زننگ و نام کشید | بتوبه نامهٔ من یار خط جام کشید
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت | نهاد لب بشط باده و تمام کشید
ز عشق پاك بهر شیوهٔ تو مشتاقم | بچشم کین نتوان از من انتقام کشید
هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم | هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید
زمن حدیث وفاوجفای خویش مپرس | که پاس راز، زبان مرا ز کام کشید
ز کوی انجم وافلاك رخت خویش برآر | برای جا نتوان منت از لئام کشید
بهار فیض در آغوش غنچه خسبانست | نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاك واسپار حزین

۳۲۵ که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

چه شد یارب که ابر نوبهاران بر نمی‌خیزد | رگ موجی زجام میگساران بر نمی‌خیزد
ز چشم سرمه آلودش سیه شد روزگار ما | کدامین فتنه زین دنباله‌داماں بر نمی‌خیزد

تغافل شیوهٔ من نگذرد مستانه از راهی — که آهی از دل امیدواران برنمی‌خیزد
ز هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی — کسی از حلقهٔ پرهیزکاران برنمی‌خیزد
باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم — صفیر بلبلی از شاخساران برنمی‌خیزد
نباشد نوحه‌گر مرگ من مردانه همت را — صدائی از شکست برد باران برنمی‌خیزد
نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی — غبار از رهگذار خاکساران برنمی‌خیزد
کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وادی — که بیتاب ازمزار بیقراران برنمی‌خیزد
بدلهای تنکظرفان مده جام محبت را — که دریاکش نهنگ از چشمه‌ساران برنمی‌خیزد
حزین ترشد دماغ خشك زاهد از نوای تو — چنین مستانه بوی از بهاران برنمیخیرد

۳۲۶

سر زلفی بعالم دام کردند — دل رم خوردگان را رام کردند
چه جانها سوختند از داغ حسرت — که تیغ غمزه خون آشام کردند
دلم را داد ساقی بادهٔ عشق — درین بزم آتشم راخام کردند
سحرخیزان صفای صبح محشر — از آن چاك گریبان وام کردند
دلم را گلرخان کشور پناهان — خرابات محبت نام کردند
حزین یك رشحه از فیض عراقی است — « نخستین باده کاندر جام کردند »

۳۲۷

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد — پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد
پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور — مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد
کونین راچو مردم چشمم بخون نشاند — آه این چه نغمه بود که عشق توساز کرد
چشمت بیك کرشمه بروی دلم گشود — هردر که بخت بررخ جانم فراز کرد
زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت — در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد
محمود راچو قطع تعلق شد ازحیات — پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد
با ابروی تو پشت به پشت است درجفا — چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد
چون جان بردز شست نگاهت دل حزین — نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

۳۲۸

از مزرع آمال چه امید برآید — نخلی که در آن ریشه کند بید برآید

بی فیض‌تر از میکدهٔ ماه صیامم — تا از افق جام مـه عید بر آید
نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری — بی برگ گیاهم بچه امید بر آید
گر جام کند جلوه گری در کف ساقی — بانگ طرب از دخمهٔ جمشید بر آید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو — مقصود ازین بیت به تعقید بر آید

ماراست حزین سرو ریاض دل حیران
۳۲۹ آزاده جوانی کـه بتجرید بر آید

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید — سمن را جان بر افشانم کز و بوی تو می آید
زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد — تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید
گشاد تیره بختان از خم زلف تو میخیزد — شب ما روز کردن از برروی تو می آید
اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را — علاج وحشت ازرم خورد آهوی تو می آید

حزین دیر و حرم رامست دارد ذکر توحیدت
۳۳۰ بهر جا گوش دادم بانگ یا هوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد — ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
زبس در خود پی آن گوهر نایاب میگردم — گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد
بیاد روی آن گلپیرهن شب چون کشم آهی — کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد
چه سازد با دل افسردگان شور نوای من — نمك در دیدهٔ غافل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سرو کلك جلوه زیب من
۳۳۱ چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد
دامن کشان ز هر طرفی ابر تر رسید — چون خانهٔ حباب هوا بی غبار شد
شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت — چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد
طوفان چار موجهٔ اشکم جهان گرفت — رگهای ابـر چون مژه‌ام آبدار شد
گیسوی چنگ گشت پریشان بمرگ غم — مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد
چشم جهان چو شبنم گل در پریدنست — حسن بهار فتنه‌گـر روزگار شد

از کاروان فیض نگردی جدا حزین
۳۳۲ پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق آمد و ازسینهٔ من دود بر آورد | گلـزار خلیل آتش نـمرود بر آورد
از آه سریع‌الاثر خویش چه گویم | جانی که بلب بود مرا زود بر آورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را | دود ازدلم آن لعل خط آلودبر آورد
پیغمبر حسنی و کتـاب‌الله خطت | اسرار که در پرده نهان بود بر آورد
تارنجه حزین از ستم عشق نگردی
۳۳۳ ایام تـرا حادثـه فرسود بـر آورد

عذراین بنده پذیرای دل‌وهوششش باد | هرغباریست ز آئینه فراموششش باد
دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ | جرم من‌پردگی خلق‌خطاپوششش باد
یارب آشفته‌مکن طره‌اش اززاری‌دل | آه‌دوشینهٔ من خواب فراموششش باد
ازسر زلف دل خام طمع درتابست | سرشوریده دلان محرم آغوششش باد
چشم دل پرده‌گشای گل‌مستورش‌شد | گوش‌جان‌نکته‌نیوش‌لب‌خاموششش‌باد
کشد ازخونم‌اگرباده حلالش باشد | زند از شیرهٔ جان‌ساغراگر نوششش‌باد
بلبل کلك حزین کز سحر آهنگان است
۳۳۴ نغمه سنج‌سمن صبح بناگوششش باد

حاشا که دل بدرد تودادن زیان بود | جانرا کسی بهرچه خرد رایگان بود
حکم‌نگاه مست‌توای سیل‌عقل‌ودین | چون موج باده دررگ‌دلهاروان بود
غافل مشو ز نشئهٔ عشق کهن اساس | چندانکه‌سال‌خورده‌شودنوجوان‌بود
یارب مباد در کف زال جهان اسیر | شهباز همتی کـه بلند آشیان بـود
آگه کسی‌چومن‌زدل‌سخت‌چرخ‌نیست | آهم چو صبح همنفس آسمان بود
مشکل‌حکایتیست که‌فکرطبیب عشق | عاجـز بچارهٔ دل نامهربان بـود
باشدبلفظ ، الفت معنی حزین درست
۳۳۵ تا این شکسته پا قلمت در میان بود

ازحرف سست‌توبه، لب راگزیدباید | گرلب‌نمیکشدمی حسرت کشید باید
ساقی می صفائی درجرعه ریز مارا | مطرب دم رسائی در نـی دمید باید
شاید دهددلش را با دوست آشنائی | در خانقاه صوفی یك خم نبید باید
آشفته روزگارم جائی قرارمن‌نیست | بزمی که باحریفان‌گفت وشنید باید

با آفتاب می زد از یك پیاله شبنم گرذوق‌وصل داری‌ازخودبرید باید
زلف‌سیه برافشان‌شب‌رابمشك‌ترگیر طرف نقاب بگشاگرصبح عید باید
عشرت بکام خواهی آئینه را ببرگیر عیش مدام‌خواهی لب رامکید باید
این آنغزل که گفته پیش ازحزین سنائی
۳۳۶ این طرز گفتگو را از وی شنید باید

زخاموشی دلم را پاس‌الفت‌مدعاباشد دمی‌هرگزنمیخواهم‌دولب‌ازهم‌جداباشد
بجرم بت‌پرستی ازنظرافگنده‌ئی‌مارا چراکس‌ایصنم اینگونه‌کافرماجراباشد
نگهداردچرادرسینه‌سالك‌عقده‌ئی‌دلرا در آن‌وادی که‌خارش‌ناخن‌مشگلگشاباشد
فروریزداگرایوان‌گردون‌نیست‌پروائی خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد
حزین خسته دلرا کشتی از بی‌التفاتیها
۳۳۷ چرا باآشنا کس اینقدر دیرآشنا باشد

ز فیض روی تو خط‌کامیاب میباشد چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد
چه میشود گروبوسه‌دل ز من بستان متاع خانهٔ ملا کتاب میباشد
خیال زلف نهفتم بدل ندانستم که بوی، پرده‌در مشکناب میباشد
کشاده روی بود در دلست تا معنی نفس بچهرهٔ مطلب نقاب میباشد
زاشك‌تلخ من‌احوال دل توان فهمید همیشه نکهت گل با گلاب میباشد
من از سکوت فلك ترك مدعا گفتم لب خموش بسائل جواب میباشد
عجب نباشد اگر دل شکسته‌ایم حزین
۳۳۸ شکست باورق انتخاب میباشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد که سراغ حرمم تا در ترسا برسد
ناله تاکی شکند درجگرخویش‌سپند آتشی‌کوکه بفریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تاطپش دل باقیست عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد
تلخ کامم لب شیرین شکرخا بکشا که بدردم دم‌جانبخش مسیحابرسد
دل‌ودین‌راچه‌کنم عرضه بجولانگه‌تو مشگل‌این‌جنس فرومایه بیغمابرسد
دوستان درصف هنگامهٔ مرگم‌جمعند کاش آن‌دشمن‌جان هم‌بتماشا برسد

دیده‌محروم‌زخونابهٔ دل نیست حزین
۳۳۹ باده از خم بدل آسائی مینا برسد

سحرز هاتف میخانه‌ام سروش آمد — که بایدت بدر پیر میفروش آمد
بجان‌چو خدمت میخانه‌را کمر بستم — سرم زمستی آسودگی بهوش آمد
چو ره بگشت گلستان وحدتم‌دادند — نوای بلبل وزاغم یکی بگوش آمد
سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید — از آن زمان که سبوی‌میم بدوش آمد
بپای مغبچه‌گرجان دهم‌غریب مدان — که خون‌مشرب یکرنگیم‌بجوش آمد
کسی زبان نتواند براز غیب گشود — جرس بقافلهٔ اهل دل خموش آمد
برآور ازقفس ای بلبل‌خزان زده‌سر — که‌فصل گل‌شدوایام‌عیش‌ونوش آمد
دگرخموش نشستن بخانه‌بیدردیست — که‌قمری‌ازسرهرشاخ‌درخروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
۳۴۰ که مست ازدرمیخانه خرقه‌پوش آمد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد — این جان زتن رفته دگر باز نیامد
پیغام دروغی که فریبد دل ما را — افسوس کزان لعل فسونساز نیامد
خونین جگری بیتو نهفتیم ولیکن — از گریه نگهداشتن راز نیامد
رفتم که نویسم من سودازده حرفی — از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

روزی که بدل ناله گره بود حزین را
۳۴۱ ناقوس صنمخانه بآواز نیامد

تابی بسر زلف زد و طره بخم داد — اسباب پریشانی ما دست بهم داد
ناقوس صنمخانهٔ دل ناله برآورد — چاك عجبی سر بگریبان حرم داد
حسرت‌شکن‌ذائقه‌اشکی‌است‌گلوسوز — نو باوهٔ شیرین مزهٔ‌نخل، الم داد
از زهرهٔ شیرآب خورد بیشهٔ معنی — آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد
دارائی عشقست که از کلك ودواتم — در کشورپرشور سخن طبل‌وعلم‌داد
هر گه که بیاد دهن غنچه نشستم — اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد
چون شمع زهجران‌تودر آتش‌و آبم — برقی برگ وریشه زد ودیده‌به‌نم‌داد

پر گشت حزین از گهرم جیب دو عالم
۳۴۲ خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد — غبار توبه‌ام از دل شراب بردارد
رهین منت دریا نمی‌توان گشتن — بگو بابر ز چشم من آب بردارد
برنگ نافه کند خون بدل اسیرانرا — چو عارضت اثر از مشکناب بردارد
ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا — بگو خراج ز ملك خراب بردارد

چو چنگ پشت حزین شدز غم دو تاو هنوز
۳۴۳ نشد که گوش ز چنگ ورباب بردارد

به سر تربتم آن نو گل خندان آرید — سست پیمان مرا بر سر پیمان آرید
دل بود منتظر و شوق نمی‌آید باز — هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید
زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقهٔ من — کفر زلفی بکفم آمده ایمان آرید
موسم شادی اصحاب وغم اغیاراست — محرمان را بسراپردهٔ سلطان آرید
باده نوشان‌مغان، دیدهٔ انجم شورست — نور چشم قدح از کوری ایشان آرید
بادهٔ سرخ‌تر ازخون سیاوش کجاست — که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید
چه شود خاطر آشفتهٔ ما جمع شود — خبری از سر آنزلف پریشان آرید

خامه‌شکرشکن از عارف‌رومست حزین
۳۴۴ طوطیانرا بصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بیك رطل گران گیرد — الهی‌در جهان کام‌دل‌از بخت جوان گیرد
سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم — همارا درگلو هرگز ندیدم‌استخوان گیرد
چسان در سینه‌ام جامیتواند کرد حیرانم — خدنگت‌راکه‌دل‌ازخانهٔ تنگ کمان گیرد
به‌پیش‌شمع رویت‌منصب‌پروانگی‌دارم — توچون‌عارض‌برافروزی‌مرا آتش‌بجان‌گیرد
کسی‌راهر قدر دل‌شهره باشدد رجگرداری — سرره‌چون‌بآن‌بیگانه خوی‌سرگران‌گیرد
گدازشرم یکسرژاله سازد نرگسستانرا — نظرچون‌کام‌خاطرزان‌جبین‌خوی‌فشان‌گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
۳۴۵ چو مجنون‌برسرشوریده، گرمرغ آشیان‌گیرد

خواهم بدل آن نرگس‌مستانه درافتد — بد مست تماشاست بدیوانه درافتد

سختست تلاش دو زبردست مبادا — می با نگه یار حریفانه درافتد
چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را — کی لایق برقست که با دانه درافتد
در هر رگ ما مستی منصور کندخون — گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد
کو گردش ساغر که‌درین بزم‌زغیرت — با چرخ تنك ظرف حریفانه درافتد
حیف‌است‌زبردست‌زندباهمه‌کس‌دست — آنزلف نبایست که با شانه درافتد

باچشم‌حزین این‌سخن‌ازعشق بگوئید
کی خواب بدام تو بافسانه درافتد

۳۴۶

بلبل بگلستان سخن ازروی تو میکرد — در جیب سمن باد صبا بوی‌تو میکرد
از کاوش ایام خبردار نبودیم — هرجور که میکرد بما خوی تومیکرد
کو کوزدنش‌بی‌طلب‌گم شده‌ئی‌نیست — قمری هوس قامت دلجوی تومیکرد
گر عیسی سجاده‌نشین روی تو میدید — محراب دعا را خم ابروی تو میکرد
می بود ببازار تو گر یوسف مصری — نقد دو جهانرا به ترازوی تو میکرد
غیرازتومراشکوه‌زدست‌دگری نیست — هرکس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین ازدم‌گرمت که خروشی
ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

۳۴۷

پیکان تومشکل که بدل یار توان کرد — دیگر چه علاج دل بیمارتوان کرد
من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی — این کوه‌غمی‌نیست که‌هموارتوان کرد
صرصر چه‌زندگرم بخاکسترمن‌پای — بختم‌نه چنان خفته که بیدارتوان کرد
بر دوش اگر بار سرخویش کشیدیم — شادیم که خاك قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست
مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

۳۴۸

جگر تشنه‌ام از داغ تو سیراب شود — چه غمست‌اینکه‌نصیب دل‌احباب‌شود
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را — ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود
لاف عزلت‌زدن آنروز تمامست مرا — که خم ابروی او گوشهٔ محراب‌شود
غفلت افزودترا زاهد از افسانهٔ عشق — نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد ز ما گرد برآورد حزین
۳۴۹ دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد — موی سفید در رگ این طفل شیر شد
دریاچه پشت چشم کند نازك از حباب — نانم بآبروی چو گوهر خمیر شد
روزفتادگی شدم از سعی بی نیاز — پای ز کار رفته مرا دستگیر شد
دولت چویافت بدگهراز وی کناره کن — درنده‌تر شود چو سگ سفله سیر شد
تا داد سربدشت جنونم شکوه عشق — داغم جگر شکاف‌تر از چشم شیر شد
مشنو فسون زهد که در تیره خاك هند — هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد
چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت — این نازنین غزال چنین شیر گیر شد

جان حزین تشنه جگرسوخت زانتظار
۳۵۰ فردای حشر و وعدهٔ وصل تودیرشد

در دل غم آن لاله عذارست به‌بینید — این باده که‌بی رنج خمارست به‌بینید
شد چشم مرانکهت پیراهن یوسف — گردی که‌از آن راه‌گذارست به‌بینید
آن یار که چاکست ازوجامهٔ جانها — آسایش آغوش و کنارست به‌بینید
جان‌تازه کند لفظ‌خوش‌ومعنی‌رنگین — حسنی که در آن‌خط غبارست به‌بینید
مستغرق وصلند درین بزم حریفان — دل آینه ، یار آینه دارست به‌بینید
در آرزوی بلبل بی بال و پر ما — گلهاهمه آغوش و کنارست به‌بینید
در پرده زلف است تجلی‌گه رویش — شمعی که فروغ شب تارست به‌بینید

در راه وفا حال پریشان حزین را
۳۵۱ کاشفته‌تر از طرهٔ یارست به‌بینید

کی‌ازماچشم‌صورت‌بین‌مردم‌حال‌می‌بیند — چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می‌بیند
از آنروزی که‌من‌درراه‌عشق‌ازپای‌افتادم — غزال چشم شوخ یار دردنبال می‌بیند
خمارمن ندارد دیده درراه می‌وساقی — بکف داغ جنون را جام‌مالال می‌بیند
مرا آئینهٔ گیتی نما خشت سرخم شد — زجام‌خوداگرجم‌صورت‌احوال‌می‌بیند
بچشم سفلگان دهرظالم را بودشانی — مگس زنبور را شهبازززین‌بال‌می‌بیند
لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را — تصوف‌راهمین‌درخرقه‌های شال‌می‌بیند

حزین از جادل دیوانه‌ام گر رفت جادارد
که عالم را پراز بازیچهٔ اطفال می‌بینند

۳۵۲

کی صرفه زما خصم سبکسر بدغا برد / خود باخت دغل باز حریفی که زما برد
از هر دو جهان باز نیامد خبر او / دل را کشش عشق ندانم بکجا برد
افسرده ز دم سردی ایام نگردید / آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد
از منت پیریست گرانباری دوشم / لب را بقدم بوس تو این پشت دوتا برد
یك جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد / دل لذت دیدار جدا، دیده جدا برد
خورشید نبرده است بچوگان سعادت / گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد
تر دامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

۳۵۳

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد / سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد
عکس خواهش زبس از مردم دنیا دیدم / جوهر آینه‌ام حسرت زنگار برد
یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش / سینه چاکم چوگل از خانه ببازار برد
قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی / هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد
بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا / بوی از پیرهنت جانب گلزار برد
بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام / رشك بر حیرت من صورت دیوار برد
کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

۳۵۴

با تیغ بازی مژه‌ات جان که میبرد / از جنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد
شرمنده کرد گریه‌ام ابر بهار را / شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد
بر کف نهاده‌ام دل صد چاك خویش را / این شانه را بزلف پریشان که میبرد
مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان / این شمع را بخاك شهیدان که میبرد
گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را / پیغامی از قفس بگلستان که میبرد
ناز و کرشمه غمزه بخون جمله تشنه‌اند / جان از مصاف شیر شکاران که میبرد
عشق آزمود قوت بازوی خویش را / تا پنجه‌ئی به پنجهٔ مژگان که میبرد
در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی / پیغام چاك را بگریبان که میبرد

جزمن که در جگر زده‌ام اشك و آه‌را — اخگر بجیب وشعله بدامان که میبرد
بوسیده‌ایم ما لب جانبخش یار را — حسرت بخضر وچشمهٔ حیوان که‌میبرد
نبود ترا حریف کسی درسخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

۳۵۵

جائی که از سپند نگردد فغان بلند — ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند
درگلشنی که بانگ‌صفیرم‌فکنده شور — بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیامد فرو سرم — عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر — شد شور محشر ازقفس بلبلان بلند
رحمست بر درازی اندوه قمریان — پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشنددامن نازاین‌سهی‌قدان — دست ستمکشی نشود از میان بلند
بال وپری کجاست که با همت رسا — پروازگیرم ازسر این خاکدان بلند
خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد
پست آفریده‌اند زمین وآسمان بلند

۳۵۶

نبود عجب‌گر ازدل ما شور شد بلند — جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنه‌ئی — گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز — از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب — هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود — باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سروسهی پیکر ترا — کاوازه‌اش چو مصرع مشهور شد بلند
بانـگ دراست قافلـهٔ درد را حزین
هر ناله‌ئی که از دل رنجور شد بلند

۳۵۷

بکف شاخ‌زگل جام رسید — شاهد باغ می‌آشام رسید
خاك را خلعت خضرا دادند — غنچه را حلهٔ گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد — لاله رااز کف جم جام رسید
رعد هم کوس‌زکاوس گرفت — برق با خنجر بهرام رسید
کج نهادافسر داراب سخن — زلف سنبل بسرانجام رسید

موکب گل بصد آئین آمد — سرو هم با علم سام رسید
موج را درع نریمان دادند — سیل بادبدبهٔ عام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت — شحنهٔ بوالهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست — خسروگل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد — یك شکرخواب ببادام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد — دل بیتاب بآرام رسید
زهدراخشکی اعصاب فشرد — توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین

۳۵۸ هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید — لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگریزای خرد خام که عشق آمد مست — برو ای عربده‌جو حیدر کرار رسید
رازمستی بسرایم پس ازین بادف وچنگ — محتسب رقص کنان ازدرخمار رسید
نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم — که چهابردل‌از آن نرگس بیماررسید
سر زد ازطرف رخ یار بهار خط سبز — می بیارید که دورگل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد — ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

گشت از وسوسهٔ عقل فراموش حزین

۳۵۹ هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید — نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید
دیده دیریست که در راه غبار درتست — نکهت مصر سفر کرد وبکنعان نرسید
من گرفتم بقفس تن زنم از دوری گل — چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید
دل بر آن بلبل لب تشنه مرا میسوزد — که بسرچشمهٔ خورشید درخشان نرسید
دل بپای علمدار نیاوردش عشق — سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید
شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش — کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد — گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید
نگه عجز عجب قوت تقریری داشت — این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

۳۶۰

تاکی زجوی هر مژه‌ام سیل خون رود | یك ره زدر در آکه غم ازدل برون رود[1]
در پیش چشم من نگهت با رقیب بود | این داغ حسرت ازدل آزرده چون رود
خون میرود ز دیدهٔ ما دل‌شکستگان | از شیشهٔ شکسته می لاله‌گون رود
عطار زلف او چکند با دماغ من | نشنیده‌ام ز فکر پریشان جنون رود
هرکس بعالم آمد و نشکست پای سعی | با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانهٔ عقل و جنون رود

۳۶۱

من ازدل ودین باختگانم چه توان کرد | سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد
دل بستهٔ فتراك سر زلف سواریست | از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد
درصومعه ازنعره زنانم چه توان گفت | در میکده از درد کشانم چه توان کرد
در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها | سر حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد
گوشی بفغان دل ناشاد نکردی | پیشت همه تن گرچه زبانم چه توان کرد
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما | من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم وامروز ندانم چه توان کرد

۳۶۲

ننگ درعشق وجنون نام مرا عالی کرد | آمد ادبار درین کوچه‌و اقبالی کرد
نیست امروز عجب گر غمش ازشادی ماست | آنکه دی ازغم ما آنهمه خوشحالی کرد
گرچه دریا نشود خشك به تردستی ابر | درغمت ریزش مژگان دل ماخالی کرد
سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد | عشق در مملکت درد مرا والی کرد
پیر مارا بجهان بخت جوان شدچوشراب | شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد
مرحبا عشق کزو قطرهٔ ما دریا شد | دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

---

۱ ـ اهلی شیرازی گوید :
هر چندکه از جورتوام خون رود ازدل | از در چو درآئی همه بیرون رودازدل

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
۳۶۳ که سحر ناله بطرزی که تو می‌نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد پیغام آشنا شب ما را دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله‌خو ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد
افزون شد از بهار خطت شور عاشقان نیرنگ باغ ناله مرغان دراز کرد
گویا لبالب از می عجز و نیاز بود پیمانه‌ئی که چشم ترا مست ناز کرد
مگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین
۳۶۴ نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد کلك مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد
میکند آنچه جگرکاو نگاه تو بدل به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد
سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست یك ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد
کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد
کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
۳۶۵ آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

ایوای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده صید وصیاد رفته باشد[1]
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله درخون نشسته‌واوچون‌باد رفته باشد[2]
خونش به‌تیغ حسرت یارب حلال بادا صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحمست بر اسیری کز گرد دام زلفت با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد[3]
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی گو مشت خاك ما هم برباد رفته باشد
پرشور از حزین است امروز کوه و صحرا
۳۶۶ مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

۱ـ نسخه دیگر : در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
۲ـ نسخه دیگر : در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
۳ـ در نسخهٔ چاپ هند این بیت نیامده است

آب و رنگی بچمن فیض گلستان تو داد غنچه را جام شکفتن لب خندان تو داد
بامدادان نکنم پاره گریبان چه کنم؟ سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمر ها در طلب چشمهٔ حیوان بودم خضر شدخط وسراغم بزنخدان توداد
خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد
کرده سرمست زلالی می ریحانی تو نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت پیچ و تابی بسرگم طرهٔ پیچان تو داد
میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
۳۶۷ محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتابست و مرا غم که مبادا در حوصله‌ام اینهمه آزار نگنجد
زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می رند خرابات نشینیم در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد
هرجا که حدیث سر زلف تو بر آید دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهد تو و فردوس که سرمست محبت جز در صف رندان گنهکار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو زاندازه برونست ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد
سرمست حزین از می منصوری عشقست
۳۶۸ شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد باین زودی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد
بنازم سرفرازیهای آن سروسهی قد را که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد
نظر دزدیده روشن میکنم زان جلوه گرگاهی مباد از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد
نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصد خاری کجا دلخوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد
ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری غرور حسن بی پرواز عشق بدگمان رنجد
زبان گر یکنفس خامش کنم دل میکند یادت گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد
حزین آزرده دارد بی کمالان را نوای تو
۳۶۹ دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

درصیدگاه عشق تو بسمل بخون طپد — درخون طپد ولیك نه چون دل بخون طپد
درشیشه خانهٔ دل هر کس پریرخی است — از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپد
ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله‌سان — در موج خیز بادیه محمل بخون طپد
دارند زیرکان بخیال تو زندگی — صیدی که شدز یاد تو غافل بخون طپد
در راه عشق کز دم تیغست تیزتر — باید چنان طپید که منزل بخون طپد

این جان که داده‌ئی به حزین آنچنان مکن
۳۷۰ کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپد

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی‌آید — که پارهٔ جگر از چشم تر نمی‌آید
برنگ مو ز سرم خار پا برون آمد — چها که در ره عشقت بسر نمی‌آید
نکوست هرچه کند بامن فلك‌زده دوست — که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی‌آید
مگر برنگ سبو می بکام ما ریزند — ز دست بستهٔ ما کار بر نمی‌آید

حزین بیخبر از خود، ز خود خبردارست
۳۷۱ تراکه با خودی از خود خبر نمی‌آید

طرب ایدل که یار می‌آید — گل عشرت ببار می‌آید
چوگل آشفته کن گریبان را — که نسیم بهار می‌آید
عشق معراج سربلندیهاست — سر عاشق بدار می‌آید
گل عزت بود عزیزش دار — بنظر هر چه خار می‌آید
هیچ دانسته‌ئی که بیکاری — چه قدرها بکار می‌آید
هر کجا ذلتی است در عالم — بسر اعتبار می‌آید

وصل جانانت آرزوست حزین
۳۷۲ برو از خود که یار می‌آید

ازناز، نقش پایت برخاك مشگل آید — هر جا قدم گذاری بر پارهٔ دل آید
کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم — آواز دل بگوشت ازضعف مشگل آید
ز آئینهٔ سکندر وزجام جم خلاصم — تا دیده میگشایم دل در مقابل آید
دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی — لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید
جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما — باشد ز خاك وادی سیلاب چون گل آید

با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد | خورشید درحسابش یکفرد باطل آید
تن رابهرچه دادی انجام کارت آنست | دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید
از شاهدان غیبی عیبست خودنمائی | جائیکه زال دنیا شیرین شمایل آید
از آب دیده شویم گو باشدش نشانی | در حشر اگر بدستم دامان قاتل آید
از ناله‌های شبگیر دل یافت وصل مقصود | چون باد شرطه‌خیزد کشتی بساحل آید
زین دانه‌های اشکی کز سوز دل فشاندم | جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه گم شد در عاشقی حزین را
۳۷۳ آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

بآئینی که ترسازاده از بتخانه می آید | نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید
مگر افکنده لعل آبدارش از نظرمی را | که اشك حسرتی دردیدهٔ پیمانه می آید
تجلی زار می بینم سرخاك شهیدان را | مگرشمعی بطوف مشهد پروانه می آید
بیاد لعل میگون تودرخاك لحد خودرا | همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آراستنداز نوخرابات محبت‌را
۳۷۴ مگر داغی بسروقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوش می آید | دلم بـرنگ جرس در خروش می آید
نگاه مست کـه دارد سر خرابی ما | که اشك از مژه طوفان بدوش می آید
دلم چـو ساغـر سیماب میطپد یارب | کـدام رند ز مستی بهوش می آید
ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد | که خون طاقت مشرب بجوش می آید
نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است | که بوی پیرهنش شعله پوش می آید
عبث چـه زخمه فلك میزند بتار تنم | مرا کـه از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلك سنگدل بساز حزین
۳۷۵ کـه عاقبت بـدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار بر آید | ز گـرد هستیم آن نازنین سوار بر آید
همین بسست که خودچاك میزنم بگریبان | زدست کوته مابیش ازین چه کار بر آید
زسر گذشته براهت نشسته‌ایم که تاکی | نگه بعربده زان چشم میگسار بر آید
بغیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری | دگر چه کام دل از دور روزگار بر آید

چه آتشی است حزین اینکه درجگر زده عشقت
بیك صفیر تو دود از دل بهار برآید

۳۷۶

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید — شمشاد ز جا، سرو ز گلزار برآید
دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست — رحمست بر آن یار که از یار برآید
شرمندهٔ عشقیم که بی چاره و تدبیر — آسان کند آن کار کـه دشوار برآید
از ناخن عشقم رگ جان زمزمه سازاست — بی زخمه صدا کی شود از تار برآید
بگذار حزین از کف خود بادهٔ پندار
تا ساغـرت از میکده سرشار برآید

۳۷۷

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید — بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید
ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها — نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید
سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد — که دل از عهدهٔ، آن کاوش مژگان برون آید
بپای خم من مخمور برلب خاك میمالم — سبوی قسمتم خشك ازدل عمان برون آید
ز کودك مشربیها میخورد زاهد غم روزی — که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید
ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم — رگ جان بیتو چون تار نفس آسان برون آید
حزین احسانی از مژگان تردرکار دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان بـرون آید

۳۷۸

نقاب از چهره بگشا تاز غربت جان برون آید — برافشان زلف را تاز اهداز ایمان برون آید
دهد گر لعل سیرابت منادی جان گدازان را — خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
فروخوردم ز بیم خویت از بس اشك خونین را — ز چشمم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید
عبیرآمیز می آید ز کویت قاصد آهم — صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم — مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن — نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید[1]
بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران — چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید
زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جائی — خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

---

۱ ــ صائب : تبریزی هم این مضمون را دارد
اگر اینست انصاف ومروت کاردانان را — چه افتاده است یوسف از چه کنعان برون آید

نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را — فتد شمع از زبان چون مهر نور افشان برون آید
چه عنوان از نیام آید برون تیغ سیه تابش — نگه خونریز تر زان نرگس فتان برون آید
سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبنم — چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید
حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رمزی
۳۷۹ — که شیخ خانقاه از پاکی‌دامان برون آید

زان شمع گلعذاران هرجا سخن بر آید — پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید
گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل — شوریده سر ببویش مشك ازختن بر آید
در هر زمین که گردد میراب عشق دهقان — گر خار و خس فشانی سرو و سمن بر آید
همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور — گوهر نگشته حیف است حرف از دهن بر آید
دارم زداغ حسرت روشن مزار خودرا — مانند شمع فانوس آه از کفن بر آید
چون برگ گل که آید با آب جوز گلشن — با اشك، پارهٔ دل از چشم من بر آید[1]
احسان عشق بامن افزون حزین از انست
۳۸۰ — کز عهدهٔ بیانش کام و دهن بر آید

عشق سر کش بفغان زین دل ناشاد آمد — این سپندیست کز شعله بفریاد آمد
تهمت آلوده عیشیم که گلشن زادیم — پر و بالی نه گشودیم که صیاد آمد
خواستم عقد طرب با می گلگون بندم — با دلم الفت دیرینهٔ غم یاد آمد
طفل خامیم و ستمکاری ایام بما — ادب آموزتر از سیلی استاد آمد
غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان — هر که شد بندهٔ عشقت زغم آزاد آمد
درگه پیر مغان خاك مرادست حزین
۳۸۱ — هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت آور پای کوبان، تردماغ آمد — بدلها ذوق دست افشانی گلهای باغ آمد
کدوی خشك زاهد را دماغ از بوی می ترشد — بحمدالله که آب رفتهٔ ما در ایاغ آمد
رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را — بشارت زاهد گم کرده ایمان را چراغ آمد
بیا صوفی به بین وجد گل و رقص درختان را — بر آ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

۱- قاسم اردستانی :
بر راه دیده میگذرد پاره‌های دل — مانند برگ گل که به آب روان دهند

حزین از قطره ریزی تا نماندست ابر آذاری
مگر دردانهٔ دل‌را توانی در سراغ آمد

۳۸۲

شب زلف تو در خیالم آمد — از بخت خود انفعالم آمد
بیرحم تراست غمزه امروز — گویا رحمش بحالم آمد
یاد قد اوست قسمت من — شادم که الف بفالم آمد
از حرمت خون دل شناسی — پیمانه کشی حلالم آمد
عشرت کدهٔ عدم کجائی — از هستی خود ملالم آمد
گفتی نظر از جهان فرو بند — کاینك رخ بی مثالم آمد
از هر مژه زین اشارت انگشت — بر دیدهٔ امتثالم آمد
خورشید رخ توشد مقابل — جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بیحجابی — از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان حذر که چون شمع — حرفی بزبان لالم آمد
از دیده و دل کناره گیرید — وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

۳۸۳

بی پا وسر ز قدر وشرف کام میبرد — پیر مغان مرا بادب نام میبرد
جمشید رانگشته میسر ز جام نوش — کیفیتی که خون دل آشام میبرد
مشت غبار ما ندهد گر فلك بباد — از ما بکوی یار که پیغام میبرد
دل را فکنده عشق بمیدان امتحان — گوی از میانه زلف دلارام میبرد
با مهر وذره پرتو فیض ازل یکیست — هر کس بقدر همت خود کام میبرد
یك قرص بیش در کف چرخ لئیم نیست — گر صبح می‌نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دو رنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بناکام میبرد

۳۸۴

پیمانه گرد محنت صد ساله می‌برد — آلودگی ثلاثهٔ غساله می‌برد
پیداست حال عشرت گلگشت روزگار — از داغ حسرتی که بدل لاله می‌برد
یاری که باری از دل ما کم کند کجاست — گاهی غبار خاطر ما ناله می‌برد

لخت جگر به بندر چشمم گشوده بار — اشك از کنارهر مژه پرکاله می‌برد
ضعف رسا رسیده بجائی که ناله‌ام — حسرت بحال شعلهٔ جواله می‌برد
خواهدنمود چشم تو تاراج دین ودل — زین فوج فتنه‌ئی که بدنباله می‌برد
خوی ستمگر تو در آغاز گیر و دار — کار از کف ملایك عماله می‌برد
بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را — دردا که دزد حاصل بنگاله می‌برد
صورتگراز رخت چه کشدغیر انفعال — کز کار دست قوت فعاله می‌برد
آخر خط ازجمال بتان کامیاب شد — فیض ازوصال ماه رخان هاله می‌برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
۳۸۵ کاین حسن شوخ منت دلاله می‌برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد — برسر نزنم گل چو توان دست بسرزد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی — این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم زسواد دوجهان چشم — آن طرهٔ طرار مرا راه نظر زد
بازوی شکارافکن آنغمزه بنازم — تیرش اگر از سینه خطا شد بجگرزد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی — صد غوطه فزون تلخی جانم بشکرزد
جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم — آتش بجهانی شود ز نیم شرر زد

میسوخت حزین را مژه در راه توچون شمع
۳۸۶ آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد — گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان — ز آشفته صفیری که‌در آن زلف دوتازد
در مهدگران خواب عدم بود دوعالم — آنروز که ما راستم عشق صلا زد
در شهرفناشحنه غیور است حذر کن — هر کس که سرافراخت بشمشیرفنازد
جائی که غم عشق بود مهرپدرچیست — یعقوب خمش گشت ودلم واسفازد
دست هوس ازنعمت کونین کشیدیم — این همت مردانه بعالم سرپا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو ننشست
۳۸۷ هر جا رقمی زد نی کلك تو بجا زد

بخاموشی صفیر آشنائی میتوانم زد — چونی ازداغهای خود نوائی میتوانم زد

همین من مانده‌ام امروز تنها از دل افکاران | که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد
اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم | که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد
نواسنج خموشی کیست غیر از من درین محفل | که حرفی با نگاه سرمه‌سائی میتوانم زد
نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری | همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد
نیم بیگانه زان گل خار خاری در جگر دارم | چو بلبل نالهٔ درد آشنائی میتوانم زد
عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی‌پروا | ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد
دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد | هنوز ای گریه ناکان‌های هائی میتوانم زد
چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت | بخون خویش من هم دست پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرف من کن

۳۸۸ نی‌ام من از دم نائی نوائی میتوانم زد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد | بیابان گردسودای تو باشد
سراپا دیده شد آئینهٔ دل | که حیران سراپای تو باشد
شود دوزخ گلستان خلیلم | اگر در دل تمنای تو باشد
گذارد هر که پا بر جسم خاکی | بطور عشق موسای تو باشد
نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ | که تنها گرد صحرای تو باشد
شفابخش دل ما دردمندان | لب لعل مسیحای تو باشد
کمنداندازِ گردنهای شیران | سر زلف چلیپای تو باشد
گریبان گیر زهد پارسائی | نگاه باده پیمای تو باشد
شکست کفر و کین خونریز اسلام | ز مژگان صف آرای تو باشد
سواد سومنات اعظم دل | خراب چشم شهلای تو باشد
من این دستی که افشاندم بکونین | بدامان تمنای تو باشد
ندارد ناله در چیزی که تأثیر | دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان

۳۸۹ نی کلك شکرخای تو باشد

کدامین آتشین رخساره گرم خودنمائی شد | که اخلاص مغانی ملتم در جبهه‌سائی شد
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم | بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

من شکرسخن پرورده‌ام با شیرهٔ جانش — که سروش مصرع برجستهٔ شیرین ادائی شد
شدم تا سر بصحرادادهٔ وحشی نگاه او — غبارم سرمهٔ چشم غزالان خطائی شد
سیه‌روزم که از کف داده‌ام دامان زلفش را — ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد
رواجی نقد ما را نیست در بازار حسن او — زر داغم بکف سرمایهٔ حسرت‌فزائی شد
در الفت میان جسم‌وجان با گل بر آوردم — از آنروزی که دل را با محبت آشنائی شد
بذوق وصل موج شور محشر میزند خاکش — بخون غلطیده‌ئی کو زخمی تیغ جدائی شد
دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من — چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد
بکف چون شمع ما را در شب هجران بکار آمد — سر انگشتی که در گستاخی برقع گشائی شد
چو دریا شد حباب از ننگ ناچیزی برون آید — گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد
نبود اول درین میخانه قدری خرقه‌پوشانرا — شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد
بدل بتخانه‌های آرزورا کرده‌ام ویران — که چاك سینهٔ من قبلهٔ حاجت‌روائی شد
فراموشم مکن گرمعنی بیگانه می‌فهمی — که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد
رگ سنگش زشوخی موجهٔ دریای خون گردد — بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد
چونی جز باد نبود در شکنج آستین من — نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن‌سازی
سیه مستانه کلکم برسر دستانسرائی شد

۳۹۰

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد — گل را حریر قسمت‌و مارا پلاس شد
جز ما نکرد روی بمحراب آفتاب — در خاك نقش پای تو تاروشناس شد
بر خاك حسرت از دم شمشیر ناز تو — یکقطره خون چکید و دل بیهراس شد
ما جمله مظهریم جمال ترا ولی — آئینه در میانهٔ ما روشناس شد

یکسان بخاك گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

۳۹۱

پری گروا کنم پروانهٔ شمع توخواهم شد — سمندر ساز آتشخانهٔ شمع توخواهم شد
سحر ته پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی — گریبان میدرم دیوانهٔ شمع توخواهم شد
شبی پروانه‌سان گرد سرت گشتم چه دانستم — که برگرد جهان افسانهٔ شمع توخواهم شد
سرم گرم عروج نشئهٔ داغست پنداری — که مست از آتشین پیمانهٔ شمع توخواهم شد

بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم — که‌از پاس‌ادب بیگانهٔ شمع توخواهم‌شد
زاشك و آه بیتابانه‌ام روشن بودکامشب — فدای جلوهٔ مستانهٔ شمع توخواهم‌شد

حزین تیره‌روزخویش‌رایکشب‌نپرسیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع توخواهم‌شد

۳۹۲

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود — ز وحشتم رگ خارا رم غزال شود
چو طور بوم وبرمن شود تجلی‌زار — رخت چو شمع پریخانهٔ خیال شود
نهفته‌ایم بحیرت زرشك نام تـرا — میانهٔ لب و دل تابکی جدال شود
روان زدیدهٔ بلبل درین چمن بایـد — هزار جدول خون‌تا قدی نهال شود
بوعده نام وفا میبری و میترسم — میانـهٔ غم و دل آشتی ملال شود
بود ز رخنهٔ لب آفت قلمرو دل — گرفتنی‌است دهانی که هرزه‌نال‌شود
شود کلید در خلد بی‌طلب فردا — بعرض حال زبان گسسته لال شود
بلب شراب سخن صاف‌اگرنمی آید — چو من بپردهٔ دل ریز تا زلال شود

حزین ز سینهٔ صد چاك دل برون‌افکن
قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

۳۹۳

ازدلم برخاست دودی آسمان آمد پدید — گردی‌ازخاطرفشاندم خاکدان آمد پدید
حرف عشق آمد بلب‌شورقیامت سازشد — داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید
رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار — جلوه‌گر گشتی حیات جاودان آمدپدید
خاك بیسرمایهٔ‌مجنون خراب افتاده بود — برفشاندی دست‌ودل دریاوکان آمدپدید
قدبناز افراختی‌غوغای‌محشرراست‌شد — حرفی‌ازخودساختی‌شور جهان آمدپدید
جان‌رمید ازالفت تن تاتو رفتی‌ازمیان — آمدی چون درکنار آرام‌جان آمد پدید
برقع‌ازرخ تاکشیدی‌جیب گلهاچاك‌شد — سایه تا انداختی سرو‌روان آمد پدید
درد هجران‌توجان بیقراران داغ‌داشت — رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید
یك‌تبسم‌کردی وشور جهان شدآشکار — یك اشارت‌کردی‌وصد داستان آمدپدید
دیده‌میگون‌ساختی میخانه‌هادر گرد شد — گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت‌دست‌غم حزین‌دردل مراصد رنگ داغ
سینه‌ام را چاك زد حشر نهان آمد پدید

۳۹۴

زنخجیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد — زجان‌سخت‌من‌این‌دشنهٔ فولادمیلرزد
برد ازجا نهیب نالهٔ‌من نقش‌مجنون‌را — زسیل‌گریه‌ام‌برخودشط بغدادمیلرزد
شکوهی‌عشق‌بخشیدست‌بازوی‌ضعیفانرا — که تیغ کوهسار از تیشهٔ فرهادمیلرزد
زگلبانگ صفیرم میطپدل‌عندلیبانرا — زکلك‌خوش‌صریرم‌خامهٔ‌فولادمیلرزد
زبان‌عشق ترسانست‌ازدمسردی‌واعظ — که شمع‌شعله‌وردررهگذاربادمیلرزد
گداوشاه راز خاکسارانست آسایش — زمین چون میطپدویرانه‌وآبادمیلرزد
کندجائیکه آن‌قامت‌قیامت‌جلوه آرائی — ز باد دامن اورایت شمشاد میلرزد
حزین از سردسیر عقل‌بیرون نالهٔ‌سرکن — که سرماخوردگانرادرگلوفریادمیلرزد

۳۹۵

نه هرکه‌طبل‌وعلم‌ساخت‌سروری داند — نه هرکه‌تاخت‌بلشکر سکندری داند
علو فطرت و طبع رساخدا دادست — که هر گیاه که روید صنوبری داند
نه هر که یکدوسه‌مصرع‌بیکدگر بندد — رموز معنی و درد سخنوری داند
زهر دهان و لبی نکته دلنشین نشود — نه هر کـه خطبه بخواند پیمبری داند
کمیت حوصلهٔ فیض تنگ ظرفان را — نه هرچه‌قطره‌گی آموخت کوثری‌داند
زخود گذشته کند درك واردات سلوك — گـدای میکدهٔ ما قلندری داند
عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر — شکسته رنگی ما کیمیاگری داند
خیال سایه‌نشینان سرویار جداست — وگر نه هر شجری سایه‌گستری داند
شکسته‌حالی دلهازدوست‌مخفی‌نیست — شه معامله رس خوی لشکری داند
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست — کسیکه خستهٔ عشقست داوری داند
ستاره سوختگانرا ز شام تیره چه غم — که داغ عشق فروزنده اختری داند
مرا به سبزهٔ خط نرسته پیوندیست — وگرنه هر سر موی تو دلبری داند
بدیده‌ئی که‌کشد عشق توتیای رضا — غبار حادثه را جلوهٔ پری داند
توکار هستی خود را بداغ عشق‌گذار — که خوربه ازهمه‌کس ذره‌پروری‌داند
حزین توئی که سیاوش جان گدازانی
نه هرکه رفت در آتش سمندری‌داند

۳۹۶

زاهد از حلقه ما چون دگران برخیزد — کف‌زنان‌جامه دران‌رقص‌کنان‌برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست — خرم آن روز که اینهم زمیان برخیزد
خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم — از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد
سینه دل را چه خیالست کند زندانی — زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد
با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم — کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد
هر جفائی که کنی راحت جانست ولی — رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد
بر کش ازدل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خران برخیزد

۳۹۷

بنفشه چون ز بنا گوش یار برخیزد — خروش بلبل و بوی بهار برخیزد
چه دولتی است که در پای خم چو بنشینم — بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد
ز دامن مژهٔ چشم سرمه‌ئی پوشش — بصید دل نگه جان شکار برخیزد
باین کرشمه که ازخاك کشتگان گذری — هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد
ز ریزش مژه کزفیض عشق سیرابست — هزار رنگ گلم از کنار برخیزد
درین چمن سر کلك تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

۳۹۸

ترسم ازچشم خوشت غافل نگاهی سرزند — وزدل بیطاقت من اشك و آهی سرزند
من بیك نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو — حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سرزند
عمر صرف دوستی کردم، بری حاصل نداد — زین چمن میخواستم مردم گیاهی سرزند
گر شود آن برق جولان گرم خودداری چنین — شعله‌ئی ترسم ز هر مشت گیاهی سرزند
از تغافلهای گرم یار میترسم حزین
آه بیتابانه‌ئی از دادخواهی سر زند

۳۹۹

بهار جلوه چون ره‌بر گلستان تو اندازد — صبا زان طره سنبل درگریبان تواندازد
مکش زنهار امروز ازکف افتاده‌ئی دامن — که کارخویش فرداهم بدامان تواندازد
من خونین کفن صد پیرهن چون غنچه میبالم — بخاکم سایه‌گر سرو خرامان تواندازد
لب زخم خموش ازشکوه خواهد گشتن آنروزی — که‌شکرخنده‌شوری درنمکدان تواندازد
بیاد سبزهٔ سیراب خطت عشرتی دارم — سفالم را درآب خضر ریحان تواندازد
تمنا بشکفاند غنچهٔ امید زخمم را — چوطرح آشتی با تیغ مژگان تواندازد

بکام دل نیارد سوخت یك آتش بجان بیتو　　خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد
ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری　　ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد
همان از تاب حسرت العطش خیزست هر زخمش　　بکوثر گردلم را آب پیکان تو اندازد
سرم را جای دادی در کنار از مهر و میترسم　　سرشك گرم من اخگر بدامان تو اندازد
سبك گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین　　سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد
نگردد آتشین لعل تو مانع سبزهٔ خط را　　چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد
حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان
بهر جا سایه کلك عنبر افشان تو اندازد

۴۰۰

شراب اشك تلخم چاشنی از نقل تر گیرد　　گر آن شیرین پسر بادام چشمم در شکر گیرد
کف بی‌مایه نتواند ره سیل خطر گیرد　　همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد
اگر رفتست اشك پی‌سپر تا دامن محشر　　محالست از دل گم گشتهٔ عاشق خبر گیرد
سمندر از صفیرش میکشد آتشگه آرائی　　همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
درین مکتب کشد خط بر کتاب جزو کل طفلی　　که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
سهیل اشك من پرورده آن سیب زنخدانرا　　خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی　　سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد
فریب صوت بلبل خورده‌ای گل اگر خواهی　　بگو تا بال و پر نزدیك شمع شعله‌ور گیرد
غرور حسن کی بیجا زند راه نظربازی　　هوس دنبالهٔ این کاروان بیجگر گیرد
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزانرا　　خلاص از دردسر گردد کسی گر ترك سر گیرد
لب خشك صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

۴۰۱

سررشتهٔ صبری که ز دل رفت و نهان شد　　ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد
گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم　　رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد
گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت　　رفتم که بمی روزه گشایم رمضان شد
اورنگ نشین بوده‌ام اقلیم بقا را　　این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد
در شام غریبی مطلب لقمهٔ بی رنج　　موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

باطبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
۴۰۲ ازعشق عجب نیست اگر پیر، جوان شد

چند پرسی نگهش بادل افکار چه کرد / برق بیباك عیانست که با خار چه کرد
در بساطم اثری ازدل ودین نیست بجا / بمن ساده دل آنطرهٔ طرار چه کرد
گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب / که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد
جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائی / گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد
گر بگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع / که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد
زانچه جز مذهب عشقست بپردازی دل / گر بدانی که بمن سبحه وزنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
۴۰۳ چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد / محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد
آنسرو گل اندام که دلها چمن اوست / از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد
از حال تذروان پر و بال شکسته / آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد
آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر / از آبله پایان چه خبر داشته باشد
طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را / از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد
هستی است که درعشق فراموش شد اول / مجنون تو ازجان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کار فتاداست حزین را
۴۰۴ از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد / عاشق چه غم ازجور وجفا داشته باشد
برخاست زچشمش پی خونریز نگاهی / تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد
کم میرسد آواز دل ازضعف بگوشم / در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
درمملکت حسن توباشانه سری نیست / تا طره کرا نافه گشا داشته باشد
جان میطلبد از من شوریده خیالت / ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
کو تیغ که تا فرق فلك را بشکافم / تا چند مرا از تو جدا داشته باشد
درسینهٔ دلسوختگان جای نفس نیست / دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد
ما همنفس آینهٔ زانوی خویشیم / یك سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم — شمعی بمزار شهدا داشته باشد
کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست — یکدل چقدر آه رسا داشته باشد
با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم — خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد
در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

۴۰۵

نکهت زلف ترا شمال ندارد — بوی ترا نافهٔ غزال ندارد
کر بمثل سنگ طور آینه گردد — طاقت آن حسن بیمثال ندارد
نکهت زلف تو کرد خار مرا گل — فیض شم صبح برشکال[1] ندارد
پوشش نعمت نه رسم شکر گذاریست — بلبل ما عیش زیر بال ندارد
تخت سیلمان چو گرددر کف باداست — دولت درویشیم زوال ندارد
ساخته‌ام از وصال او بخیالش — ای صف اهل نظر جدال ندارد
نیست به بزم زمانه عیش مصفا — شیشهٔ گردون می زلال ندارد
خلق جهان بندگان لذت نقدند — هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد
جلوهٔ دنیا کند چه کار بعارف — آینه آلایش از مآل ندارد
خندهٔ صبح است دائما زته دل — خاطر روشندلال ملال ندارد
میل حوادث مرا نمی‌برد از جا — کوه گران سنگ انتقال ندارد
کنج قفس را نمیدهیم بگلشن — ذوق گلستان شکسته بال ندارد
کوه حزین از ترانهٔ تو زجا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

۴۰۶

سحاب خامهٔ من جز درخوشاب ندارد — سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد
ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم — در امید بود دیده‌ایکه خواب ندارد
ز پرده‌داری ابرنقاب شکوه ندارم — کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد
گشوده است براه‌نگه چو آینه آغوش — گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

۱ـ برشکال (بفتح اول وشین موقوف) لفظ هندی‌است لیکن درفارسی استعمال کرده‌اند بمعنی برسات وموسم بارندگی: برسکال هم گفته‌اند چه برس بمعنی بارش وکال بمعنی وقت. نقل ازفرهنگ آنندراج

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو بر آید | چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد
عنان کشیده ترا فغان کن ای جنون‌زده بلبل | کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد
همین قدر ز تو باید که دیدهٔ بکف آری | کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد
بلند نشئه حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلك ترا شراب ندارد

۴۰۷

مبادا رو کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند | که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند
برغم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی | الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند
درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبا دارم | که گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند
سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل | اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند
منم عاشق بغیری جلوه ضایع میکنی تا کی | عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
محبت روشناس شهر عشقم کرد و میخواهد | دل رسوا مرا در کوچهٔ گیسو بگرداند
حزین افسرده ئی آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

۴۰۸

از آن بر گرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد | که دل را وحشت از مکروه دیدن بیش میگردد
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران | گزیدن چون زبان عادت نماید بیش میگردد
لباس عاریت گردید سلطان را دو گز دیبا | ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم | بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشهٔ رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

۴۰۹

مباحث نظری مرد داد میخواهد | صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
تو درك نکته عشق ار نمیکنی چه عجب | خط شکسته و حسنش سواد میخواهد
بخودسری نتوان کوچه گرد شد زاهد | رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
ترا بخاك فرو برده است همت پست | سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد
تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
ازین در است که عالم مراد میخواهد

۴۱۰

صباحت کو که گل را بر سرم شور جنون سازد | ملاحت کو که بر داغم نمکدان را نگون سازد

نباشد اینقدر گر تیغ مژگانش گران تمکین — دل سنگین ما را مردمی باید که خون سازد
لبش گر دل نپردازد بشیرین کاری حرفی — هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد
بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچم — غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد
بو حدتخانهٔ باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

۴۱۱

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد — مرا زهر سر مو موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم — بجای اشك ز مژگان من شراب چکد
سپاه هوش جهانرا دهد بموج فنا — کرشمهٔی که از آن چشم نیمخواب چکد
اگر زجور تو نالم بچرخ سنگین دل — سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد
بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد

۴۱۲

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود — من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود — همای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب غم ندارد جلوهٔی در تنگنای دل — خمار آلودم از کمظرفی رطل گران خود
خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را — بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود
جنون تردماغم ناز گلشن بر نمی تابد — بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود
طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد — بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی — چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود
حزین اسلام و کفر افتاد مدهوش از نوای دل
بنازم نالهٔ ناقوسی لبیك خوان خود

۴۱۳

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند — در میان تا دل آواره بیابانی چند
در ره شوق من و سینهٔ نالان جرس — عرضه کردیم بهم چاك گریبانی چند
من و مینای می و شمع ز خونین جگری — مینمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند
میزند مشك بداغ دل ما منتظران — شکن آموزی آنطره به پیمانی چند
داستان غم دل را گل اگر گوش کند — من و بلبل بسرائیم بدستانی چند
زخم بر پیکر صد پاره‌ام از گل بنشست — میفروشم بگلستان لب خندانی چند

چشم ودل ز آینه و آب مرا پاك ترست | پرده‌پوشی مکن از مادوسه‌عریانی چند
زان‌شهیدان که‌خدنگ‌ تو بجان پروردند | کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند
تو که باطرهٔ آشفته نمی‌پردازی | خبرت کی بود از حال پریشانی چند
نیست داغت بدل از لاله عذاران‌زاهد | خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند
جیب پیراهن‌خودگل‌زده‌چاك‌و تو حزین
در ته خرقهٔ ناموس بزندانی چند

۴۱۴

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید | کز خون نشود خالی پیمانه چنین باید
عمریست که میگردم بر گرد سر شمعی | میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن | چشمی که‌شود گریان‌مستانه‌چنین‌باید
غلطیده دلم درخون پیش‌صف‌مژگانی | گر کشته شوی باری‌مردانه چنین باید
من دانم ودل کز تو درعشق‌چهادیدیم | جانم بفدایت باد جانانه چنین باید
خوبست جفا اما بامن تو ز حد بردی | باید دلی آزردن! اما نه چنین باید
شوریست حزین باتو کزز مزه‌ات‌امشب
در دیده نمك دارم افسانه چنین باید

۴۱۵

زدآتش‌دردلم‌چون‌شمع‌دیدارا ینچنین باید | نگه‌دردیدهٔ‌ترسوخت‌رخسارا ینچنین باید
طپ‌دل دربرازطرزخرام تازه شمشادش | غبارم را بشور آورده رفتار اینچنین باید
خمار آلودهٔ منت نیم از ساغر و مینا | شرابم‌خون، دلم‌پیمانه، خمارا ینچنین باید
زشمع کلبه‌ام‌باشدشرردرسنگ روشن‌تر | سیه‌روزان‌هجرانرا شب تارا ینچنین باید
حزین از دامن پاك نفس صیقل زدی دلرا
غبار از خاطر ما رفت گفتار اینچنین باید

۴۱۶

در خاره خدنگ نکهت کار نماید | خود را به‌عبث چشم تو بیمار نماید
آن‌دست که‌بالاتر از آن‌دست دگر نیست | دستی است که جا در کمر یار نماید
در نرم زمین است بسی تعبیهٔ دام | غافل مشو از راه چو هموار نماید
در دیدهٔ من غفلت از افسانهٔ دنیاست | خوابی که به از دولت بیدار نماید
احوال نهان از روش شخص‌عیانست | عیب قدم لنگ برفتار نماید
نبود اثر تیغ زبان بد گهرانرا | این خنجر چوبین چقدر کار نماید

رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید تا چند بما جبه و دستار نماید
بر غنچهٔ این دل که بود در بغل من پیغام نسیم سحری بار نماید
برخاستن از کوی غم قحبهٔ دنیا با همت نامرد تو دشوار نماید
این پست وبلندی که شهانندو گدایان فرداست که با هم همه هموار نماید
وقتست که آن ساقی سرخوش زخرابات مستانه برون آید و دیدار نماید
عاجز نفس از سینهٔ پرشور حزین است
۴۱۷ غواص چه با قلزم خونخوار نماید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید غم جدا، گریه جدا، ناله جدا میباید
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار زینت خانهٔ آئینه صفا میباید
صبح عید است در میکده‌ها بگشائید همه را طاعت سی روزه قضا میباید
سنبلش عمر دو بالاست کهن سالانرا قامت خم شده را زلف دوتا میباید
بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز عیش این غمکده را برگ و نوا میباید
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا بوی زلفی بگریبان صبا میباید
بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید
بیخرد را نرسد عطر کلامم بمشام سخنم نافه بود نافه‌گشا میباید
عشق و عقل آنکه ندارد می و افیون نشده هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا میباید
توسبکسر چه توانی که دهی رهن شراب رطل میخانه گرانست بها میباید
داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
۴۱۸ در کنار دل خون گشته ما میباید

عیش ار بدل آبله ناکم گذرانند خون مژه از دامن پاکم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست غم کیست از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح بخاکم همه سایند جبین را از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند
هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند
ریزم برهش بار دگر جان حزین را
۴۱۹ گر آن سگ کو بر سر خاکم گذرانند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته‌اند طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته‌اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز　　نقش پیشانی دل تا بسما ریخته‌اند
صفحهٔ خاطر افلاك ندارد زانجم　　اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته‌اند
کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر　　عرق شرم بدامان گدا ریخته‌اند
در بیابان محبت عوض ریگ روان　　پاره‌های دل ارباب وفا ریخته‌اند
راز کونین حزین از دل روشن پیداست
طرح این آینه را خوش بصفا ریخته‌اند

۴۲۰

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند　　فیض سحر از چاك گریبان تو یابند
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را　　در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی　　آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند
برخاك چو از ناز کشی زلف گرهگیر　　سرها همه را درخم چوگان تو یابند
هر تازه نهالی که بجولانگه نازست　　خاك قدم سرو خرامان تو یابند
آن شهد گلوسوز که دلهاست کبابش　　شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست　　خمیازه کش چاك گریبان تو یابند
هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت　　صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند
بخشید حیات تن اگر آب سکندر　　دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند
هر ناوك دلدوز که در کیش قضا بود　　خونین جگران در صف مژگان تو یابند
مدنگه حسرت و آه دل گرمست　　شمعی که سر خاك شهیدان تو یابند
چون قفل حزین از لب افسانه گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

۴۲۱

من چشمم و عالم خس و خارست به‌بینید　　چشمی که بخارش سر و کارست به‌بینید
از نرگس او دیده وران مست و خرابند　　این نشئه که در جام خمارست به‌بینید
گردیده زره پوست براندام شهیدان　　مژگان کشی دشنه گذارست به‌بینید
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش　　این حله که بر دوش بهارست به‌بینید
هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشادست　　طراح بهاران بچه کارست به‌بینید
حاجب بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که زخونش بنگارست به‌بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید جبین صبح شب تار انتظار ندید
شمرده‌زدنفس خویش‌هر که درعالم چو صبح آینهٔ خاطرش غبار ندید
در آفتاب قیامت بسر چگونه برد کسی که سایهٔ آن سروپایدار ندید
دلم که‌بوی گلش بر دماغ بود گران چه فتنه‌ها که در آن زلف‌تابدار ندید
حزین به بلبل آواره آشیان رحمست
که درخزان زچمن رفت ونوبهارندید

۴۲۲

خمارین نرگس‌می دررگ‌خمارنگذارد نگاه مست او در انجمن هشیارنگذارد
گراینست‌درهرگوشه‌دست‌اندازی زلفش بزاهد سبحه وبا برهمن زنار نگذارد
زبس‌حیرت‌فزاافتاده نخل‌جلوه‌زیب او روانی‌راباب آن‌سروخوش‌رفتارنگذارد
چرا بار دل نازك‌کنم ناز طبیبان را که آن لعل مسیحادم مرا بیمارنگذارد
جهان‌ازفیض رنگین‌جلوهٔاوشدگلستانی بگلشن خار بی‌گل آن گل‌بیخارنگذارد
در آن‌محفل که‌بنداز گریهٔ‌مستانه بردارم بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد
باین آشفته حالی‌هرکجا راه‌سخن‌یابم دلم پیچیده مضمونی بزلف یارنگذارد
درین‌وادی‌بسامان جنون‌چون‌بیدمیلرزم مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد
کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل‌را چنین کزخواب‌غفلت دیدهٔبیدارنگذارد
شراب عشق‌راپیمانه گر داغ‌جنون باشد سرم‌رادرخمار این ساغرسرشارنگذارد
اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم زسستی‌غیرت من پشت بردیوارنگذارد
بصحرای‌جنون‌هم خوش‌نشین‌سایهٔ آهم مرا در آفتاب این ابر دامن‌دار نگذارد
گره وا میشودگرناخن مشکل‌گشا باشد بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد
نمی‌نالم ز درد هجرت اما اینقدرگویم که غم زین بیشتربرناتوانان‌بارنگذارد
حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چومرگ از زندگانی در جهان آثارنگذارد

۴۲۳

سبك ازجارودهرکس که‌باما یارمیگردد نسیم گل چرا بر بیدماغان بار میگردد
برهمن‌زادهٔ‌برده‌ست‌ایمانم که‌درعشقش رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد
سرت‌گردم‌اشارت‌کن بمژگان‌آشناسازم مرا حیران نگاهی گرد دل بسیارمیگردد
پریشان‌طره،ومژگان‌نیشترلب‌میچکان‌داری باین آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند، ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

۴۲۴

رخ تو رونق صبح بهار می‌شکند — کرشمهٔ تو دل روزگار می‌شکند
غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما — پیاله بر سر ابر بهار می‌شکند
هلاك غمزهٔ آن ترك می‌پرست شوم — که دشنه در جگر روزگار می‌شکند
ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم — که رنگ آل تو پشت خمار می‌شکند
حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می‌شکند

۴۲۵

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند — صف کرشمه نگه‌های آشنا شکند
بدیر و کعبه نماند درست پیمانی — بدوش و براگر آنطرهٔ دو تا شکند
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی — که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند
برآورد بتماشا سر از دریچهٔ مهر — چو من بدامن عزلت کسی که پا شکند
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر — زرنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بچاره عقدهٔ دل در میان منه ترسم — که مفت ناخن فکر گره‌گشا شکند
فلك بدرد کشان سنگ فتنه میبارد — دنی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند
چنین که می‌نگرم خون عالمی است هدر — رواج جور تو بازار خونبها شکند
رخ فرنگ تو ایمان به‌رونما گیرد — شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند
خموشی تو از ان شکوه خوسرشت حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

۴۲۶

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد — دل شکسته‌اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوه‌ئی که ز گلبرگ تر چکد شنبم — نمك ز لعل تو شیرین سخن فروریزد
نقاب زلف ز عارض اگر براندازی — صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را — بخاك عاشق خونین کفن فرو ریزد
بسجده‌گاه تو سر برزمین چنان کوبم — که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
بکاوش مژه نازم که از جراحت دل — بخاك کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم — که پاره‌های دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بیتو همانا حرام گشته بدل — که باده‌خون‌شود از چشم من فروریزد
ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین
۴۲۷ — چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در برم عقل نادان نشیند — چو زاهد که در بزم مستان نشیند
نشیند خیال تو در گوشهٔ دل — چو یوسف که در کنج زندان‌نشیند
دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع — بهر جا نشیند گدازان نشیند
همین بس، که در فکرشبهای مجنون — سر زلف لیلی پریشان نشیند
حزین آنکه‌سامان وصل‌ترا سوخت
۴۲۸ — بخاکستر شام هجران نشیند

چون شمع ز خود گرم‌شتابم بدمی‌چند — از قافلهٔ اشك فراتر قدمی چند
حیف‌است‌تن‌وجان‌شوداز وصل‌حجابت — تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند
غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی — کو پرچم آهی که طرازدعلمی چند
تا وادی شیبم ز کجا سر بدر آرد — طی کرده‌ام‌از کوچهٔ تن‌پیچ‌وخمی‌چند
ناموس مسلمانیم ای یأس نگهدار — بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند
نوکیسه گمان کرده همانا مژه ما را — کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند
نوك قلمم کند شد از موی شکافی — بس شانه زدم زلف پریشان‌رقمی‌چند
در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست — این راه سپردیم بپای قلمی چند
محروم حزین از دردل کس نتوانکرد
۴۲۹ — در دامن دریوزه‌کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانه‌ئی چند — بسوزان شمع من پروانه‌ئی چند
خماری نیست خون عاشقان را — سرت گردم بکش پیمانه‌ئی چند
فغانم گوش کن امشب که فردا — ز من خواهی شنید افسانه‌ئی چند
دلم داند بپاس آشنائی — چها دید از وفا بیگانه‌ئی چند
گران خوابان غفلت را شکستیم — خمار از نعرهٔ مستانه‌ئی چند
بهر دفتر ز کلك آتش آلود — ز ما مانده است آتشخانه‌ئی چند

حزين از فوت فرصت با صد افسوس
۴۳۰ کشیدیم آه بیتابانه‌ئی چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد   عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد
خدای را نخرامی بکشت باغ مبادا   دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد
بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی   که معجزید بیضا سر آستین تو بوسد
غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش   بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد
چگونه زهر غم از رشك بر لبم نزند جوش   که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد
تو قد بناز برافراز تا ز پای درافتم   چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد
کند بساغر هوش فرشته داروی مستی   تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد
چه دولتیست که چون گرد راه خاك نشینی   بسعی خیزد و دامان هم‌نشین تو بوسد

حزین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی
۴۳۱ سزد زسدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند   پیاله میرود از دست و داغ میماند
چنین که عشق زند ره فقیر و زاهدرا   کدام مرده بکنج فراغ میماند
بسفله عالم افسرده باد ارزانی   خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند
زخوی آتش عشق غیور بوالعجب است   که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند
چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من   که بوی مشك بموی دماغ میماند
چو آمدی زرخت باغ سرخ رو گردید   ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریص شرابی کفم تهیست حزین
۴۳۲ خوش آنکه درد میش در اياغ میماند

ز مرد کار دل روزگار میلرزد   کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد
خروش بحر هم آغوش اضطراب کفست   ز ناله‌ام فلك بیوقار میلرزد
بسرد مهری ایام تکیه نتوان کرد   برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد
شود چو ریگ روان کوه غم سبك تمکین   بسینه‌ئی که دل بیقرار میلرزد
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل   بحالتی که سرم از خمار میلرزد
غرور و عجز من و یار روبرو شده‌اند   دل سپهر درین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل — ز خامه‌ام کف گوهر نثار میلرزد
کسی مباد زمهر و وفای خویش خجل — تو رفتی و دل امیدوار میلرزد
بکوهکن نه نمائی قیاس کار مرا — ز بستن کمرم کوهسار میلرزد
مباد زلف رقم را کنی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه‌دار میلرزد

۴۳۳

شلائین نرگسش مست شراب آلوده‌را ماند — نگاه نازاو مژگان خواب آلوده را ماند
کدامین چشمهٔ نوشست یارب تیغ نازاو — بزخمم بخیه مورشهدناب آلوده‌را ماند
فروخوردم زبیم خویش از بس اشك میگون‌را — دل من اخگر خون کباب آلوده‌را ماند
گره از بسکه‌دردل گریهٔ طوفان‌نسب دارم — نفس‌در سینه‌ام سیل شتاب آلوده راماند
بخون دل میطپدازسر گرانی‌های ناز او — خم ابروی او تیغ عتاب آلوده راماند
بمخوری لب خشك از زبان شرمگین دارم — خط پیمانه‌ام چشم حجاب آلوده‌راماند
ز ابنای زمان ناید گشاد کار محتاجان — که دست لئیمان پای خواب آلوده‌راماند
حزین امروزروشن بادچشم داغ‌ناسورت
که آن خال از عرق مشك گلاب آلوده‌راماند

۴۳۴

از ین دهشت که‌هجرانی مبادادر کمین باشد — ز حسرت هر نگاه من نگاه‌واپسین باشد
گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا — بهرمحفل که‌حرفی زان‌عذار آتشین باشد
شوددرموج آب زندگانی سبزه‌اش غلطان — در آن گلشن که ابروی تراازناز چین باشد
از ین آشفته حالی سر نمی‌پیچم سرت گردم — چنین‌خوی اهدا گرزلف پریشانت چنین باشد
فریب حرف‌وصوت خضرم‌ازجابرنمی‌آرد — که آب زندگی لعل ترا زیرنگین باشد
نمی‌افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی — که این گنج گهر کلك مرادر آستین باشد
دل خود میخورد مورش حزین از تنگدستیها
در آن خرمن که برق بیمروت خوشه‌چین باشد

۴۳۵

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید — داغت بجبهه دارد رخسار مینماید
حربا زند بعشقت از مهر لعل واژون — جوزا برهمن تست زنار مینماید
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی — در چشم عندلیبان گل خار مینماید
صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی — آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید

مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن — اردی‌بهشت ما را آزار مینماید
خاکستریست غبرادودیست آسمانها — دنیاست گلخن اما گلزار مینماید
سرمایهٔ دو گیتی از اندکست کمتر — در چشم این لئیمان بسیار مینماید
تاکی بافسرزرنازی چوشمع‌سرکش — این آتش است آتش زر تار مینماید
تاریخ اگر بسنجی یکروزعمردنیاست — در چشم کودکانش بسیار مینماید
آن ماه عیدمستان وان عیش‌تنگدستان — گر دیده پاك باشد دیدار مینماید
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش — درمان ماست اما بیمار مینماید
خاری که‌درگریبان باشد توان بر آورد — خاری که در دل افتد آزار مینماید
یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد — چون موج هرچه‌گفتیم تکرارمینماید
اسرارعشق‌ومستی‌است‌اشعارعارف‌روم — گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
دارم حزین ارادت‌باکلك خوش کلامت — در کار خویش این مست هوشیار مینماید

۴۳۶

ساقی بگو چکیدهٔ دل در سبو کنند — تا صاف مشربان بخرابات رو کنند
دفع خمار نرگس خوبان نمی‌شود — خون مرا چو باده اگر در سبوکنند
در کارگاه عشق حریفان سینه چاك — از تار ماهتاب کتان را رفو کنند
رو از هوس بتاب که‌مردان راه‌حق — محراب طاعت از دل بی آرزو کنند
سازند مشکبو دهن زخمها حزین — حسرت‌کشان اگر گل داغ تو بو کنند

۴۳۷

شیرین لبان چوبزم می لاله‌گون کنند — خون مرا بجرعه برای شگون کنند
روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان — الماس سوده درکف داغ درون کنند
آزادگان بشوق سر آرند در کمند — زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند
بیرون خرام در صف نازك نهالها — کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند
بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشك — نزدیك‌شدکه بر سرتیغ توخون کنند
شبها بشوق دولت وصل تو عاشقان — کان نمك بدیدهٔ بخت زبون کنند
جوش بهار خط تو آفاق را گرفت — شیدادلان چگونه علاج شگون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند ۴۳۸

بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد در شهر چوماه نوم انگشت نما کرد
نفرین دگر درخور این جور ندارم عاشق نشود آنکه مرا از توجدا کرد
بوی گل وسنبل خرد آشوب نبود است این غالیه را زلف تودرجیب صبا کرد
مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد
چون صبح مصفا دلم از نالهٔ شبهاست صیقل گری آه من آئینه جلا کرد
یك نکته بود گوش زد مخلص ومنکر دردیر وحرم عشق بیك صوت صلا کرد

ای گل بشنو راز نی کلك حزین را
این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد ۴۳۸

جانان ز من آیا خبری داشته باشد آه دل سوزان اثری داشته باشد
خورشید زدود دل ما پرده نشین است این تیره شب آیا سحری داشته باشد
برسینهٔ کس دست رد آسان مگذاری شاید که گرامی گهری داشته باشد
ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم گو در قفسی مشت پری داشته باشد
از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان وقتست که دامان تری داشته باشد
عیش ابدی بارگ جانیست که درعشق پیوند بموی کمری داشته باشد
رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع آهی بامید اثری داشته باشد
مژگان زبردست تو بیکار مبادا ناخن بخراش جگری داشته باشد
نبود گنهی گر ز شراب نگه تو پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد ۴۳۹

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد
اول عطاکه بخشند دلرا متاع هوشست تشریف ارجمندی طفل ازحواس پوشد
برقد تست قامت کوتاه جامه زیباست اندام ناقصانرا دولت لباس پوشد
ابلیس وقت خویشست در اجتهاد باطل آنراکه چشم حق بین رأی وقیاس پوشد
این حلهٔ بلاغت کامروز در برماست صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

۴۴۰

گر بشوخی شوری در پر پروانه زدند — آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان — باده با محتسب شهر حریفانه زدند
جگر خویش فشردند و بساغر کردند — لاله‌سان سوختگان تو چو پیمانه زدند
واعظا فسانه چه حاصل که صبوحی زدگان — در توفیق بیك نعرهٔ مستانه زدند
حسن در جلوه گری جان جهانی را سوخت — آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند
دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است — در حریمی که سر زلف تراشانه زدند
آتشین چهره بتانرا نبود پروائی — صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند
عاشقان را نبود از شجر طور کمی — شعله در جان‌ودل ازجلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
زاشنا عشوه نگاهی، ره بیگانه زدند

۴۴۱

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند — آتشی بود که در خرمن پندار زدند
عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع — آتشین لاله درین بزم بدستار زدند
شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر — آستینی که بمژگان شرر بار زدند
حال جان‌سوختگان سوخته‌جانان دانند — رهروان ز آبله آبی بخس و خار زدند
عید دیدار مبارك بجگر سوختگان — که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند
خال مشکین ترا زد چو رقم کلك قضا — داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند
دل غم خوش که صفیری بخراش جگرم — دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند
خوش بهشتی است غم عشق که مرغان اسیر — در قفس قهقههٔ کبك بکهسار زدند

ازطرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

۴۴۲

تهمت برق تجلی است که برطور زدند — آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند
عشقی از نو بکف خاك من افکنده بساط — باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند
باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق — طرفه آتشکده‌ئی بر لب مخمور زدند
میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم — نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دارفنا بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند
میشود از نفسم زخم جگرها تازه از نمکدان قیامت بدلم شور زدند
بزم عشقست حزین از که خبرمیجوئی
جام بیهوشی از آن نرگس‌مخمورزدند

۴۴۳

نشد شبی که می‌خونم از سبو نچکد فشردهٔ جگر از چشم تر برو نچکد
که قطرهٔ بلبم می‌چکاند از یاری اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد
ز باده‌ئی که دماغ امید تر سازم اگر بساغر من خون آرزو نچکد
بخون‌خویش‌زبس تشنه کرده‌عشق‌مرا به تیغ اگر کشدم خون من فرونچکد
نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصدخاری آبرونچکد

۴۴۴

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید بعاشقان رخ معشوق را که بنماید
ز شمع شب نشودروز قدروقت بدان طلوع شعشعهٔ آفتاب می‌باید
معاشران به نشاط بهار خنده زنید محال نیست که گل ساغری به‌پیماید
بدست کوتهم آن طرهٔ رسا نفتاد چه شد که پرچم آهم بعرش میساید
ببانگ بربط ومی بادهٔ مغانه بکش که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید
رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید پیاله گر نکشد دامنی بیالاید
دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

۴۴۵

بهار شد که چمن جام‌ارغوان گیرد ز جوش‌سبزه‌زمین رنگ‌آسمان‌گیرد
بطرف باغ بساط زمردین فکنند ز غنچه شاخهٔ گل افسر کیان گیرد
سهی قدان چمن جلوه‌های‌ناز کنند نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد
بدوش نامیه دیبای بهمنی فکنند ز لاله برهمن خاك طیلسان گیرد
صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد
شود به‌لخلخه‌سائی نسیم نوروزی مشام عالم افسرده بوی جان گیرد
چو آفتاب زند خیمه لاله‌درهامون سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد
مغنی از دم‌گرمت ترانه‌ئی خواهم که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجاروا‌ست درین‌فصل‌غم زدا دلرا غبار محنت ایام در میان گیرد
بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه‌رسم نویست که شاهباز فلك صید ناتوان گیرد
مگر عنایت ساقی کند سبکدستی پیاله کین من از دور آسمان گیرد
نشاط غاشیه‌دار سبکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

۴۴۶

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند تا حسرت عالم بدل ما نگذارند
هرگز نکند گل چمن بی سرو پایان تا بر سر خار آبلهٔ پا نگذارند
مستان چه خرابند که خوناب دلم‌را در جام بریزند و بمینا نگذارند
هرگز نزند خیمه برون آه من‌از دل وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند
از قافلهٔ اشك سبکخیزتری نیست این گرم روان بار بدلها نگذارند
زاهد کم‌خودگو بحریفان چونشستی بگذار که با خویش ترا وا نگذارند
رفعت طلبانرا نرسد دست بجائی تا پا بسر دولت دنیا نگذارند
امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند

۴۴۷

پای بستند و ره سعی نشانم دادند دست‌وبازو بشکستند و کمانم دادند
جان‌سختم حذر از دوزخ جاوید نداشت خانه در کوچهٔ آسوده دلانم دادند
العطش‌زاست‌درین وادی تفتیده‌دلم جگری گرم‌تراز ریگ روانم‌دادند
بررخ‌خرقه کشان‌هم‌دررحمت‌بازست بار در انجمن باده کشانم دادند
شمعها برده‌ام از صدق بخاك شهدا تا دل و دیدهٔ خونابه چکانم دادند
اجر صبری که‌بحرمان‌گلستان کردم چمن آرائی آن سرو روانم دادند
همت از ابر نمیگشت طلبکار حزین
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

۴۴۸

میگساران چو هوای‌گل وشمشاد کنید لختی ازخون جگر خوردن‌ما یاد کنید
خوش قدان خسرو وقتید باقبال بلند ملك دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق توان داشت نگاه بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید
من تنکظرف ستم نیستم وغمزه‌بخیل سینه‌ام را هدف ناوك بیداد کنید

عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار — بـه پیامی من دلسوخته را یادکنید
سرچه باشدکه‌دل وجان بفشانیدبذوق — هـر چه دارید نثاره ره صیاد کنید
میزندجوش حزین ازدل آزرده سخن
۴۴۸ شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

ازوصل دل بیسر و پا را که خبر کرد — در خلوت خورشیدسهاراکه خبر کرد
من بودم و او فارغ از اندیشهٔ غیری — اینجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد
شوری عجب افکنده بدلهای پریشان — در پردهٔ زلف توصبا راکه خبر کرد
شادست‌بجان دادنم از محنت هجران — از حال‌من آنشوخ‌بلا راکه خبر کرد
کس‌نیست حزین‌پرسد ازاحوال غریبان
۴۴۹ در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

فروزان‌چهره‌چون‌شمع آمدی‌دلهاتسلی‌شد — شب‌روشن‌سواد‌ان‌ازخطت‌صبح‌تجلی‌شد
شنیدی‌شکوه‌ام ازشرم‌طاقت آب گردیدم — بحرفم‌گوش‌دادی برزبانم‌لفظ‌معنی‌شد
بسویم گرم دیدی شبنم‌آسااز میان رفتم — بوصلم‌وعده‌دادی‌خاطرازدوری‌تسلی‌شد
نمودی‌حسن‌روزافزون‌بهشت نقدرادیدم — بفرقم‌سایهٔ‌رحمت‌فکندی‌رشك‌طوبی‌شد
صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی — دماغ آشفتگانرا‌عطر گیسویت تمنی‌شد
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نقشی — زشوخیهای مژگان توداغم‌چشم‌لیلی‌شد
حزین‌کنج‌قفس بیهوده‌میباشدپرافشانی
۴۵۰ بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بیتو دل تشنه آب شد — دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد
تفتیده تابه‌ئی شده بستر ز تب مرا — پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد
آورده است رشته جان رو بکوتهی — از بسکه صرف در گره پیچ‌وتاب شد
مستم درین مرض که زیاد نگاه او — نشتر دوید تا برگ من شراب شد
بودم ز تنگی دل خود درقفس‌حزین
۴۵۱ آخر ز چاك سینه مرا فتح باب شد

از ما فلك دون چـه بیغما بستاند — این سفله چه‌داده‌است که‌ازمابستاند
سودای کریمان‌همه سودست که‌نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

گر نیست تبسم ، سر دشنام سلامت دل کام خود از لعل شکرخا بستاند
از گرسنه چشمان بحذر باش که ساغر هر قطره که خم داد ز مینا بستاند
کوثر جگر تشنه فرستد بسئوالش خاری که نم از آبلهٔ پا بستاند

اینست حزین از کرم ساقی امیدم
مارا بیکی جرعه می از ما بستاند

۴۵۲

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد
رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی که تیغش خون مارا از چکیدن باز میدارد
گران افتاده از بس پلهٔ تمکین خرامش را دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد
لطافت بسکه میجوشد ز پیکان خدنگ او دهان زخم دلرا از مکیدن باز میدارد
ز هرسو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد
بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن لب افسوسیانرا از گزیدن باز میدارد

حزین از عبرت عشقیم محو بوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

۴۵۳

از یاد شکرخنده اش تلخی هجران شد لذیذ زان لب بکام زخم ماشور نمکدان شد لذیذ
شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن با ترکتاز غمزه اش تاراج ایمان شد لذیذ
آن لعل عیسی دم مرا تا چاره جوئی میکند از دردمندی بیشتر در عشق درمان شد لذیذ
بر سفرهٔ دهر دنی کز شکرش زهرست به خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذیذ
خونم بحل کز دوریت این تشنهٔ دیدار را آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذیذ
باچشم مخمور توشد خون جگر خوردن حلال از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ

در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزین
طوطی طبعم رادهن زین شکرستان شد لذیذ

۴۵۴

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار امروز پاس دولت فردا نگاهدار
هر عقده ئی بعهدهٔ تدبیر ناخنی است خاری برای آبلهٔ پا نگاهدار
خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند دامان دل برنگ سویدا نگاهدار
هر گوشه جوش جلوهٔ یار ست دیده را آئینه وار محو تماشا نگاهدار
یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود آئینه پیش آنرخ زیبا نگاهدار
داغ وفامباد زدل پاکشد حزین
این لالهٔغریب بصحرا نگاهدار

۴۵۵

ای دل همه‌لافی‌سخن حوصله بگذار دیدی جگر عشق نداری‌گله بگذار
سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلست گرمرد رهی نقش پی قافله بگذار
خواهی که زدستت‌نرودد‌امن‌یوسف داما‌ن وصال هوس ده دله بگذار
دل خنجر مژگان توسیراب نسازد یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار
ازحوصله بیش‌است حزین آرزوی‌تو
با لعل لب یارحدیث صله بگذار

۴۵۶

ای دل بناله ازجگرخاره خون بر آر بامی دمار از خرد ذوفنون بر آر
از نیشترعلاج رگ جان خویش کن زالماس‌کام خاطرداغ درون بر آر
درپای خم نشین ومی لعل نوش‌کن دست ستیزه بافلك نیلگون بر آر
شیرین بکام‌خسرو و ناکام کوهکن ای رشك‌تیغی از کمربیستون بر آر
مپسندزیردست فلك خویش‌را حزین
از آستین خرقه می لاله‌گون بر آر

۴۵۷

ای صبا نکته‌ئی از لعل لب یاربیار گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
درجبینش اثرمهری اگر هست بگو مژدهٔ پرتوئی از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی‌گل فردوس مکن هرچه می‌آوری از خاك ره‌یار بیار
بهواداری‌از آن سیب زنخدان بوئی گر توانی بمشام من بیمار بیار
باسیران وفاکیش‌چه‌سرداشت‌بگوی خبر دلکشی از ناوك دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوزمن وشمع یکی است جای‌گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که ازسیرچمن بال فشان‌میگذری برگ سبزی سوی‌مرغان‌گرفتار بیار
گل باغم نکنی گربگریبان باری بوی جانبخشی‌از آن‌رخنهٔ‌دیوار بیار
لب مخمورمرا جرعه نه بندد ساقی چون رسددوربمن‌میکده بردار بیار
چند بردوش توان‌خرقهٔ‌ناموس کشید مست از صومعه‌ام تا سربازار بیار

دم حافظ برد ازدل غم دیرینه حزین
«ای صبا نکهتی از خاك ره یاربیار»

۴۵۸

بیتو در پیرهن نامیه‌خارست بهار
چشم مخمورتراگرد وغبارست بهار

بتمنای توای نسترن آرای بهشت
پای تاسرهمه‌آغوش وکنارست‌بهار

بسکه‌دنبال‌توای‌سروخرامان‌گشتست
پایش از شبنم گل آبله دارست بهار

رنگ‌ازوبوی‌ازوحسن‌ولطافت‌همه‌او
بیخود ازجلوهٔ آن‌لاله عذارست‌بهار

تکیه بربسترنسرین‌وسمن نتوان زد
بسکه‌ازدست‌غمت‌زارونزارست‌بهار

آنقدرنیست که‌گل ساغرمی رابکشد
حیف وصدحیف که بیصبرو قرارست بهار

سرور عنای مراحله‌طرازست چمن
ماه زیبای مرا آینه دارست بهار

غنچه‌درپوست نه‌گنجیده‌زتأثیرنسیم
زاهد ازخرقه‌برون آی‌بهارست بهار

شعله خوی تو حزین آفت‌گلزارنگشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

۴۵۹

سبزشد خط لب یاربهارست بهار
ای جنون می سرشار بهارست بهار

سینه‌گوچاك زند زاهد محراب‌نشین
سر ماو ره خمار بهارست بهار

دیده بحریست‌پرآشوب،جنونست جنون
مژه ابریست‌گهربار بهارست بهار

مطربانالهٔ‌جانسوز! که‌شوریست‌بسر
ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیرپرخویش برون‌آرحزین
بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

۴۶۰

هرسوبجلوه بردی صبروقرار دیگر
هرگوشه‌ئی‌فکندی‌وزخون‌شکاردیگر

نرگس‌اگرچه‌خودرامخمورمی نماید
چشم سیاه مستست دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق‌یکمونکرده‌تقصیر
ابروبه تیغ بازی مژگان بکاردیگر

صدبار اگربریزی باتیغ غمزه‌خونم
بازت بمعرض آرم جان فکاردیگر

تا چند سرگرانی بابیدل حزینت
خونش توگربریزی عاشق شکار دیگر

۴۶۱

من خراباتیم ای شوخ مرا یارمگیر
نیکنامی توره خانهٔ خمار مگیر

عنبرین طره‌چه‌انداخته‌ئی برسردوش
کافر عشق تومائیم توزنار مگیر

شمعسان‌گرسرم ازتیغ زنی‌زنده‌شوم
کاراین سوخته رااینهمه‌دشوارمگیر

گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت — باری از تربیتم دست بیکبار مگیر
من اگر نیکم اگر بد بصفا آینه‌ام — که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر
گر بگستاخیم ازسینه صفیری‌زده سر — رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر
صدسخن گفتم ونشنیده گرفتی وگذشت — یك سخن‌را بدل نازك خودبار مگیر
عشق نبود عجبی گر برگ وریشه‌دود — آتشست این نتوان گفت که درخار مگیر

این جواب غزل مرشد رومست که گفت
۴۶۲ «من ببوی توخوشم نافهٔ تاتار مگیر»

میکند دل‌درخم زلف توزاری بیشتر — شب چوشدبیماردارد بیقراری بیشتر
گرچه به‌میگردداز پرهیزهردری که‌هست — دردین را میکند پرهیزکاری بیشتر
ابر دریا دل کندگل درگریبان خاررا — ای‌خوش آنچشمی که‌داردذوق‌زاری بیشتر
نازراعاشق‌نوازیهاست‌درخورد نیاز — هرکه‌راعجزست‌بیش امیدواری بیشتر
نفس‌شیطان‌سیرتش‌راسر نمی‌آیدفرود — میکشد عزت‌طلب‌هرچندخاری بیشتر
هرکجاپستی‌است‌افزون کشتزارخاك‌را — میکند دهقان رحمت آبیاری بیشتر

دورخط‌مستی‌فزای‌حسن‌خوبان‌شدحزین
۴۶۳ میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبلم بادهٔ پالیده فروبار — درپرده‌دلم خون‌کن وازدیده‌فروبار
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران — برگ وبرت‌ای‌نخل‌خزان‌دیده‌فروبار
چون ابرسراپای خودازدرد جدائی — سرمایهٔ اشکی‌کن و نالیده فروبار
ازفیض‌تودریاشده دامان‌من اکنون — ای دیده نمی بردل تفتیده فروبار

مگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی
۴۶۴ از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار

از کمال خویش‌نالم نی‌زجورروزگار — زیربارخودبوددستم‌چوشاخ‌میوه‌دار
معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی — عالمی‌رامیتوان‌آتش‌زدن ازیك‌شرار
یادمن‌گرنگذرد از خاطراو دورنیست — آفتاب آنجاکه باشد سایه‌رانبودگذار
تهمت عیش ازمی گلرنگ بیجامیکشم — گریهٔ‌خونین‌بودچون‌شیشه‌مارادرکنار

درهوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

۴۶۵

درحضرت شاهان دل گمراه نگهدار پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیك جرعه حریفان صبوحی ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پروبالش باسیری خواه ازقفس آزاد کنش خواه نگهدار
برجور بیفزا مشکن قدر عزیزان یوسف مفروش و بته چاه نگهدار
پامیکشد از بزم تو دریاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

۴۶۶

اثرچون نیست بافریاد ماپاس نفس بهتر از ین بیهوده نالی صدره افغان جرس بهتر
زهربلبل نوائی برنخیزد صیدزاغ اولی همائی کو نبخشد دولتی ازوی مگس بهتر
زجام التفات آن تغافل پیشه در تابم شراب نارس ای دل از نگاه نیم رس بهتر
نمی خواهم که چرخ سفله باشد بامنش مهری ز داد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر
حزین ازمردم دنیائی پارا بدامن کش
زباغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

۴۶۷

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر درهر شکنست آنرا صدنافه چین اندر
ازسرچوقدم کردم در راه سر کویش دوزخ به یسار افتاد جنت بیمین اندر
پیمانهٔ لعلش را کوثر زسیه مستان میخانهٔ چشمش راصد کعبهٔ دین اندر
بتخانه مویش را صد باخته دین بنده آتشگه رویش راصدشعله جبین اندر
ناخن مزن ای غیرت برسینهٔ پرداغم حسرتکده‌هادارم هرگوشه دفین اندر
ابلیس شود خیره آدم چورخ افروزد حیرتکده‌ها داری دریك کف طین اندر
آزاده روی سرکن بنیوش حزین زما
عیسی بفلك برشد قارون بزمین اندر

۴۶۸

مزد تردستی فرهاد رسید آخرکار بازوی تیشه بفریاد رسید آخرکار
عشق درکشتن عشاق مدارا میکرد تیغ ناز تو بامداد رسید آخرکار
عاقبت کلبهٔ ماجنت جاویدان شد غم عشقت بدل شاد رسید آخرکار
جان بکف وحشی ماداشت بره چشم امید تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالەهای من مخمور اثر داشت حزین
۴۶۹ غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

بر کف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده بخون دگرانست ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار
درچشم عدو راست نشان تر زخدنگند خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار
ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار
کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

درخلوت آئینه حزین جای نفس نیست
۴۷۰ باصاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من، طبع هوا خواهش نگر
دارد سری باسوختن، اشکش ببین، آهش نگر
زلف کدامین مه جبین داردگرفتارش چنین
بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر
ای ازمحبت بیخبر، تاکی کنی خون درجگر
دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر
دلهاز هجرت سوخت خوش زین زهر جانفرسا بچش
نازگران تمکین بکش بنشین و برراهش نگر
سرو صنوبر قامتان دارد ز رشك آب روان
با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

ازپیچ و تابی هررگی داردحزین یارالهی
۴۷۱ چشم گران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر ز بستر نسرین سبك عنان برخیز بپای گل بنشین مست و میکشان برخیز
کرشمه میبرد از حد نهال وجلوه سمن نگار من پی تاراج گلستان برخیز
بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد شراب کهنهٔ ما نوش کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین جبهه نیرزد چو گل دو روزه حیات شکفته باهمه بنشین و مهربان برخیز

اساس عشق من وحسن یارمحکم باد — بهارگو برود مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشك محبت براهل درد حزین

چوشد وصال میسرخوداز میان برخیز

۴۷۲

صبح از اثر چغانه برخیز — سرمست می شبانه برخیز

عمریست نشسته‌ام براهت — بـاجلوهٔ عـاشقانـه بـرخیز

جان راست هوای وصل جانان — ای تن توازین میانه برخیز

دامی بکمین فکنده زلفش — ای بلبل از آشیانه برخیز

صدتیرملامت از کمان جست — ای دل ز پی نشانه برخیز

تا پای خم آمدیم ساقی — با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سرجان

بگذارحزین بهانه برخیز

۴۷۳

یا از سرروزگار برخیز — یا از غم ننگ وعار برخیز

درپردهٔ خواب غفلتی چند — ای دیدهٔ اعتبار برخیز

ای تن دل ما گرفته از تو — زین آینه چون غبار برخیز

بیرون شدنت باضطرار است — بـرخیز بـاختیـار برخیز

گردون سرکار زار دارد — تاکار نگشته زار برخیز

دوران سرفتنه باز کردست — ای گردش چشم یار برخیز

یکسر شده نغمه‌ها مخالف — ای زخمهٔ کج زتار برخیز

تا صافی می کنم ردا را — ای پرده ز روی کار برخیز

ای دل چه نشسته‌ئی فسرده — برخیز بعشق یار برخیز

گل بر سرخار می‌نشانند — زین مسند مستعار برخیز

انداخته سایه برسرت یار — ای عاشق بیقرار برخیز

ساقی کفت ابر نوبهارست — ای رحمت کردگار برخیز

پیمانه‌ات آب خضر دارد — مردیم درین خمار برخیز

کی قدر تـرا رقیب دانـد — ای گل زکنار خار برخیز

برخیز برقص کف فشانان — ای سرو کرشمه بار برخیز

ما سوختهٔ سموم هجریم ای رشك گل و بهار برخیز
از وعده بخون نشاند یارت ای صبر بزینهار برخیز
جانانه ره وفا نداند از کـوچهٔ انتـظار برخیز
افتاده حزین نیم بسمل
۴۷۴ ای غمزه جان‌شکار برخیز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز مرا غبار بلندست از مزارهنوز
عجب که‌صبح‌قیامت‌زخواب برخیزی چنین که بسته تراچشم اعتبارهنوز
از آن شبی که‌بزلف‌تو کردشانه کشی نمیرود دل و دستم بهیچ کارهنوز
اگرچه‌خط زطراوت فکنده‌حسن ترا کرشمه میچکد ازچشم فتنه‌بارهنوز
نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل که عطسه ریزبود مغز نوبهارهنوز
گذشته از دل‌گرم‌که یاد عارض او که‌خوی‌فشان‌بود آن آتشین‌عذارهنوز
زتیغ بازی چشمی مزارخاك حزین
۴۷۵ چوسبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من بنگر وزغرور یار مپرس زسرفرازی آن سرو پایدار مپرس
بغمزه‌های شکارافکن‌از کمین برخیز زخونبهای‌من ای نازنین‌سوارمپرس
گداخت زهر فراق توجان شیرینم ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس
توئی که چارهٔ دلهای دردمندانی ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس
مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
۴۷۶ درین محیط پرآشوب از کنار مپرس

دلهازجلوه خون‌شد ویاری‌ندیدکس عالم بگرد رفت وسواری‌ندیدکس
سرگشتگان چوموج‌بسی‌دست‌وپازدند زین بحربیکرانه کناری ندید کس
رخسارنانموده دل از عشق سوختی آتش زدی بشهروشراری‌ندیدکس
سرووسمن‌زساغرشوق‌توسرخوشند دردورنرگس تو خماری ندیدکس
افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
۴۷۷ ایام‌گل گذشت و بهاری ندید کس

جزخون ببزم ما می نابی ندیدکس غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست | روی ترا ز طرف نقابی ندید کس
درحیرتم که‌شادی‌وغم‌رامدارچیست | لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس
دردهرگوشه‌ایکه توان زیستن‌کجاست | اینجا بکام جغد خرابی ندید کس
جزمهراوکه دردل صدپارهٔمن است | در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس
یکدل نشد زچرخ سیه کاسه کامیاب | زین جام‌سرنگون دم‌آبی ندید کس
مژگان‌چوخاردرقدم‌اشك گرم‌سوخت | آتش‌فشان‌چودیده سحابی‌ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
کزپند عاقلانه عـذابی ندید کس

۴۷۸

بی‌مطرب‌ومی‌چشم‌تری‌راچکند کس | پیمانهٔ خون جگری را چکند کس
گر صرف نثار قدم یار نه گردد | چون‌اشك‌گرامی‌گهری‌راچکند کس
آشوب دل از سلسلهٔ زلف توافزود | دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس
دل بردی و پروای‌نگهداشتنت‌نیست | چون چشم توبیدادگری‌راچکند کس
درآتش‌محرومی‌رخسارتودل‌سوخت | پروانهٔ بی‌بال و پری را چکند کس

دردل‌شکن‌این‌شکوه‌حزین‌ازسرغیرت
برلب نفس بـی‌اثری را چـکند کس

۴۷۹

ای طره‌برافشانده‌خدا را زگداپرس | احوال پریشانی ما را زصبا پرس
تاکی گذری از برمامست تغافل | یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس
ای برق بخرمن‌زده از خار میندیش | حال دل زار ازلب‌هربرگ‌گیا پرس
گربی سروسامانی صحرای‌جنون را | خواهی که بدانی زمن آبله‌پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
بی تابی حال دل ما (او)را ز دراپرس

۴۸۰

جلوهٔ نازتوای سرو روان ما را بس | دولت وصل‌توازهردوجهان‌مارا بس
دراسیری شکن زلف توما را دلدار | درغریبی غم تومونس‌جان مارا بس
نه دل سیرچمن نه سرصحرا داریم | درجهان‌کنج خرابات مغان مارا بس
هوس‌بوسه زلعل‌لب اوبی‌شرمیست | گل پیغامی از آن غنچه‌دهان‌مارا بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
۴۸۱ از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس (کذا) — از همچو توئی قسمت ما جور و جفا بس
پیش تو کند فاش پریشانی عاشق — پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس
با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست — چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس
با سایهٔ گل خوی کن و نالهٔ بلبل — در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس
بر سر گل باغ تو زیادست حزین را
۴۸۲ اورا زگلستان تو یك برگ گیا بس

شب سودازگان زلف پریشان تو بس — صبح صادق نفسان چاك گریبان تو بس
آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر — دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس
زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر — لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس
سرم آموختهٔ زانوی غمخواران نیست — گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پرافشانی نیست — بسملم را طپشی برسر میدان تو بس
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان — عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس
شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
۴۸۳ داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش — جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست — این آب رفته باز باین جویبار بخش
دریادلان بریزش کم تن نمیدهند — میخانه را بیا بمن میگسار بخش
تاکی بقید عالم صورت بسر بریم — آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
آرام سوز حوصله ئی کن نصیب ما — یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم — ته جرعه ئی چولاله باین داغدار بخش
باشد می دو آتشه رانشئه بیشتر
۴۸۴ ته جرعهٔ زخود به حزین فکار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش — پریزادم دل بی کینهٔ خویش
عنانم در کف طفلیست خود رای — ندانم شنبه و آدینهٔ خویش

بود عمری که میسازد چو شیران — تن آزاده با پشمینهٔ خویش
بامید گشاد تیر نــازی — هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش
نیاراید بساطم را متاعی — چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش
نمیباشد خماری مستیم را — خرابم از می پارینهٔ خویش
حزین از هر دو عالم تافتم روی
زدل کردم چو آب آئینهٔ خویش

۴۸۵

قیامت شد بپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش — تماشا در بهشت افتاده از حسن خدادادش
شمارد موج نقش جویباران طوق قمری را — سرو برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش
بر آرد ناز شیرین شعله ها از خرمن خسرو — چو گیرد بیستون راز یر برق تیشه فرهادش
دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری — قفس در زیر پر دارند مرغان چمن زادش
دل شوریدهٔ من میخروشد باشب آهنگان — نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش
نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا اما — چه سازد دل که عاشق شکوه افتادست بیدادش
حزین افکند از کف خامهٔ شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

۴۸۶

چو موج می جدا از باده نتوانکرد پیوستش — بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش
چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوائیها — ره دین میرود زاهد که دنیا نیست در دستش
گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطرهٔ آبی — چه منتهاست بر گردن مرا از صافی شستش
بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم — به تیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفا خستش
چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

۴۸۷

فکندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش — گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش
نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرائی — سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش
ز بی سرمایگی خجلت کشد مژگان رنگینم — اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش
ز کوشش ناله عاجز شد ز بس تیرش بسنگ آمد — چه سازد بیقراریهای دل با کوه تمکینش
باین حسرت نصیبیها چه طرف از گلشنی بندم — که بیخود میرود از کف چو دل دامان گلچینش
چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که میباشد — رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش

سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت | گل اشکی است مضمون مصرع آهیست تضمینش
چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت | نگاه ناتوان من که مژگانست بالینش
بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را | بشرط آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش
حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

۴۸۸

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش | بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش
از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم | آن شعله بدل کاتش طورست شرارش
درخورد ز دانش نبود دولت دنیا | این باده نیرزد بغم و رنج خمارش
درسینهٔ من بسکه شهیدست تمنا | دشتی است که برروی هم افتاده شکارش
ازسرو تو این جلوهٔ نازی که حزین دید
پیداست که برباد رود صبر و قرارش

۴۸۹

برقع طرف نگردد با آتشین عذارش | چون شمع میتواند دیددر پرده آشکارش
گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت | کآتش بسینه دارم از لعل آبدارش
چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر | تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش
شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما | دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش
سامان طرفه‌ئی داد عشق توچشم ما را | بر کف عنان دریا در آستین بهارش
داغ ترا ز عزت مانند لاله و گل | از دست هم ربایند دلهای بیقرارش
از سوز دل حزینت از بس گریست چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

۴۹۰

گر تیر جفائی رسد از دوست نشان باش | تا خصم دم تیغ شود پشت کمان باش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست | یك ساغر می در کش و از بیخبران باش
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | ای شاخ گل آمادهٔ پرواز خزان باش
گر یار توئی باك ز اغیار ندارم | چون دوست توئی گو همه کس دشمن جان باش
گر یار حزین وعدهٔ دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

۴۹۱

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش | بمدعای دل کافر و مسلمان باش

سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش — بدست غم نفسی زینت گریبان باش
میار همچو سپر چین بابروی مردی — بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند — بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
به تگنای خرد پای بست نتوان بود — چو عشق خانه بر انداز کفر و ایمان باش
حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
۴۹۲ خراب شیوهٔ آن چشم نامسلمان باش

باید از نالهٔ جانکاه عصا دارد پیش — بسکه دشوار بر آید نفس از سینهٔ ریش
بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع — همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش
آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست — جلوهٔ قامت او دیده سر افکنده به پیش
فکر آخر شدن دور قدح کشت مرا — ورنه از گردش افلاك ندارم تشویش
آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند — که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش
دل چه سان جمع کنم درغم دلدار حزین
۴۹۳ من که در هر بن مو میخلد از هجرم نیش

سالك ز سراغ ره مقصود خمش باش — هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش
باساقی قسمت نتوان عربده انگیخت — چون گل همه دم کاسه خون میکش و خوش باش
بر بند زبان گوش سخندان چو نیابی — جائی که خرد پرده شنو نیست خمش باش
در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست — مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش
می نوش حزین وشکرین نکته فروریز
۴۹۴ گو سر که جبین زاهد از ین شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش — صد رنگ گل بر آرد اشك از کنار درویش
گر میل فتنه گیرد روی زمین سراسر — از جای خود نجنبد کوه وقار درویش
مهر آیت جمالش کین جلوهٔ جلالش — هستند چرخ و انجم در اختیار درویش
ای منکر طریقت برجان خود ببخشای — تیغ برهنه باشد جسم فکار درویش
گرباد فتنه عالم بریکدگر بر آرد — حاشا شود پریشان مشت غبار درویش
هم عاشق است و معشوق هم شاهد ست و مشهود — عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش
جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
۴۹۵ آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش — چز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش
گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم — گردون دون ننازد دیگر باختر خویش
سیلاب گریهٔ من زان کو نمیکشد پا — کرده است سرخ رویم اشك دلاور خویش
دهر آرمیدگان را از جای برنیارد — آب گهر بنازد از موج لنگر خویش
برده است بود ماغش از نشئه‌های داغم — هر کس کشیده ساغر باکاسهٔ سر خویش
هر جا که پاگذاری بر پارهٔ دل آید — از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش
صیاد من مگر خود آید باشیانم — صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را بر نوك خنجر خویش

۴۹۶

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش — مامیز نیم قرعه بمشت استخوان خویش
گردن بزن، بسوز، بکش جسم و جان تست — چون شمع فارغیم زسود و زیان خویش
صد ره دلت کشد بمن اما چه فایده — یکبار بشنو از دل نامهربان خویش
چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من — حرفی بسنج از لب آتش فشان خویش
یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند — بوی گلی بمرغ کهن آشیان خویش
با زلف شانه را نه کنی آشنا اگر — دانی چه میکشم زدل بدگمان خویش

ساکن مشو حزین که ببالین تست شمع
هوئی بزن ببال و پر ناتوان خویش

۴۹۷

دارم زداغ دل چمنی در کنار خویش — در زیر بال میگذرانم بهار خویش
برق از زمین سوختهٔ ما چه می برد — چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش
هرگز نیامد آیت نوری بروی کار — گردانده‌ام بسی ورق روزگار خویش
گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر — صبح جهانم از نفس بی غبار خویش
با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع — ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش
آزاده بار منت احسان نمی کشد — میدزدم از نسیم صبا شاخسار خویش
پیرایهٔ بهار جنونست رنگ بست — بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش
جبیم حریف سوخته جانی نمی کشد — دارم نهفته در دل خارا شرار خویش
از بار نسم ناز نگاهی ندیده‌ام — شرمنده‌ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگریزدی سخنم تازه وتر است | چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش
اشکت روان و رنگ پرافشان، بود حزین
۴۹۸ بفرست نامهٔی بفراموشکار خویش

کرده‌ام خاك درمیکده را بستر خویش | میگذارم چو سبودست بزیر سر خویش
ما سمندرصفتان بلبل گلخن زادیم | سبزهٔ عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش
سینه‌اش روز جزا لطمه‌خور دست ز ردست | هر که از داغ مزین نکند محضر خویش
دست فارغ نشد از چاك گریبان ما را | آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش
درغمت صبر و ثباتم همه آشوب شده‌است | بحر طوفان‌زده‌ام باخته‌ام لنگر خویش
بیضه گردید قفس مرغ گـرفتار مرا | داد آزادیم از منت بال و پر خویش
دم شمشیر رگ خواب فراغت شودش | هر که دردامن تسلیم گذارد سر خویش
غنچه آمادهٔ تاراج نسیم آمده است | هرزه‌خاطر نکنی جمع بمشت زر خویش
سرکشانرا فکند تیغ مکافات ز پای | شعله را زود نشانند بخاکستر خویش
چهره بی پرده‌نمودی همه‌شیدا گشتند | فارغم ساختی ازطعن ملامتگر خویش
حکم فرماندهی کشور دلهای خراب | داده‌ئی باز بمژگان جفاگستر خویش
بیخود ازنشئه دیدار خودی ، میدانم | مست‌من‌ساخته‌ئی آینه را ساغر خویش
کوه‌وصحرا همه‌از آتش عشقت‌داغند | لاله‌راسوخته‌ئی از رخ چون آذر خویش
بلبل و گـل همه دم همنفسانند حزین
۵۹۹ بینوا من که جدا مانده‌ام‌از دلبر خویش

بستم کمر چو عنقا در بی‌نشانی خویش | بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
چون من کسی مبادا تنها ز یار محرم | دل نیست‌باکه گویم درد نهانی‌خویش
اشك سبکعنانم صحرانورد وحدت | از شهر بند دلها بردم گرانی خویش
بارگران هستی از دوش خود فکندیم | جان را کجاتوان برد بی‌یارجانی‌خویش
عهدبهارسست‌است ای بلبل چمن سیر | گلشن چه‌طرف بسته از گلفشانی‌خویش
تاچند میتوان گفت خونین دلان میازار | آن مست،نازدارد با سر گرانی خویش
شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
۵۰۰ روشن بعالمی کن آتش زبانی‌خویش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خوش — باشد چمن بسایهٔ ابر بهار خوش
چون شیشهٔ شکسته در افسرده انجمن — می آیدم ز گریهٔ بی اختیار خوش
هر جا معاشران تو باشند اهل دل — مستی خوشست وزهد خوشست وخمار خوش
از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال — سروسهی بود بلب جویبار خوش
در گیرودار ناخوش وخوش نیستم حزین
باشد دلم بخواستهٔ کردگار خوش

۵۰۱

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش — چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بردوش
از تاب باده چون گل شبنم فشان زعارض — وز لعل ساده چون مل سیلاب طاقت وهوش
از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آذر — و زیاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش
گیسوی مشک فامش پیوند با رگ جان — شمشاد خوشخرامش باشور حشر همدوش
طغرای خط سبزش کان مصحفی است ناطق — پیدا چو عکس طوطی ز آئینهٔ بناگوش
افغان شب نشینان افسانه سنج نازش — پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش
از تاب جعد پر فن دام بت و برهمن — خون وفا بگردن ز نار زلف بردوش
گفتم فدای نامت جان بلب رسیده — ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش
خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت — تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش
پروای دل نداری خون شد زبیقراری — دستی نمیگذاری بر سینه‌های پرجوش
گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی
در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

۵۰۲

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش — کنج عزلت چو دهد دست بدنیا مفروش
خونبها صید ترا حلقهٔ فتراك بس است — سرشوریده بآن زلف چلیپا مفروش
مستی آسان نبود حوصله ئی میخواهند — تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش
چون گل هرزه در ادفتر دل باد مده — خاطر جمع بیك خندهٔ بیجا مفروش
پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — خلوت خاك بآغوش مسیحا مفروش
دیدهٔ مست ترا از پی عبرت دادند — شوخی چشم بدنبال تماشا مفروش
بفسون سازی زاهد مرواز راه حزین
مذهب عشق به تسبیح ومصلا مفروش

۵۰۳

شادیم که شد جهان فرمواش — جانانه نشد ز جان فراموش
شیون نرود بوصلم از یاد — بلبل نکند فغان فراموش
در دور نگاه فتنه خیزت — آشوب کند جهان فراموش
گر یاد کند شکنج زلفت — بلبل کند آشیان فراموش
ای دشمن جان که هر گزت نیست — از کینهٔ دوستان فراموش
چون تیغ بعاشقان کشیدی — ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
۵۰۴ نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص — ببال شعله چون پروانه میرقص
بیفکن خرقه هنگام سماعست — ز مستوری بر آمستانه میرقص
سرودی نیست به از غلغل می — بپای شیشه چون پیمانه میرقص
اگر مست سماعی در ره عشق — بیاهوی دل دیوانه میرقص

نئی کمتر حزین از ذرهٔ عشق
۵۰۵ مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض — شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض — ما می بریم از مژهٔ اشکبار فیض
بیزخم ناوکی چه خوشی صید عشق را — دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر — عامست دور چشم تو در روزگار فیض
ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان — تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض
اقلیم بیخودی همه فصلیش خوش هواست — دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنهٔ صبح چشم ما
۵۰۶ ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط — حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید — شاید بر آرد آن گل رو از حجاب خط
محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود — جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط
رسمست موی را رسد از شعله پیچ و تاب — ز آنرو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده‌پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

۵۰۷

عشاق را زسرووگل و ارغوان چه حظ — بی‌جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ
دور از وصال یار چه لذت ز روزگار — بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ
از سیر گل بدیده خلد خار بیرخت — دور ازقدت زجلوهٔ سرو روان چه حظ
ما لذتی زخلوت و کثرت نمی‌بریم — از خود گذشته راز کنار ومیان چه حظ
عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

۵۰۸

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع — گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختم — پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود — هرگز کسی نه‌کرده به تیغ امتحان‌شمع
تا صبح مجلس ازمن وپروانه‌گرم‌بود — میسوخت از حکایت هجران زبان شمع
بیچاك شام زلف که عمرش دراز باد — رحمی نکرده بر مژهٔ خونفشان شمع
تسلیم شو که مجلسیانرا اثر نداشت — تا جسم تیره را نگدازد روان شمع
پروانه را بخلوت آغوش میکشد — نازم بگرمی دل نامهربان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان — حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام — گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع
شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهاروخزان‌شمع

۵۰۹

کرده‌عشق‌شعله‌خویی‌ریشه‌درجانم‌چوشمع — از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع
آستین نبود حریف‌دیدهٔ خونبار من — کزتف دل‌آتش‌آلودست‌مژگانم‌چوشمع
نیست غیرازتیغ محراب وسرتسلیم‌را — میخورم‌صدزخم‌جانفرساوخندانم‌چوشمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار — اشك گرمی‌میکندمژگان بدامانم‌چوشمع
همچومن‌بخت‌سیه‌راکس‌نمی‌پوشدحزین
با وجود تیره‌روزیها فروزانم چو شمع

۵۱۰

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع — داغ سودای‌تو‌آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل توپا برجا بود | کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع
عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی | خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع
سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد | لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع
پرده‌پوشی نتوان کرد برسوائی ما | که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع
غم و شادی همه یك کاسه کند آتش عشق | گریه ناکی نتوان یافت بخندانی شمع
خوش بآرام ازین مرحله در شبگیرست | سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع
فکر آنست که در پای تو ریزد جان را | می توان یافتن از سر بگریبانی شمع
آنقدر ضبط زبان کرد ببزم تو که سوخت | رشك می آیدم از طرز سخندانی شمع

ما و دلدار ز یك شعله کبابیم حزین
سوخت پروانهٔ ما را غم پنهانی شمع ۵۱۱

نی می سرود بادل پرشور در سماع | افسانه‌ئی که آمد ازوطور در سماع
فتوی نویس شرع بخونش ترانه‌سنج | دل از طرب بسینه منصور در سماع
افکنده آتشی بجهان های‌وهوی من | نزدیك مست بیخودی و دور در سماع
مطرب بگو که هر سر موئی بتن مرا | آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا ز هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پرشور در سماع ۵۱۲

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ | بر سر زده‌ام جای گل از سیر چمن داغ
چون شمع که در پردهٔ فانوس در آید | در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ
با شام غریبان سر زلف بجوشیم | آن نوع که از رشك شود صبح وطن داغ
از مشك سوادیست بدنبالهٔ چشمش | کز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهدشکن داغ ۵۱۳

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ | بر خوان دهر سفله بمهمان خورم دریغ
مشت استخوان بکام و گلوی هما کند | زانعام چرخ بر لب و دندان خورم دریغ
چون نوح گریه میکنم اما نه برجهان | ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ
در عالمی که اهل تمیزند ابلهان | یکسان بحال زیرك و نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست — بر سعی پوچ آبله‌پایان خورم دریغ
تا خورده‌ام پیاله پشیمان نگشته‌ام — زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ
رشك آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

۵۱۴

زندگی در جمع سامان رفت حیف — صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما — عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن — چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما — شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا — از پی آهونگاهان رفت حیف
میشدی بتخانه‌ها تعمیر کرد — مشت خاك ما بجولان رفت حیف
دیده عبرت نمالیدیم ما — عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق ازجیب جانی برنخاست — زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه‌ها شد از می روشن تهی — نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی‌آید بگوش — ازچمن مرغ‌خوش‌الحان‌رفت حیف
اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

۵۱۵

ای‌سروسرورمغان‌خیزو بیار چنگ‌ودف — جان مرا زغم‌رهان خیزو بیارچنگ‌ودف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم — چهره‌زاشك‌ارغوان‌خیزو بیارچنگ‌ودف
کرده سرودبلبلان‌مست‌وخراب گلستان — نرگس‌ولاله‌سرخوشان‌خیزو بیارچنگ‌ودف
واعظ شهراگر کند منع سماع صوفیان — نیست گنه بعاشقان خیزو بیارچنگ‌ودف
دیده بروی دلستان تا کنم آشنا حزین
چندحجاب‌این‌و آن‌خیزو بیارچنگ‌ودف

۵۱۶

نگردد‌غرق طوفان‌کشتی بی‌لنگر‌عاشق — بود دریا نمك پروردهٔ چشم تر عاشق
بگوش‌جان صدای شهپر جبریل می آید — دمی کزشوق‌جانان‌میطپد دل در برعاشق
تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی‌پروا — چه‌می آرد‌به بین‌آن‌تیغ ابروبرسرعاشق
پریشان‌طره گردامن‌زنی سرگرمی‌دل‌را — رودبرباد پیش ازسوختن‌خاکستر‌عاشق

دل افسرده‌ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن بحرفی ای مسیحای لبت جان‌پرور عاشق
ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن نگردد سنگ طفلان صندل دردسر عاشق
چه استغناست یارب نشئهٔ مهر و محبت را چوماه نو زخود سرشار گردد ساغر عاشق
حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را
۵۱۷ نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق بند دگر کوتهست از پر عنقای عشق
دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق
چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق
هان تو که بر ساحلی پهن و فراغت نشین کشتی ما خورده است لطمهٔ دریای عشق
مغز تو در میکده اینهمه مخمور چیست هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق
لوح سخن گستری از خط شیرین لبان کرده بنامم رقم کلك شکرخای عشق
خامه خمش کن حزین این غزل مولویست
۵۱۸ شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق

یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق ننگست در زمانه زبانرا ز نام خلق
چون زهر جانگزای گلو گیر می‌شود نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
امروز در لباس کمالند ناقصان پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق
تعظیم گاو و خر که بانسان حرام بود اکنون فریضه گشته بما احترام خلق
نزدیك من چو طعن سنانست جان گسل زینسان که دور شد ز سلامت سلام خلق
درگوش جزر و مد نفسها هزار پاست آزرده است بسکه صماخ از کلام خلق
عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
۵۱۹ هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در نگنجد هجران کجاست لایق آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق
آوازهٔ اناالحق می‌آید از در و بام این پردهٔ مخالف درگوش دل موافق
ندهد خداشناسی خود ناشناس را رو ما را بخویش بنما یا کاشف الحقائق
از انجذاب ذاتی درتست روی عالم با آفتاب تابان هر ذره ایست شائق
ازعارض نکویان حسن تو جلوه گر شد کامیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آئینه جمالت کشاف سر عالم — رازدل ازجبینت روشن چوصبح صادق
خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را
۵۲۰ — درگوشه‌ئی سرآور با دلبری موافق

همه فیض است می‌پرستی عشق — بی‌خمارست ذوق مستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا — دست ما ودراز دستی عشق
صوفی آسا برقص می آرد — توبه را های و هوی مستی‌عشق
عاکفان صوامع قدسیم — طاعت ما صنم پرستی عشق
شرری پیش آفتاب حزین
۵۲۱ — هستی ماست‌پیش هستی عشق

ای نمك حسن توشورنمکدان عشق — زلف‌خم اندرخمت‌سلسله‌جنبان‌عشق
ناز تو یکسو فکند پرده انکار را — میچکد از دامنت خون شهیدان‌عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه‌ام — صبح قیامت بود چاك گریبان عشق
سازخودرفتگان‌مختلف آهنگ‌نیست — امت یك ملتند گبر و مسلمان عشق
در دل تفتیده‌ام آب نباشد خیال — گرم ترازاخگرست‌ریگ بیابان‌عشق
رنگ پرافشان من هدهدشهرسباست — آه فلك سیرمن تخت سلیمان عشق
سدره نشینی کند باز چو آید زوال — مرغ همایون دل از پرو پیکان عشق
عقل سیه نامه گواشك ندامت ببار — خنده بیونان زند طفل دبستان عشق
هرنفس ازگلبنی‌است‌شورصفیرم‌بلند — نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن — این‌من‌ودستان‌من کیست‌زباندان‌عشق
شکرچگویم حزین دولت دیدار را
۵۲۲ — دیده گهرسنج حسن‌لب‌شکرافشان‌عشق

تا شدسرغم‌گرم بطوفان من ازاشك — شد حلقهٔ‌گرداب‌گریبان من از اشك
آتش‌چوعلم زدد‌گر از آب‌چه‌خیزد — ساکن‌نشود سینهٔ سوزان من ازاشك
تا رفته گرامی گهرمن ز کنارم — چون‌دامن دریاشده دامان من‌ازاشك
خونابهٔ چشمم دهد از درد گواهی — رسوای جهان‌شدغم پنهان‌من‌ازاشك
ازبسکه‌فروریخت‌زمژگان من‌انجم — شدصبح‌قیامت‌شب‌هجران‌من‌ازاشك

گفتم مگراز گریه برم کینه زیادش | بنشست غبار دل جانان من از اشك

ویرانه حزین در قدم سیل چسانست
افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشك

۵۲۳

جاری چو بیادرخ جانان‌شودم اشك | گلپوش تراز صحن گلستان شودم اشك
بیقدر شود رشته چوخالی زگهرشد | کوعشق که آویزهٔ مژگان شودم اشك
از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش | چالاك‌تر از سیل بهاران شودم اشك
مستانه رگ ابرتری ازمژه برخاست | تاصف‌شکن‌زهدفروشان شودم اشك
از حسرت نظارهٔ آن ناوك مژگان | درسینه گره‌گردد و پیکان شودم اشك

ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلی
بگذارحزین آفت‌دوران‌شودم‌اشك

۵۲۴

یا بدیع الجمال مذاهویك | قلبی المبتلی تحیرفیك
بلغ الدمع واصلا لرباه | یوم سوء هجرت من وادیك
لوملکت الملاك مارضی | بعد یا قد قدرت رق ملیك
قلت دارالبعاد یا سکنی | قال وصلی رجوت ان‌لشفیك
دونی من وسلوتی وردی | لی حـدیثا بلحظه الفتیك
قال ماتبتغی فقلت لهٔ | یا مسیحی مدامته من فیك
فسقانیو قـال لست تری | متیته بعدها لعمرابیك

سرقلب الحزین من‌رشاء
فبقی فارغاعن التفکیك

۵۲۵

چوبر سرزند شاخ مستانه گل | کند از لب توبه پیمانه گل
گریزانده دلی را بکوه و کمر | دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوارست براسب چوبین شاخ | بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود | صراحی‌بود غنچه، پیمانه گل
اگربشگفد خاطرم دورنیست | شگفته‌است‌چون‌روی‌جانانه گل
جنون چاك زد خرقهٔ خاك را | بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم است | گشودست دیوان میخانه گل

سر شمع را در بهار و خزان نباشد به از بال پروانه گل
حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

۵۲۶

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ما گل باغ از گره غنچه دهد روی نما گل
در انجمن صحبت ما باغ و بهاریست خاموشی ما غنچه، سخن سازی ما گل
بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار تا از دل صد پاره شود پرده‌گشا گل
شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد از گوشهٔ دستار تو تا گشته جدا گل
حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست چون شمع کند ازمژه داغ دل ما گل
در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری ازدست غمت جامهٔ جان کرده‌قبا گل
دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یك غنچه نگردید درین آب وهوا گل

۵۲۷

بر سر زدیم لالهٔ داغی بجای گل داریم گریه‌ئی که بود خونبهای گل
ما و سرود نالهٔ دردآشنای خویش تا کی رسد بخاطر دیرآشنای گل
الفت بساده لوحی ما خنده میزند ما تکیه کرده‌ایم بعهد ووفای گل
ته جرعهٔ‌شراب صبوحی کشیده‌است از جام غنچهٔ تو لب دلگشای گل
شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو بلبل ترانه‌ئی که سراید برای گل
دوران بکام ماست که مرغان‌مست‌را خوش دولتیست سایهٔ‌بال همای گل
چون ابر نو بهار ز تاراجدی حزین
گریم به های‌های که خالیست جای گل

۵۲۸

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل خال تو نقطهٔ ورق انتخاب گل
بفکن عنان جلوهٔ گلگون ناز را تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل
هر کس شکسته‌است بجامی خمار خویش بلبل فتاده مست ز جام شراب گل
درحیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل
جوش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد شستم غبار توبهٔ دل را بآب گل
باحسن شرمگین چکند چشم شوخ عشق آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل
هر بوته‌ئی زتاب شود بوتهٔ‌گداز آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو نالهٔ مستانه‌ات حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

۵۲۹

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل — ز خط غالیه سای تو مشکناب خجل
بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم — که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل
بروی ساقی گلچهره چون نظر فکنم — مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل
دلم زوعده بر آتش فکند وصدره سوخت — نگشت آن لب میگون از ین کباب خجل
ز پشت پا نظر از شرم بر نمیدارد — شده‌است نرگس آن چشم نیمخواب خجل
حیات یکدمه هم صرف پوچ شد چو حباب — کسی مباد ز عمر سبك رکاب خجل

سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده درجواب خجل

۵۳۰

شدم ز توبهٔ بیصرفه در بهار خجل — مباداز رخ پیمانه میگسار خجل
ز مایه‌داری اشکم خوشست خاطر دوست — خدا کند نه کند دل‌مرا ز یار خجل
نکردمش گرو باده از گرانجانی — شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل
فکند مهره به ششدر مرا تهیدستی — نشسته‌ام ز حریفان بدقمار خجل
دل فسرده مرا کرده‌ز آب دیدهٔ خویش — چو تخم سوخته‌از ابر نوبهار خجل
نه دست عقده گشائی نه ذوق تسلیمی — چومن مباد کس ازجبرواختیار خجل
باین دوقطرهٔ خون میکنم گل افشانی — اگر نگردم از آن نازنین سوار خجل
گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد — چرا نباشم از آن تیغ آبدار خجل
خدایرا لب پیمانه برلبم دارید — گران‌خمارم وازدست رعشه‌دار خجل
چه‌شکرها که ندارم ز بی سرانجامی — چودیگران نیم ازروی روزگار خجل
بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی — چوشمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته‌ام بسر راه انتظار خجل

۵۳۱

جهان ساده پر کارست ازنقش ونگار دل — سرزانوی حیرانی بود آئینه دار دل
شود نازکتر ازدل پردهٔ گوش گران گل — اگر بلبل نوا سنجی کند در نو بهار دل
چومجنون کرده لیلی دستگاهانرا بیابانی — کرا تارام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید ناچیزش — فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل
جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد — چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده‌دار دل
کند سیل بلا گر کشتی افلاك طوفانی — نمی‌افتد تزلزل در بنای استوار دل
برخ هر گز زخاك خشك مغزش گرد ننشیند — خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل
بخود پیچد زشرم اندیشهٔ کوته کمند اینجا — سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل
سبك چون گرد برخیزد دو عالم ازسر راهش — بمیدانی که گردد جلوه‌گر چابکسوار دل
حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را — بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل
غبار تن که میشد توتیای چشم آگاهی — چو خاك انباشتی غافل بچشم اعتبار دل
چو تخمی سوخت بیحاصل بود از ابر میرابی — مگر اشك ندامت بشکفاند نوبهار دل
فتد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد — غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل
صلا از من تهیدستان بازار محبت را — زداغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل
بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید — بخون می‌پرورم سرو ترا در جویبار دل
چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی — بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل
حزین از نالهٔ عاشق تسلی میشود عاشق — اسیرانرا صفیری میزنم از شاخسار دل

۵۳۲

حاجت اگر بری در دولتسرا است دل — محرم اگر شوی حرم کبریاست دل
فتح از دل شکسته میسر شود ترا — در عرصهٔ دو کون مظفرلو است دل
تا زخمهای سینه بدوزم ، دماغ کو ؟ — تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل
کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس — آمد میسر از ستمت هرچه خواست دل
برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند — ای گل بپاك دیدگی ماگواست دل
سودای عشق مایه بنقصان نمیدهد — افزود بر بضاعت اشك آنچه کاست دل
مست سماع معنی بیگانه‌ام حزین — تا بازبان خامه مرا آشناست دل

۵۳۳

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل — سر زلفی بکف آرم بمدد کاری دل
خویش را یك تنه بر قلب صف مژگان زد — کس درین معرکه نبود بجگرداری دل
تیغ خونریز صفا از کمر ای عشق برآر — تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست / عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاك حزین

یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

۵۳۴

از ما نمی‌خرد بیکی عشوه یار دل / یاران کجا بریم درین روزگار دل

دریاکشی کجاست که گیرد ز دست من / دارم نگه چسان بکف رعشه‌دار دل

از آتش درون نم خونی نمانده است / ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب / کرده است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشك پا بادب نه که ریخته است / چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل

پشتم بدل قویست بگیتی که میکند / با بدسگال کار دم ذوالفقار دل

جوش نشاط خون من از می گذشته است / تا داده‌ام بغمزهٔ خنجر گذار دل

هر سو ز شست غمزه خدنگیست در گشاد / دارد درین میانه قدم استوار دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات / بستم ز ناخدا بخداوندگار دل

آتش بجان عشق فتد کز جفای اوست / خون گشته دل ستمکده دل داغدار دل

پیغام دل بسلسله مویان که می برد / آشفته دل، فریفته دل، بیقرار دل

ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را / خارش مکن چنین گرت آید بکار دل

انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو / تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آینه‌رویان رسد حزین

ما ساده کرده‌ایم ز نقش و نگار دل

۵۳۵

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل / مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل

هندوی خالت را بود چین و ختن زیر نگین / زنار زلف را بود صد کافرستان در بغل

از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن / دارد دل صد پارهٔ هر غنچه پنهان در بغل

لعل قدح نوش ترا میخانه‌ها در آستین / خط زره‌پوش ترا صد جوش طوفان در بغل

خشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند / در می‌پرستی شیشه را دارند مستان در بغل

چاك گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را / چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده مادر سخن / گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان / داغم هم آغوش جگر چاك گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه‌چین   داغ سیه‌پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله‌اش نالد بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

۵۳۶

چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم   کام دل از آن لعل شکر بار برآرم
کارم بچمن وعدهٔ دیدار تو باشد   باشد مگر از پای گل این خار برآرم
پرکالهٔ دل باشدش آویزهٔ دامان   آهی اگر از سینهٔ افکار برآرم
افتد اگر این بار بکف دامن وصلش   ای هجر دمار از تو ستمکار برآرم
ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده   کین عمر سبك سیر ز رفتار برآرم
دل رانه کنم عرضه بهر بی سروپائی   این آینه را در نظر یار برآرم
نگذاشت سبکدستی ایام بهاران   تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم
دلرا بچه تدبیر بگوئید حریفان   تا از کف آن طرهٔ طرار برآرم

دردام حزین ار کشم از سینه صفری
مرغان همه را مست ز گلزار برآرم

۵۳۷

درزیر لب آه ازدل ناشاد برآرم   آنمایه نفس نیست که فریاد برآرم
گرساکن جنت شوم اندوه تو باقیست   کی دل دهدم تا غمت از یاد برآرم
ازیار باغیار که برده‌ست شکایت   هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم
گربا سرزلف توفروزد رخ دعوی   دود از شکن طرهٔ شمشاد برآرم
تا عرضهٔ تاراج متاعم شود از تو   از کلبه چراغی بره باد برآرم
باشدکه خرامان بتماشاگهم آئی   مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامه حزین آذر بتخانهٔ عشقم
هردم صنمی زین صنم آباد برآرم

۵۳۸

هرگه بیادش ازجگر افغان برآورم   آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم
چون سرکنم فسانه شبهای هجر را   آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم
گویم اگر زکعبهٔ کویش حکایتی   از سومنات پیرصنم خوان برآورم
ازخامشی گشوده نشد قفل دل مرا   شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم
ساقی بهمت کف دریا نوال تو   از موج خیزهرمژه طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را — گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم
آگه نئی اگر توز حال درون من — دل را بگو ز چاك گریبان برآورم
از آستین برآرم اگر شمع داغ را — صد محشر از مزارشهیدان برآورم
سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

۵۳۹

عشق تو ملك خسروی داغ توچتر شاهیم — درصف سروران رسد دعوی کجکلاهیم
کوثر تیغت ار کند رحم بحال مجرمان — دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم
گر نه خوشست خاطرت باغم سینه کوب من — گوش نمیدهی چرا هیچ بداد خواهیم
ازنگهی که نرگست کرد بکار عاشقان — صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم
عشق تو حرز جان بود اینهمه امتحان چرا — گاه بآتش افکنی گاه بکام ماهیم
آه چه چاره کز دلم گرد الم نمی‌برد — شورش اشك نیمه‌شب نالهٔ صبحگاهیم
گرچه شکار لاغرم لیك بیمن دل حزین
کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

۵۴۰

عقل دورست از آنجهان که منم — عشق داند مرا چنان که منم
سره‌ام در قمار سربازی — حبذا سود بی زیان که منم
چشم صورت حجاب اگر نشود — عین معنی شود عیان که منم
نو بهارم خزان نمیداند — خرم این باغ وبوستان که منم
منم اینك چه می‌تواند کرد — مرگ با جان جاودان که منم
برسرم سایهٔ همائی هست — منگر این مشت استخوان که منم
چشم بر راه جلوه‌ئی بودم — زد بدل حلقه ناگهان که منم
رمهٔ عقل و هوش حیرانست — گرشعیبم و گرشبان که منم
طالع و طبع کیمیا دارم — بوالعجب شهرهٔ نهان که منم
غیر خضر قلم نساخته‌تر — لب ازین چشمهٔ روان که منم
خشکی مشرب سراب خودی — دور ازین بحر بیکران که منم
تهی از باده کس ندیده حزین
خسروانی خم مغان که منم

۵۴۱

بامیدی که لعل جرعه‌نوشی میزند خونم
چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم پیموده پیغام هم آغوشی
نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
هزاران نکتهٔ رنگین بگوشی میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
نفس دزدیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه‌پوش شهر پندارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صیدی ز جان سیرم کمینگاه شهادت را
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

۵۴۲

با یاد نرگست چو می ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش
از های‌های گریه برخ آب میزدم

آن کبك مستم از می عشرت که عمرها
در چنگل عقاب شکرخواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشك سال، نغمهٔ شاداب میزدم

کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان دشنه در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از دفتر فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی‌مایه طاقتم سر دیدار یار داشت
دام کتان کمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

۵۴۳

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم
در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد
مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون
مشت نمکی بر دل افکار فشاندم

جبریل باین مرگ نمردست که جان را
پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد
خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین
دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم بچمن یاد بهار خط سبزت
در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلك چو نیسان | یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم
از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
۵۴۴ گردیست که از خاطر افکار فشاندم

در غمت ترك گفتگو کردم | دهن زخم را رفو کردم
هرچه میگفت از غمت شد راست | با تو دل را چورو برو کردم
سیرچشمم ز نعمت دو جهان | خاك در چشم آرزو کردم
مغزم آشفته ترشد از دستار | دهن شیشه را چو بو کردم
مجلس باده شاهدی میخواست | دست در گردن سبو کردم
بمی از لوث زهد خشك حزین
۵۴۵ دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم | تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم
اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم | تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم | تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم
بستیم چو از رد وقبول دگران چشم | تشریف قبول نظر یار گرفتیم
شد شارع کثرت بلد عالم وحدت | ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم
نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما | گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم
چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم | از همت خود قافله سالار گرفتیم
خون دل ما بی گنهان حوصله سوزاست | از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم
از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است
۵۴۶ ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم | در سنگ، فروغ شرر خویش گرفتیم
تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد | در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم
هرگز نگرفت است رگ ابر ز دریا | این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم
کالای کمال است که معیوب نظرهاست | عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم
همت نه کشد دردسر منت صندل | این بود که ما ترك سرخویش گرفتیم
پرواز بلندیست پرهمت ما را | گردون بته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

۵۴۷

برخیز سوی عالم بالا برون رویم — از خود بیاد آن قدرعنا برون رویم
مطرب رهی بسنج که از جا برون رویم — تا دست دل گرفته زدنیا برون رویم
در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار — بر کف نهیم و چون شرر از جا برون رویم
عاشق بشهربند خرد چون بود بیا — دیوانه وار روی بصحرا برون رویم
اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم — از زیر منت چمن آرا برون رویم
یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد — دامن کشان زچنگ زلیخا برون رویم
مستانه جلوه‌های جنون راه میزند — از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم
شبنم صفت بذیل ولا می‌زنیم چنگ — زین خاکدان بهمت والا برون رویم
این خاکمال قطرهٔ ما راسرار بود — مارا که گفته بود ز دریا برون رویم
شهری تمام طالب سودای یوسفند — ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم
در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن — ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم
مارا برنگ غنچه دل از گلستان گرفت — چون لاله سینه چاك بصحرا برون برویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی است
«بر کف گرفته جام مصفا برون رویم»

۵۴۸

ماشکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم — این قصه درازست بیاران چه نویسیم
حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم — شد نام فراموش بپایان چه نویسیم
مضمون چو بود شوخ دل سنگ خراشد — ماشرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم
صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی — ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم
خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد — از رشك ندانیم بعنوان چه نویسیم
ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم — از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

۵۴۹

بیك ایمای ابرو زندهٔ جاوید گردیدم — اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم
قدم گر رنجه میگردد غباری مرحمت فرما — براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم

گلاب خوی از نمی آمیختی خونم بجوش آمد / بخاکم دردجامی ریختی جمشید گردیدم
بهار رنگ بستم، دست پرورد خزان آمد / بهر رنگی که باید درجهان گردید گردیدم
گلی ازمزرع هستی نچیدم جز تهیدستی / سحاب رحمتت را آزمودم بیدگردیدم
برمن رتبهٔ دیگر بود درعیب پوشی‌ها / بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم
حزین افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
شدم تاخاک ره هرذره را خورشید گردیدم

۵۵۰

جزای دوستی ازشعله رخساران غمی دارم / برنگ لاله بردل داغ دشمن مرهمی دارم
عجب نبود اگر باشدز جاجنبیدنم مشکل / که من بردوش خودچون خاك بارعالمی دارم
نگاه از بس شهید تیغ هجرانست درچشمم / زهرمژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم
نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی / بخاطرحسرت بسیاری و صبر کمی دارم
بعاشق میشود ازعشق رازعالمی روشن / نهان در آستین ازداغ اوجام جمی دارم
تراوش میکند ازخاك من کیفیت عشقی / سفال کهنه‌ام از بادهٔ دیرین نمی دارم
حزین ازمردم عالم نمی‌بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم ازغبارمقدمی دارم

۵۵۱

خراباتی نژادم دلق شیادانه‌ئی دارم / صراحی دربغل درآستین پیمانه‌ئی دارم
درین دیماه بی‌برگی شوم همخانه با بلبل / که من هم انتظار بیوفا جانانه‌ئی دارم
زیاد نشئهٔ حسن دلارامی، خوش آغوشی / چوچشم خوش نگاهان دربغل پیمانه‌ئی دارم
بناقص فطرتان بخشیده‌ام دنیاوعقبی را / گدای کوی عشقم همت مردانه‌ئی دارم
زجانان میگریزم شور استغنا تماشا کن / بهجران می‌ستیزم خوی بیباکانه‌ئی دارم
بود پیرخرابات ازکرم دست مرا گیرد / اگرهشیارم الا[1] لغزش مستانه‌ئی دارم
حزین ازسرگذشت دلکش خود پای کوبانم
زبان و گوش محو لذت افسانه‌ئی دارم

۵۵۲

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم / هرچند قفس بشکنند آزاد نگردیم
تا رخت بـدریـا نکشد قافلهٔ ما / خاموش چوسیلاب ز فریاد نگردیم
سررا ننمائیم دریغ از ره دشمن / گرشمع شویم از گذر بادنگردیم
کام دل ما بستهٔ کام دل یـار است / آزرده دل از ناوك بیداد نگردیم

۱ـ نسخه دیگر: اگرهشیارم اما.

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست — آگـه ز رگ نشتر فـولاد نگـردیم
داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگری شاد نـگـردیم

۵۵۳

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب برسرم — تا رسد آفتاب من گرم عتاب برسرم
پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه‌ئی — ریخت حریف میکده جام شراب برسرم
بارد اگر ز آسمان برق بلا بـراه تو — پا نکشم که شد یکی آتش و آب برسرم
ساقی سنگدل مـرا چند بهانه میدهـی — بادهٔ ناب در کفت، شور شراب برسرم
وارهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین
تیغ کرشمه‌ئی رسد گر بشتاب برسرم

۵۵۴

عشاق ترا قافله‌سالار نگردیم — تا کشتهٔ مژگان سپه دار نگردیم
محو تو چنانیم که خونریز نگاهت — گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم
از نرگس مخمور تو ای شور قیامت — مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم
تا سر نشود خاك سر کوی تو ما را — در خیل شهیدان تو سردار نگردیم
تسلیم نمائیم در اول نگهت جان — پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم
جانا نظری پاك تر از آئینه داریم — ظلمست که ما محرم دیدار نگردیم
در ناصیهٔ طالع ما نقش مرادیست — آن نیست که خاك قدم یار نگردیم
ویرانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نـگـردیم

۵۵۵

سپاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم — نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم
ز تیر غمزهٔ سندان شکاف او خطر دارد — بسختی گر دل آئینه فولادست میدانم
نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان — دل رم دیدهٔ من وحشت آبادست میدانم
کمال حسن بیباکی گل عشقست سربازی — لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم
نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی — دل صدچاك من لبریز فریادست میدانم
علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند — مزن بیهوده بال این بیضه فولادست میدانم
نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد — بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم
بخونم دامن پاك نگه را گر نیالودی — ز قتلم غمزهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی مرا مطلب فراموش و ترا یا دست میدانم
دو روزی شد که با دل بستهٔ عهد وفا اما بنای عشق و حسنت دیر بنیاد ست میدانم
چه سودا حوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا که در گوشت حدیث سوختن یاد ست میدانم
کجا سر پنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد که این دولت نصیب بخت شمشا دست میدانم
رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل خراش ناخنی سر مشق فرهاد ست میدانم
حزین آسان گرفتم میشود در بط سخن حاصل
۵۵۶ قبول خاطر دلها خداداد ست میدانم

زخود دور آن دلارا را نمیدانم نمیدانم جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم
دمید از مشرق هر ذرهٔ سر زد ز هر خاری نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم
لبالب از می دیدار بینم آسمانها را حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم
بچشمم جمله ذرات جهان همسنگ می آید عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم
سرت گردم زبان من شو و با من حکایت کن بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم
نهانی تا بکی در پرده با دل نکته می سنجی اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم
فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم
بهر جرمی مگیر ارشاد کن، بیگانهٔ کیشم هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم
بیا و در عوض بپذیر از من شیوهٔ رندی رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم
تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم
حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
۵۵۷ نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم
بکونین التفاتم نیست زاندك التفات تو فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده ئی یادم
تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل زجان خویش کام تیشه شیرین کرد فرهادم
اگر یکدم تهی از گرد محنت دامنم میشد سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم
اقامت در بساط زندگی دور ست از غیرت کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم
گشاید بال و پر هر قدر می میناشکن باشد شگون دارد شکست شیشهٔ دل را پریزادم
باندك شیوه ئی دل را تسلی میتوان کردن ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوك نازی
۵۵۸ اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی‌مانم
بشغل‌دشمنان‌ازدوست هرگزوانمی‌مانم
نمیگردد گره‌مجنون‌صفت‌مشت‌غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرانمی‌مانم
زامشب مگذران‌گر میکنی‌فکری بروزمن
من آتش بجان‌چون شمع تافردانمی‌مانم
گسستن نیست درپی کاروان بیقرارانرا
چوموج‌ازخودبهرجانب‌روم‌تنهانمی‌مانم
چوطفل‌اشك آغوشم بآسایش نمیسازد
گره در دامن مژگان خون پالا نمی‌مانم
باین‌ضعفی که‌نتوانم‌بسعی ازخویشتن‌رفتن
چرا در خاطر آن یاربی پروا نمی‌مانم
گرامی‌گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
۵۵۹ حزین‌از سیرچشمی‌دردل دریا نمی‌مانم

بمستی‌مرده‌ام ساقی‌مهل‌مخموردرخاکم
چوخم بسپار زیرطارم انگور درخاکم
اجل مستور اگرسازد مرا از دیدهٔ مردم
ولی چون گنج قارون‌همچنان‌مشهوردرخاکم
تجلی خانه‌زادخلوت‌گورست عاشق را
فروزدعقل روشندل چراغ طوردرخاکم
هزاران باغ دبستان دانهٔمن درگره دارد
دوروزی هم‌چه‌خواهدشداگرمستوردرخاکم
شکستن نیست‌درطالع طلسم پیکرما را
اگرعالم‌شود ویرانه من معموردرخاکم
وفا وغیرت داغ محبت را تماشا کن
که داردسرخ روخونابهٔ ناسوردرخاکم
سیه بختم‌ولی‌چشم‌ازغبارم‌میشودروشن
نهان‌چون‌درسوادسرمه بینی‌نوردرخاکم
وفاکردی که‌شمع‌تربت‌پروانه‌ات کشتی
نمیگردم اگر گردسرت معذوردرخاکم
گدازعشق دارد شرمسار از بینوایانم
زضعف‌تن نگرددسیرچشم‌مور درخاکم
نماید گردباد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذاردسرپرشور درخاکم
نمیگردد حزین ازشیون دل‌تربتم خالی
۵۶۰ که باشد نالهٔچون کاسهٔ فغفوردرخاکم

ز آواز خوش‌آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم
چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون با ابلهان جز مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
بس نیش زبان خورد از خسان رنجور شد گوشم
چو با این مرده‌طبعان زنده‌در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم
ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خوانان خانهٔ زنبور شد گوشم
اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشم
نمی‌افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دار لحضور طور شد گوشم
حزین از بسکه دادم درجهان دادسخن‌سنجی
بگوهر پرور بها چون صدف مشهور شد گوشم

۵۶۱

بیا که ماهمه تن چشم انتظار توایم — چو نقش پابره شوق خاکسار توایم
اساس صبر ز جورتو پایدار ترست — اگر چه سر برود بر سر قرار توایم
چرا خموش نباشیم دور نرگس تست — چسان بهوش نشینیم میگسار توایم
ببوسه‌ئی لب ما موج خیز کوثر کن — که شعله در جگر از لعل آبدار توایم
نثار خاك رهت شد سر و، پشیمانیم — درین معامله از بسکه شرمسار توایم
بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد — دماغ ما نکشد می که در خمار توایم
چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم رازدار توایم

۵۶۲

ما دامن وصل یار داریم — از هر دوجهان کنار داریم
ساقی قدحی می صبوحی — کز بادهٔ شب خمار داریم
شوریدگئی که‌درسرماست — زان طرهٔ تابدار داریم
در راه تو بی وفا نشستیم — عمریست که انتظار داریم

در خلوت خاك از تف دل — شمعی به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری — زان غمزهٔ جان شکار داریم
دادیم قرار عشق با خود — جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار ماراست — زان نرگس فتنه بار داریم
ازجلوهٔ حسن نو خط یار — طوفان گل و بهار داریم
از مهر، غم ترا به از دل — در سینهٔ داغدار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
۵۶۳ ما آینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم — روز درماندگی دل در یاری نزدیم
خرقهٔ زهد نه شستیم بآب ته خم — آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس — نغمهٔی در شکن طره یاری نزدیم
شبنم آسا ز رخ آب نـدادیم نظر — گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم زمستان محبت که چرا — ساغری از نگه باده‌گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس — پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما ازلب خاموش حزین
۵۶۴ نمکی بر جگر سینه فکاری دارم

بدل سخت تو حرفی زدل تنگ زدم — حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سراین حوصله نازم که بیك عمر چو گل — خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز بافسرده دلان افتادست — ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم
نفس آشوب طلب باهمه کس درهمه حال — صلح کل کردچو با خویش درجنگ زدم

برنمیخواست صدائی ز دل زار حزین
۵۶۵ زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم — آسودگی از خمار دیدم
دل جز زخط و رخ تو نشگفت — بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاك شد دل — تا زلف تو در کنار دیدم
دل را بقرار عشقبازی — صد شکر که بیقرار دیدم

آتشکده‌های دین و دل سوز — در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت — آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشك — در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون — افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب زنوای عارف روم
۵۶۶ این پرده بزن که یار دیدم

اشك کبابم از دل سوزان فرو چکم — خون دلم ز دیدهٔ گریان فروچکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود — از ابر تیغ بر سر میدان فروچکم
آن اشك حسرتم که زصبرم گذشته کار — از دل بر آیم و بگریبان فروچکم
سیر نزولیم بهوس میزند صلا — از ابر دل بدامن مژگان فروچکم
نتوان گذاشت تشنه لبانرا در انتظار — از بحر خیزم و به بیابان فروچکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران — مرهم بهای زخم شهیدان فروچکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
۵۶۷ چون نغمهٔ تر از لب مرغان فروچکم

صبح آینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم — شب گردهٔ گیسوی سمن بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد — ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار سواد دو جهان را — یك گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم — دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم — سرها همه‌را خاك سر کوی تو دیدیم
آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را — بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل یکجهتان را — در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد — دلها همه را درشکن موی تو دیدیم
در دیر و حرم قبلهٔ مقصود توئی تو — ذرات جهان را همه‌رو سوی تو دیدیم
نی نی غلطم ذره چه و مهر کدامست — ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین است درین باغ نواسنج
۵۶۸ هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم　　در کشور جان و دل جانانه ترا یابم
در دیر و حرم جز تو دیار نمیباشد　　در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم
در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم　　در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم
خود باده و خود جامی خود در ندمی آشامی　　میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم
چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا　　در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم
در چشم حزین دائم بی پرده توئی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

۵۶۹

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم　　با نرگس مست تو هشیار چرا باشم
من کافر زناری زلف تو بدلداری　　سررشته بدستم داد بیکار چرا باشم
آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه　　تنها من دیوانه بی یار چرا باشم
مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد　　در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم
عشق آمد و خونم ریخت سر سبز نگر دم چون　　غم مرهم دلها شد افکار چرا باشم
زد جان حزین من چون جام نگاهت را
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

۶۷۰

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم
مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم
بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد
چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان باشم
در آب و گل نشاند از باغ جان قدسی نهالم را
فلك میخواست چون گل دست فرسود خزان باشم
سر تسلیم و خاك عجز و آداب رضاجوئی
اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم
درین غربت بافسونهای مهر آشنارویان
اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم
نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش
درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم

نمی‌باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم
زهمراهان ندارم بار منت یك سر سوزن
درین وادی چه افتادست از خوار یکشان باشم
دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
۵۷۱ اگر سنجد لب معنی حدیثی، ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم مایهٔ احتشام را نازم
می‌پزم باخود آرزوی وصال سود سودای خام را نازم
نسخهٔ مرهم دل ریش است آن خط مشکفام را نازم
گاه هوشم کند گهی مدهوش نشئه‌های مدام را نازم
خاك را خواند و یا عبادی گفت[1] شیوهٔ احترام را نازم
مسرفم خواند و گفت لاتقنط[2] رحمت ولطف عام را نازم
منطقت شد صفای سینه حزین
۵۷۲ حکمت این کلام را نازم

بر خیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم
چون حلقه چند در پس در میتوان نشست درهای بسته باز باه سحر کنیم
از حد گذشت سختی ایام و جوریار آتش شویم ودر دل خارا اثر کنیم
از دل غبار توبه بافیون نمیرود از دل ورع مگر بشط باده بر کنیم
خونابه از تحمل ما میخورد فلك زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم
دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین
۵۷۳ لب ترزجوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود وعدم آیم من بیشتراز هستم و از نیست کم آیم
در کعبه گر از پرده بر آید صنم ما بی رخصت بتخانه بطوف حرم آیم
در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم
گر پرده گشاید شب افسانهٔ زلفش از کعبه سیه مست به بیت‌الصنم آیم
از عهدهٔ شکر تو زبان کی بدر آید یك ره بغلط گر بزبان قلم آیم

۱و۲ اشاره به‌آیهٔ مبارکه: یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسکم لاتقنطوا من رحمة‌الله ان‌الله یغفر الذنوب جمیعا

آموختهٔ داغ توام بسکه، چو لاله — آتشکده بر دوش بباغ ارم آیم
خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را — از جمله جهان بیشم و از خویش کم آیم

۵۷۴

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم — ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم
بدور آورده‌ام پیمانهٔ مستانه گوئی را — برقص افلاک را زین ساغر شار می آرم
صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را — چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم
برون از گلشنم امادماغ حسرت آلودی — در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم
قفس پرورده‌ام اما نوائی میزنم گاهی — که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم
سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبانرا — گریبان پاره چون گل برسر بازار می آرم
تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا — نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم
سپند من ندارد برگ وساز شکوه پردازی — مگر آهی که گاهی برلب اظهار می آرم
بکینم جعبه های غمزه خالی گشت و خاموشم — اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم
حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم — غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

۵۷۵

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم — زدوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم
بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش — بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم
سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد — جواهر سرمه‌ئی در دیدهٔ تصویرها کردم
شکار زهد در فتراك سعی آسان نمی آید — کمند سبحه را در گردن تدویرها کردم
تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد — چهااز سخت جانی بادم شمشیرها کردم
چو دیدم برنمیتابد برخ ازمن گرد دردوغم — غبار آستان خویش را اکسیرها کردم
حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری — پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

۵۷۶

سرتا قدم از خون جگر غیرت باغم — گلرنگ‌تر از لاله بود پنبهٔ داغم
در میکدهٔ درد چومن نیست حریفی — جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم
دارم دلی آزرده‌تر از خاطر مجنون — آشفته‌تر از طرهٔ لیلی است دماغم
تا شور جنون داشت دلم درد یکی بود — از عشق پر آشوب‌تر افتاده فراغم

سرگشتگیم برد زره راه نما را — صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم
منقار بریدند ز مرغان چمن سیر — خاطر چه گشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

۵۷۷

دو جهانست در کنار خودم — خود خزان خود و بهار خودم
مایه‌ور ترکتازم از دریاست — خجل از چشم اشکبار خودم
گاه‌گاهی دلم بخود سوزد — شمع آدینهٔ مزار خودم
بسمل افتاده‌ام ولیکن نیست — خبر از نازنین سوار خودم
نشئهٔ عمر یك صبوحی بود — روزگاریست در خمار خودم
رفتم از خویش آمدی چو نتو — چشم در راه انتظار خودم
در اسیریست سرفرازی من — سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده‌ام بخلق جهان — مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند — گرم جان‌بازی قمار خودم
نه برندی خوشم نه با تقوی — همه درماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش است حزین
رقم کلك مشکبار خودم

۵۷۸

میشود دل چو گل از عیش پریشان، چکنم — غنچه‌سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران بر باد — نکنم شکوه از این زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد — من گرفتم ندهم با صف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر — دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سرو سامان بود ارزانی ناقص خردان — من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم
چند گوئی که بدل مهربتان پنهان‌دار — بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم — میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباك حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

۵۷۹

چشم خودم چو اشك زمژگان فرو چکم — خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم

آن اخگر گداخته‌ام کز شکوه دل — خارا بهم فشارم و آسان فروچکم
آن رشح رحمتم که زفیض عمیم خویش — آیم برون ز چاه و بزندان فروچکم
آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهن — از مصر رخت بسته بکنعان فروچکم
افتاده پنبه از سر مینای مستیم — باید بجام باده گساران فروچکم
دارد بخون من طعمی خاك تیره‌دل — از جویبار تیغ درخشان فروچکم
گر قطره‌ام بکام جگر تشنگان حزین
۵۸۰ — اما به مایه‌داری طوفان فروچکم

ز مستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم — چوچشم خوش نگاهان سرخوش ازپیمانهٔ خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله‌رخساری — زایمانم چه‌پرسی گبر آتش‌خانهٔ خویشم
دلم چول شعلهٔ جواله باخودعشق میبازد — چراغ خلوت‌خاص‌خود وپروانهٔ خویشم
بیك عکس است‌چشم آئینهٔ تصویرراداثم — همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم
بامید اسیری رفته‌ام از خود بیابانها — بذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم
برون‌ازمن نباشدجلوه گاهی‌حق وباطل را — خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم
دل‌صدچاکم آراید حواس آشفتگیهارا — که هم‌زلف‌پریشان‌خودو هم‌شانهٔ‌خویشم
فسونی‌از نفس هردم بگوشم‌میزندهستی — گران بالین‌خواب‌غفلت‌ازافسانهٔخویشم
شکستم‌قدرخودرادرجهان‌ازخوش‌عنانیها — من‌سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشم
بآبا فخرکردن‌کار کودك مشربان باشد — فراموشست درس ابجد طفلانهٔ خویشم
خروش‌سینه‌چون‌سیلاب‌داردپای کوبانم — طربناك از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشم
بمطرب‌نیست حاجت‌چون‌جرس‌شوریده‌مغزانرا — فغان خیزست دیوارودرکاشانهٔ خویشم
حزین‌ازگوشهٔ‌دل پابرون ننهاده‌ام هرگز
۵۸۱ — اگرگنجم اگر دیوانه درویرانهٔخویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم — از سر کوی توگر سربرود پا نکشیم
شعله ناچار بود آتش افروخته را — نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم
منت‌از دست‌ودل خویش کشیدیم بست — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم
گر در خلد بروی نگهم باز کنند — بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم
گرچه دانیم که وصلت بتمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از شرب یهودانهٔ سالوس چه فیض خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم رهٔ عشقیم حزین

منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

۵۸۲

چون مهرهٔ ششدر ، شده رفتار ز یادم از چار جهت بسته فلک راه گشادم

آب گهرم ساخته با گرد یتیمی جنس هنرم در همه بازار کسادم

نامم بزبان فلک سفله گرانست چون حرف وفا از دهن دهر زیادم

ممنون نبود شمع من از دست حمایت یاران وفا پیشه سپردند ببادم

سر رشتهٔ تدبیر من از دست برونست باشد چو نفس در کف دل بست و گشادم

اقبال بلندم علم افروخت چو خورشید روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم

دارم بدل از لالهٔ رخسار تو داغی دور از تو نشسته است بجا نقش مرادم

خوشتر چه ازین به که دلم راغم عشقست شادی چه ازین به که باندوه تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهانرا

از دل چو بر آید نفس پاك نژادم

۵۸۳

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هر دو جهانرا بخاك ریخت تیغ کرشمهٔ تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود جائی بفیض کلبهٔ ویران نیافتم

رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم راهی بغیر چاك گریبان نیافتم

مورم سری بغمکدهٔ خاك میکشد آسایشی بملك سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست هرگز گل امید بدامان نیافتم

شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر نفکندم براه تو این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست

ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

۵۸۴

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم

چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم

تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین بر شیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی — بماندك فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم
دل آزرده دارد یك بیابان خار هر لختش — تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردم
طمع از تنگ چشمان دانه‌ام آب حیادارد — من لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم
حزین اکنون بحاجی بادطوف کعبه ارزانی
۵۸۵ که من بر گرد این دیوان فرخ‌فال میگردم

معنی کناره گیرد اگر از میان روم — خالی شود جهان چو برون از جهان روم
بسیار دیده گردش ایام نخل ما — همراه گل نیامده‌ام تا خزان روم
مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد — هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم
از یاد غیر آتش غیرت بما زدی — قربان شیوه‌های تو نامهربان روم
در کاروان شوق کسی بی‌دلیل نیست — دنبال بوی گل سحر از گلستان روم
راه مرا کسی نتواند بسعی بست — خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم
آمد شد بهار بسی دیده‌ام حزین
۵۸۶ من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز هند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم — بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم
نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم — ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم
چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش — سبك روحانه بی امداد بال و پر برون رفتم
بمن نگذاشت دوران سبکسر قوت پائی — چو موج از سینه زین دریای بی لنگر برون رفتم
چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگدازم
۵۸۷ حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

بباد جلوهٔ شوخی سبك ز جا رفتم — چو بوی گل همه جا همره صبا رفتم
میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود — باین نشانه که از خاطر وفا رفتم
گدا سرشت وصالم، گرسنه چشم نگاه — ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم
ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا — برهنمونی دلهای مبتلا رفتم
روامدار که بیگانگی به پیش آید — که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم
سر ارادت همت بپای تسلمست — ز دیر صومعهٔ بی عرض مدعا رفتم

زدیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

۵۸۸

من روشن روان غافل بزندان بدن رفتم — کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم
گرانجان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل — سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم
نشد بال و پر پروانه‌ام گرم از تف شمعی — بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم
کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را — وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازه‌ئی دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

۵۸۹

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم — صد دجلهٔ خون بیتو هم آغوش نگاهم
زلفت ز تماشای دوعالم نظرم دوخت — ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم
محروم تر ازمن بوصال تو کسی نیست — از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم
گرم از نظرم میگذری برق نباشی — یك لحظه توان بود در آغوش نگاهم
دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست — خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم
از یك نگه گرم تو مژگان ترم سوخت — آتش زدهٔ خانهٔ خس پوش نگاهم
مشاطهٔ غم شاهد نظاره‌ام آراست — هر دانهٔ اشکی است در گوش نگاهم
مست است چنان کزمی و ساقی خبرش نیست — از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

۵۹۰

خوش آنکه خرقهٔ سالوس و ننگ پاره کنم — بجان غلامی رند شراب خواره کنم
حصاریم غم دنیا و آخرت دارد — ازین میانه بمستی مگر کناره کنم
گذر بمیکده‌ام گرفتد ز خود گذرم — برغم مدعیان مستی گذاره کنم
ز شیشه غیرت خورشید و ماه راساقی — بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی — پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم
ز عشق من بعتابی نیازم انصافت — بدست تست گریبان دل چه چاره کنم
بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود — رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم
به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه — زناله رخنه به بنیاد سنگخاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صدبار بمصحف دل سی پاره استخاره کنم
گرفتم اینکه بود روز عدل دادرسی چگونه داغ جفای ترا شماره کنم
حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

۵۹۱

دل تنگ از ستمت رشك گلستان کردم لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم
سرشوریده دلان و خم چوگان منست بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم
کام جانی که بزهر ستم انباشته بود بخیال لب نوشت شکرستان کردم
در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست دیده‌ئی بود که بر روی تو حیران کردم
از فغان دل شوریده بمنقار مرا پرده‌ئی بود که پیرایهٔ بستان کردم
سفر وادی امید بجائی نرسید مدتی همرهی آبله پایان کردم
خاطر پیر مغان شاد که از همت او کوری محتسبان باده فراوان کردم
گبر دیرینهٔ عشقم چه شدار قدرم نیست عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم
هرچه گفتم چونی ازدولت آن لب گفتم هر چه کردم بهواداری جانان کردم
ذره درهمتم آویخت بخورشیدرسید مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم
دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

۵۹۲

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بارگران جانیها تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا منت بیهده از عقده گشا بردارم
غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز گر بود کوه باین پشت دو تا بردارم
ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

۵۹۳

چه پرواتوشهٔ واماندگی چون در کمردارم بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرددرعاشقی برمن عبث افسانه میخواند درین مکتب کتاب هفت ملت راز بردارم
یتیمان محبت را وفا بی دایه نگذارد که باهر قطره اشك گرم خون لخت جگر دارم
عجب نبود اگرزرین چوخورشیدست مژگانم خیال آتشین رخساره‌ئی شمع نظر دارم

کهن ویرانه عالم حزین ازمن خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین ازچشم تردارم

۵۹۴
از خاك آستانت تا دیده دوردارم | جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم
افسانهٔ لب تست رازیکه میسرایم | پیغامی از زبانت چون نخل طوردارم
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم | تا در مقابل تو در دیده نور دارم
افشانده ساقی عشق ته جرعه ئی بخاکم | دل غرق شوق دارم سر، مست شوردارم
چل سال شد که پایم درخارزار گیتی است | دردل غبار محنت زین راه دور دارم
رفتی ودر تب و تاب انداختی حزین را
بازآکه در فراقت دل ناصبور دارم

۵۹۵
جز ذکر توساقی دگر اوراد ندارم | می ده که سرالفت زهاد ندارم
بیتابی دامم نه زاندوه اسیریست | من تاب فراموشی صیاد ندارم
از قید محبت نتوان جست رهائی | بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم
ای شیشهٔ طاقت زده برخاره کجائی؟ | در سنگ دلی چونتو کسی یادندارم
ساقی دو سه ساغر بکدوریز خدارا | از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم
خاموشیم ازناله نه قانون شکیب است | آسوده نیم قوت فریاد ندارم
بیرون ننهم پا زدل خود که خرابست | دیوانهٔ عشقم سرآباد ندارم
سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم | حاجت به سبکدستی جلاد ندارم
آخر نه حزین توام ای دوست ، وفاکو؟
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

۵۹۶
گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم | بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم
اثر درزلف لیلی میکند آشوب زنجیرم | نمك برزخم مجنون میزندشوربیابانم
سفال چرخ رابخشد طراوت دود آه من | زجوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم
ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد | که هردم باجنون تازه ئی دست وگریبانم
جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسی | دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم
عجب نبود که مقبول مغان افتدنیازمن | در ین دیر کهن دیریست پیر یاصنم خوانم
لب شکرم که ازفیض ستم دارم گل افشانی | گل زخمم که ازسیرابی تیغ توخندانم

نمك پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم بشور عشق افسون میدمد چاك گریبانم
حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

۵۹۷
به بستر تا بکی پهلو پی تسکین بگردانم خوشا روزی کزین محنت سرا بالین بگردانم
ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم
در آتش افکنم از باده کشکول گدائی را بدرها تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم
ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوائی که دل در شهر بندطرهٔ مشکین بگردانم
حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

۵۹۸
دل آگه سر راهش ز پاس راز گرداندم شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم
بدل نگذاشت پارا از غرور حسن و من دل را بر آوردم بگرد آن سرا پا ناز گرداندم
نهانی شب بکویش رفته بودم ناله ئی سر زد سگش نزدیك شد بشناسدم آواز گرداندم
رقیب ار محترم شد خواری من عزتی دارد کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم
قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سخن باقی بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم
خمش کردم لب و از خامه ام می آید آوازی بدل بسیار میزد، زخمهٔ این ساز گرداندم
حزین این بوستانرا از خس و خار کهن سالی
ببرق نالههای آشیان پرداز گرداندم

۵۹۹
ز بس راز ترا پنهان ازین نامحرمان دارم بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم
ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم
ز من چون لاله چاك سینه پوشیدن نمی آید نمی گوئی که داغ عشق را تا کی نهان دارم
نیم بلبل که در دل خار خار منزلم باشد نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم
چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم
ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دان دارم
مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید شکایتهای هجرانی کز آن نامهربان دارم
نشوید غیر خون از خاطرم مشق شهادت را بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم
بهر در سجده ئی دارد سرم از جوش مستیها ز طوف کعبه می آیم ره دیر و مغان دارم

کجاگیرم سراغ یوسف گم کردهٔ خود را دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم
حزین مقصود از سودای جان جانان بود دانی
۶۰۰ نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم چنین رنگین بیاد چهرهٔ آل که میگریم
درین بستان سرا در سایهٔ سرو سرافرازی بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم
سراپا گشته‌ام یکچشم تر چون ابر و حیرانم باین طوفان نمیدانم براحوال که میگریم
ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید من آتش جگر یارب باقبال که میگریم
حزین آمادهٔ شبگیر چون شمع سحرگاهی
۶۰۱ درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم
شد تا غرور سبحه‌ام از دل برون رود ساغر بدست بر سر بازار داشتم
آتش زدند مغبچگانش بمیکده یک خرقه‌دار رشتهٔ زنار داشتم
از حیرت جمال توای برق خانه‌سوز آئینه‌وار پشت بدیوار داشتم
هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
۶۰۲ گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی درین وحشت سرا میداشتم برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
درد را یاران بمنت بر دل ما می‌نهند آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم
گر امید التفاتی بود از خاک رهش دیده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی‌افتاد از منت گره دل به پیش ناخن مشکل‌گشا میداشتم
از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
۶۰۳ راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم لب تشنهٔ تیغم بگلو آب ندارم
در خانهٔ غارت زده را باز گذارند تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
آسوده‌ام از کعبه و آزاده‌ام از دیر جز قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود حاجت می‌نیست پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان ویران کده‌ئی در خور سیلاب ندارم

گر رفت گل اشك دل خون شده دریاست | آن نیست که خار مژه سیراب ندارم
خشك است دماغ من و ذوق چمنم نیست | مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
۶۰۴ چشم نمك انباشته‌ام خواب ندارم

ز سامان سفر باخود دل رنجیده‌ئی دارم | بکف چیزی که دارم دامن برچیده‌ئی دارم
نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینائی | اگر انصاف داری چشم دنیا دیده‌ئی دارم
عجب نبود که بگشاید جبین محراب دیداری | که من از هر دو عالم روی برگردیده‌ئی دارم
عبث بر لب مزن انگشت بانگ دلخراشم را | که در نای دل آواز سحر نالیده‌ئی دارم
تو از نادیدگی دنبال هر موری تکاپو کن | من از شرمندگی باز نظر پوشیده‌ئی دارم
نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن | که من از قامت خم مصرع پیچیده‌ئی دارم
ز تیغش زخم سیرابیست دلرا تشنه کم مانم | درین تفتیده صحرا گر گ باران دیده‌ئی دارم
هم آواز هزارم نالهٔ شورافکنم بشنو | هم آغوش خزانم دفتر پاشیده‌ئی دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
۶۰۵ بخواب بیخودی پای جهان گردیده‌ئی دارم

چو صنعان مشق سودا میرسانم | شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی | که مجنون را بصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگانرا | پیامی نکهت آسا میرسانم
درین ره دست دلرا از غم عشق | بدامان تمنا میرسانم
منم نسابهٔ در دانهٔ اشك | پیامی نکهت آسا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام | نژاد دل بدریا میرسانم
برهمن زادهٔ حسن طلب را | بناقوس و چلیپا میرسانم
چو شبنم قطرهٔ خود راز پستی | بآن خورشید سیما میرسانم
نژاد کحل نورانی نسب را | بخاك آن کف پا میرسانم
نیفتد گر برون از پردهٔ دل | فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سررشتهٔ این گفتگو را
۶۰۶ بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم | ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم
چون موج سرابیم و در ین وادی خونخوار | هـر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم
افسوس که ما در طلب گم شدهٔ خویش | بسیار دویدیم و بـخود وا نرسیدیم
از عقل بریدن بتمنای جنون بود | از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم
اعجاز لبت بود علاج دل بیمار | ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم
انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان | از تـاك بریدیم و بمینا نرسیدیم
گشتیم بسی دامن صحرای جنون را | یك ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
۶۰۷ اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

زحیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم | نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم
نکردم هر گز از تیغ قضا پهلوتهی اما | ز آه دردناك سینه‌های ریش میترسم
بخود نسپرده‌ام در عاشقی هر چند ایمانی | ز دست اندازی آن زلف کافر کیش میترسم
نگاه تلخ باشد گر چه دشمن جان شیرین را | از آن مژگان زهر آلوده پیکان بیش میترسم
برد بانگ دهل از دور دم شوریده حالانرا | من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم
پر از زنبور باشد شهد دولت اهل دنیارا | نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده‌ام از خود هراسانم
۶۰۸ نمیترسم ز حق از کرده‌های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم | من نیفتاده‌ام آنسان که توان برخیزم
صبح محشر که سر از خواب گران بردارم | هم برخسارهٔ ساقی نگران برخیزم
دست افتاده کسی نیست که گیرد جزمی | اگر آید بکفم رطل گران برخیزم
نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم | رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم
مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست | ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم
من افتاده ز پا را بخرابات برید | تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش، که حافظ میگفت:
۶۰۹ «مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم»

در هجر تو تا چند من زار بگریم | خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت سودا زده در کوچه و بازار بگریم
با لعل شکر خند در آ از دریاری مگذار بکام دل اغیار بگریم
شرطست که گر دست دهد دامن وصلت لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم
حکم غم عشق است که چون ابر بهاران در آرزوی آن گل رخسار بگریم
چون شمع در آتش مژه‌ام خشک نگردد فرض است که بر روز شب تار بگریم
در عشق نه ایمان و نه کفر ست حزین را
۶۱۰ بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم گشاید جوی خون از دیدهٔ آئینه تمثالم
ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم که میسوزد درو بام قفس را سودن بالم
مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری بدام افتادهٔ این رشته‌های سست آمالم
ز بی پروائی ناز آفرین سرو سرافرازی درین بستانسرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم
حزین از آشیان آواره‌ام شاید مگر ریزد
۶۱۱ به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم
ز خجلت سر به پیش افکنده‌ام نه عجز و نه عذری گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم
گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم
ترا تا دیده‌ام گلشن بچشمم خار می آید توانم دیده از گل بست از آن رخسار نتوانم
اگر ز آلایشم آزرده ئی اول قدح درده بمستی میتوانم پاك شد هشیار نتوانم
براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
۶۱۲ درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم
کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم
ندامت هر گز از عصیان نشد نفس مرا حاصل همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم
میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم
حزین افسانه‌ام آید بطبع زاهدان سنگین
۶۱۳ بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیمود آوازم — شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم
نو آموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل — ز بور عشق می‌سنجید باداود آوازم
پریشان کرده مو در ماتم خاموشیم مجنون — دماغ آشفتگانرا همدم دل بود آوازم
نفس در سینه‌ام گر نیست داد از دست دل دارم — که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم
باین افسرده حالی باد دامان زبانم بین — ز مغز دوزخ آشامان بر آرد دود آوازم
نشانیده است دلرا غم بخاك تیره بختیها — چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم
زنا سنجیدگان پوشیده دارم نالهٔ خود را — گرت گوشی است اینك زیر لب موجود آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم — و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا — کجا از بستن لب میشود ممدود آوازم
حزین از ناله‌ام هرچند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خوشنود آوازم

۶۱۴

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم — خاك در کاسهٔ بیمهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب — تار و پود کفن و توبهٔ احرام کنیم
یا رب رحم و فغان بی اثر اقبال زبون — بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید — گریه آغاز بناکامی انجام کنیم
از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما — آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم — نیست بالی که نثار قدم دام کنیم
پیش مادلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق بتی شام کنیم

۶۱۵

ما چاك بدامن زدهٔ تهمت عشقیم — واعظ سر خود گیر که ما مات عشقیم
عاری بود از عکس خودی آینهٔ ما — آتش بدل و جان زدهٔ غیرت عشقیم
کس را نرسد در حق ما ردو قبولی — ما گر بد اگر نیك که از حضرت عشقیم
بیرون نتوانیم شد از کوی محبت — پروانهٔ پر سوختهٔ خلوت عشقیم
نبود خطر از برق فنا حاصل ما را — ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم
آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

۶۱۶

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم
سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم
رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند نیم ار روستای عقل شهری زادهٔ عشقم
باوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم
ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر که تعلیم سخن داده است لوح سادهٔ عشقم
بچشم یار ماند مستی دنباله دار من که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم
حزین از دل چرا نومید باشم در طلبکاری
۶۱۷ که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی دارم که من میخانهٔ عشقم نمی خواهد کسی آبادیم ویرانهٔ عشقم
ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم
پس از مرگ از زمین مرقدم مردم گیا روید مرا هرگز نسازد خاك پنهان دانهٔ عشقم
قدم گر میکشد اشك از برم سیلاب می آید خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم
بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم
گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید قلم در کش بدو نیك مرا دیوانهٔ عشقم
حزین از نشئهٔ سرجوش معنی نیستم خالی
۶۱۸ تهی هرگز نمیگردم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیائید بدیدار زنیم برقی از شمع تجلی بشب، تار زنیم
بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم
ور شود در سر مستی تهی از باده کدو شیئًلله بدر خانهٔ خمار زنیم
داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست شمع سان ز آتش دل لاله بدستار زنیم
ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم
خامهٔ ما برگ تار نفس مضرابست دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم
دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
۶۱۹ وقت آنست که پیمانهٔ سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم
بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد موج بیطاقت خود را بکناری نزدم

بچه تقصیر فلك خاك بچشمم ریزد — هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم
چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد — من که در حادثه هرگز دریاری نزدم
بر سرم فوج خزان از چه سبب می تازد — خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم
ناوك نالهٔ من خونی امیدی نیست — ترکش سینه تهی گشت وشکاری نزدم
پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود — در ره عشق اگر دست بکاری نزدم
جرس قافله‌ام هرزه درا نیست حزین
۶۲۰ — حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم — سخن به نشئه نشد تا نفس بخون نزدم
گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا — گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم
به نرد شعبده بازان، پیاده فرزین است — منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم
سبکسران پی کلکم روند وافسوست — که نعل رخش سخن راچرا نگون نزدم
چو سلك نظم جگر پارها گسسته حزین
۶۲۱ — گره برشته این اشك لاله گون نزدم

در آب دیده یا در سینهٔ پر آذر اندازم — دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم
جهان افسرده شد ای عشق خون آشام اشارت کن — که این دل مردگان را دررگ جان نشتر اندازم
کف خاکستر تفتیده‌ام درکار محشر کن — که دوزخ در بهشت والعطش در کوثر اندازم
دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد — اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم
قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل — بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم
بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد — توچوگان کن کمندزلف را تامن سر اندازم
غبار دل بود تاکی کهن ویرانهٔ دنیا — بگو تا کار عالم را بمژگان تراندازم
حزین از عشق دارم دررگ جان گرمی خونی
۶۲۲ — که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بروزنهٔ فال میزنیم — در سومنات عشق دم از حال میزنیم
کوتاه‌تر ز تار نگاه تغافل است — از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم
از لب گذشته است چوگل موج خون دل — بازیچه خنده بررخ اطفال میزنیم
جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد — سی پارهٔ دلی که ازو فال میزنیم

گلگون بچشم بولهوسان جلوه میکند | از بس طپانچه بر رخ اقبال میزنیم
این سایهٔ بلند زسرو ریاض کیست | عمری در بن هواست پرو بال میزنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ وسنان حزین
۶۲۳ خود را بـقلب غمزهٔ قتال میزنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم | ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان | ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم
دادیم گرد هستی خود را به سیل اشك | ویرانه ئی که بود بطوفان فروختیم
کالای زشت نیست پسند مبصران | آگاهئی که بود به نسیان فروختیم
چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط | پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میخرد | این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم
مرهم بهای مهر طبیبان که میدهد | ناسور داغ را بنمکدان فروختم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو | خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود | مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
کاسد شدست در همه بازار جنس ناز | از بسکه دین بگبرو مسلمان فروختیم
اندوه روزگار سویدای دل گرفت | آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
۶۲۴ مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بر آن سرم که غم تازه در کنار کشم | ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم
بسی کشیدم از آسودگی خمار بسست | سری بآن مژه های جگر فشار کشم
ز کوی عشق توان خاك ما بلب مالید | چه منت از کرم خلق روزگار کشم
بیأس تن ندهد اشتیاق روزافزون | اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده ئی که پراز خون حسرتست حزین
۶۲۵ پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم | از خواب ناز دولت بیدار میکشم
تاکی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل | مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم
یکچند میکنم گرو باده رخت خویش | تا چند بار جبه و دستار میکشم

برده‌ست حسن سادهٔ آزادگی دلم — بهر چه ناز سبحه و زنار میکشم
بر دوش از خمار سرم بار میشود — تا پا ز آستانهٔ خمار میکشم
جائی به از چمن نبود میگسار را — دامان تر چو ابر به گلزار میکشم
صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشتهٔ گفتار میکشم

۶۲۶

به تن مشت استخوانی توشهٔ راه فنادارم — یك انبان آرد باخود زاد راه آسیا دارم

بروسر بسته مکتوبی از آن مهر آشنادارم — گل بشگفته‌ئی در دامن باد صبا دارم
چنان رسوای عالم گشته‌ام در عشقبازیها — که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم
ثبات عهد گل بردور عیشم خنده‌ها دارد — بکف پیمانه‌ئی همطالع رنگ حنا دارم
ز اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی — سرت گردم کدامین راندارم چون ترادارم
بمن تکلیف محراب توزاهد سر نمی گیرد — که نذر سجده‌ئی در قبلهٔ آن نقش پادارم
بخاك تکیه‌گاه راحتم بستر نمی باید — رگ خوابی بهم پیچیده‌تر از بوریادارم
ندارم شکوه‌ئی گردسرت، گوشی بحرفم کن — گدای این درم عرض دعای مدعادارم
حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خوددست آسیادارم

۶۲۷

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم — بدست آسمان یك ساغرسرشار میدادم
اگر اسلام رامی بود ربطی باسر زلفش — ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم
خوشاروزی که ازبیباکی عشق توچون جوهر — رگ جانرا به تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم
نهال طالعم روزی گل عشرت بسر می زد — که درخون ناوکت راغوطه تاسوفار میدادم
حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

۶۲۸

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم — در کوی تو خاموشی از آنست شعارم
این مژده ز من بال فشانان چمن را — کنج قفس امسال گذشتست بهارم
نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت — ساقی می کم دادوفزون گشت خمارم
پیداست که خواهی بسر تربتم آمد — چون دل نطپد بی‌سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا همنفسم باش زمانی — شاید بصفا با تو دمی چند بر آرم

محویم حزین از دل چون آینهٔ خویش
۶۲۹ افتاده بدیوار پرستی سروکارم

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته‌ام خونابه خورده‌ام لب اظهار بسته‌ام
از بس مرا بمشرب پروانه الفتست آتش بجای لاله بدستار بسته‌ام
خود را برایگان همه‌جا عرضه میکنم بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام
شاید شبی شمیم گلی ره غلط کند چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته‌ام
آن یار دلنواز در آغوش خاطرست راه نظر بدیدهٔ بیدار بسته‌ام
بی می لبم چو خنده بگل وا نمی‌شود عقد طرب بساغر شار بسته‌ام
شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود حزین
۶۳۰ از دست سبحه داده و زنار بسته‌ام

چقدر ز کلك و نامه خبر نهان فرستم بتو ناله‌سنج خواهم نی استخوان فرستم
گل سجدهٔ که‌زیبد سر عرش تکیه گاهش ز نیاز جبهه‌سایان بتو سرگران فرستم
نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم دوسه حرف خونچکانی بتو ارمغان فرستم
ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش قدحی بپارسایان ز می مغان فرستم
بدو روزه عشقبازی ز بلند همتیها بذخیره سازی دل غم جاودان فرستم
نزنم بکین گیتی سر زلف آه شانه چه‌طرازم آتشی را که به‌نیستان فرستم
ادبم نمیگذارد پی عذر میگساری که بخاکبوس تو به‌لب می چکان فرستم
ندهم بجیب دل‌جا رگ و ریشهٔ هوس را بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم
غزلی حزین شکفته ز بهار طبع رنگین
۶۳۱ بمشام بوشناسان گل بی‌خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم
یك سجدهٔ مستانه که‌سر جوش نیازست از دور بآن سایهٔ دیوار فرستیم
جانرا چه بقاگر نشود واصل جانان این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم
مشکل که سر از نافه دگر مشك بر آرد گر تاری از آن طره بتاتار فرستیم
در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستم این لاله به‌آرایش دستار فرستیم
واپس نفرستیم تهیدست صبا را ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش — این خرقهٔ پشمینه بخمار فرستیم
صدخسته گرفت است سرتیر نگاهت — ما هم بامیدی دل افکار فرستیم
تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان — پیغامی از آن لعل شکر بار فرستیم
از ذروهٔ تقدیس بطور تن خاکی — ما موسی جان را پی دیدار فرستیم
یك مسئله از مذهب یکرنگی عشق است — از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلك گهر بار فرستیم

۶۳۲

چهره ما را بنما تا همه از کار شویم — آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم
نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست — ایخوش آنروز که مست از می دیدار شویم
خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد — مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم
ایخوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم — فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب و خیالیست حزین
دولت آنست که خاك قدم یار شویم

۶۳۳

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم — درین آئینه‌ها آئینه سیمای دگر دارم
حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن — بجز ترك تمناگر تمنای دگر دارم
نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را — که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم
تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین — که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم
نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان — من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم
نیم پروانه تا از شمع گردد دیده‌ام روشن — نهان در پردهٔ دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

۶۳۴

محیط گوهری از اشك طوفان زای خود دارم — رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم
غبار سینه‌ام برشور محشر دامن افشاند — دل دیوانه‌ئی در دامن صحرای خود دارم
بیار ای دیده لعلی بادهٔ اشکی اگر داری — درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم
مرا آوارهٔ درها نکرد از گوشهٔ عزلت — چه منتها که برسر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه‌ام دارد

۶۳۵ سرشوریده‌ئی در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم / کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی است / یك جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل / برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای علم فتح و ظفر روی نماید / بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبك پی

۶۳۶ تا کی سر این رشتهٔ کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم / من غیرتئی نیستم از تست فغانم

جز پرتو رخسار توای جان جهان نیست / در پردهٔ پنهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات / ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینم / چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ حرمان بودم جای و گر خلد / در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه‌شب آه و فغان بر سر کوئیست / شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست

۶۳۷ خود بادهٔ سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم / هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم

بباد دامنی از خاك بردارد شهیدانرا / قیامت جلوه افتاده‌است شمشاد قبا پوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گر چه کوتاهی / بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بنا گوشم

کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان / سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها / خراب هوشمندیهای آنچشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی

۶۳۸ درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم / از حیرت آن آینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد بر آمد / از شیوهٔ آن قامت و رفتار خرابم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل / از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه‌اش را — از مستی آن نرگس هشیار خرابم
آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من — از نشئهٔ آن ساغر سرشار خرابم
تاکی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد — از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابم
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من والهٔ حسن تو، تو در حیرت خویشی — از حال تو ای آینه رخسار خرابم
از ملك وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمکار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت
۶۳۹ امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم
یك ذره نیارند بجا حق نمك را — این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان — خردان چه بزرگی که نکردند بمالم
از تیره نفسهای حریفان بکسوفست — هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
۶۴۰ از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذرو از محبت بسته دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
کلام من چو خارا تیغ را دندانه میسازد — نسازد کذلك دخل حسودان خسته دیوانم
جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را — بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم
چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی — چو از شیرازه بندد رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از دفترم حکمت پژوهان را شگفت آید
۶۴۱ طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم — ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان — بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق — تختهٔ مشق ستم سینهٔ پرویز کنیم

گر رسد برسر ما خسروشیرین حرکات | سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک | نوحه برخویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جادرشکن زلف دلاویز کنیم

۶۴۲

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم | جگر پر کالها از دیده‌های خونفشان ریزم
شود سرسبزی نخل وفاروز وصال او | من این اشکی که درهجران آن نامهربان ریزم
همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها | اگر نقدبهارانرا بدامان خزان ریزم
نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان | زغیرت مشت خاك خودبچشم آسمان ریزم
بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی | شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده‌ئی مستم که رقصدهر کف خاکش
اگر ته جرعه‌ئی بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

۶۴۳

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم | خموشی صحبت خاصیست باخود خلوتی دارم
نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش | دماغ آشفته‌ام از بوی سنبل وحشتی دارم
سرخجلت به پیش افکنده‌ام از کرده‌های خود | به بیکاری سر آرم عمر را تا فرصتی دارم
نه جانر اوصل دلخواهی نه دل راقوت آهی | من حسرت نصیب از زندگانی تهمتی دارم
به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی | مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم
نباشدبهتر ازمی در کف دریادلان چیزی | بزاهدجام خودرا چون نبخشم همتی دارم
نمی یابم سراغ لیلی رم خوردهٔ خود را | بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگزنبیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

۶۴۴

حساب از سختی آرام‌فرسا بر نمیدارم | شرار آسا سراز بالین خارا بر نمیدارم
مرا تکلیف معموری کندخضرو نمیداند | که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم
ندارم آگهی از جلوه‌های آن سهی بالا | گران خوابم بمحشرهم سر ازجا بر نمیدارم
کباب طاقتم کز همنشینان مانده‌ام تنها | سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم
بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید | اگر در آستین خرقه مینا بر نمیدارم
وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد | تجرد مشربم بار تمنا بر نمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکباری
۶۴۵ بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم غرور مستی آن حسن طنازست میدانم
چه حد دارم که نام پنجهٔ مژگان او گیرم تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم
نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم
کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن که تار سبحه‌ات ابریشم سازست میدانم
بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید که انجام محبت رشك آغازست میدانم
نهان خال تو کی در سبزهٔ خط میتواند شد اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم
حزین را عقده‌های خاطر از یك پرسشت واشد
۶۴۶ فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده‌ایم جز بخاك آستانت نقد جان نسپرده‌ایم
حاش‌لله گل کند بوی شکایت از لبم ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده‌ایم
در حریم آشنائی جان و دل بیگانه‌اند راز پنهان را باین نامهرمان نسپرده‌ایم
میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده‌ایم
آرزوی جنت از کوی تو ما را ره نزد در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده‌ایم
دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
۶۴۷ اینقدرها ما بخود تاب و توان نسپرده‌ایم

من آن غارتگر جان می‌پرستم غم جان نیست جانان می‌پرستم
ز دیر هستی من گرد برخاست هنوز آن نامسلمان می‌پرستم
چنانم والهٔ آن شعلهٔ طور که آتشگاه گبران می‌پرستم
دمید از تربتم صبح قیامت همان چاك گریبان می‌پرستم
چنانم بیخود از شهد شهادت که زهر آلوده پیکان می‌پرستم
بگلبانگ پریشان داده‌ام دل خروش عندلیبان می‌پرستم
محبت را من آن دیوانه پیرم که بازیگاه طفلان می‌پرستم
عبث زاهد میا را بزم تقوی که طرز می‌پرستان می‌پرستم
کجا پروانه با گلبن کند خو من این آتش عذاران می‌پرستم

مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست — که جغدم ملک ویران می‌پرستم
نگردد دیده‌ام آلودهٔ خواب — که صبح پاکدامان می‌پرستم
درون جان ندارم غیر جانان — من آن جانم که جانان می‌پرستم
براه انتظارش دیده شد خون — هنوز آن سست‌پیمان می‌پرستم
خلد خارم بدل از مخمل گل — قماش گلعذاران می‌پرستم
ز خویش و آشنا بیگانه‌ئی را — برغم خود پرستان می‌پرستم
سخن از خاطرم یك عقده نگشود — اشارات خموشان می‌پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
۶۴۸ — من آن خورشید تابان می‌پرستم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم — با هی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم
اگر همت ز من میخواست دلهای سحرخیزان — دم گرمی بکاه آه بی تاثیر میکردم
دلی زاندیشه فارغ داشتم در می پرستیها — بیك ساغر علاج عقل پر تذویر میکردم
ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی — سواد زلف او میگفتم وشبگیر میکردم
دل عاشق سخن میشد اگر یکره دچار من — حکایتها از آن مژگان خوش تقریر میکردم
بیاد زلف مشکینش من شوریده سر شبها — مسلسل قصه‌ئی در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میگشودم پرده از کار جم و جامش
۶۴۹ — ز دل دنیا پرستان را زعالم سیر میکردم

گر چه در سینه صد آتشکده آتش دارم — لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم
بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد — کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم
با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا — بی‌سبب خاطر مجموع مشوش دارم
نرود از سر سودا زده تا حشر برون — پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم
نکند تیره غبار غم ایام مرا — مشربی صاف تراز بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
۶۵۰ — «در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم»

لب عرض شکوه، خامش نه ز بیم غیر دارم — ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم
من کعبه رانده را دل بکجا فروشد آیا — نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن ننهم برون ز دل پای — قدمی بنقطه بر جا قدمی بسیر دارم
دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد — نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
سر سدره برفرازد ز حزین نیم بسمل
۶۵۱ — هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

خرابی برنتابد محنت آبادی که من دارم — گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم
خروش من صفیر بلبل تصویر را ماند — نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم
مبادا هیچ صیدی بستهٔ دام فراموشی — بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم
شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق — گدازد شیشهٔ دل را پریزادی که من دارم
بخاک کشتگان از جلوه افکندست آشوبی — قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم
خوشا قمری که آزادست از رشک گرفتاری — هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم
بجای رشته داردتار زنار برهمن رأ — درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم
بحسرت میکند درکام من خونابهٔ دل را — چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم
نمک پروردهٔ عشقم حلاوت سنج رسوائی — گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم
حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
۶۵۲ — بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم — آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم
لب ناچشیده از نفس آتشین خویش — چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم
دل بوده است محفل شمع طـراز ما — خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم
یك شعله برق خرمن دلها بود ولی — ما گرم تر ز سوزش پروانه سوختیم
خوابم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت
۶۵۳ — ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم — نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم
برخاست از میان تو و من حجاب تن — این خرقه را بنذر حضور تو سوختم
وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی — عمری چراغ دیده بطور تو سوختم
ای روزگار عیش و غمت را اثر یکی است — چون شمع من بماتم و سور تو سوختم
با خاکسار خود همه نازی و سرکشی — ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی — ای ساقی بلا زغرور تو سوختم
از من بگو بآن صنم سرگران حزین
خورشید من ز آتش دور تو سوختم

۶۵۴

سحر اشکم خروشان بود و آهم شیون افکن هم — دل‌شوریده مینالید و ناقوس برهمن هم
نئی همچشم من ایشمع محفل گریه کمتر کن — سرشك از دیده می بارید بامن ابر بهمن هم
تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را — که‌چشمی میتوانم آب داداز دود گلخن هم
شب و روزدگر میبایدم از زلف و رخسارش — شب تاریك در یادش گذشت و روز روشن هم
بمحشر می برم سرمایه زهر آلود پیکانی — که‌چشم التفاتی داشت تیرش بادل من هم
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان میدهد یادی — پریشان سایه‌های بید در دامان گلشن هم
محالست اینکه از افسانه باخواب آشنادارد — براهت دیدهٔ حیرت نگاهان چشم روزن هم
فراغت گوشها داریم هرجا خوش کنی بنشین — دل خالی ز غیرو دیدهٔ پاکیزه دامن هم
غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانی‌ها — نیفشاندی کف خاك مرا درچشم دشمن هم
تو تارفتی ز گلزار، ای بهار کام بخشیها — پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم
حزین انصاف اگر باشد چرا گل واکند گوشی
نی‌ام خاموش گشت وعندلیبان نوازن هم

۶۵۵

آئین عشق چیست دلیرانه سوختن — ازخوی شمع خویش چو پروانه سوختن
پنهان کرشمه‌ایست ز آه شررفشان — کونین را به همت مردانه سوختن
میخواهم از خداگل آتش طبیعتی — تاکی ز رشك بلبل و پروانه سوختن
آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست — پایندگیست در غم جانانه سوختن
گرمی نماند در دل پروانه مشربان — باید چو چشم لاله غریبانه سوختن
تاثیر طبع و خوی شراب محبت است — از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین — تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن
بی‌مهریست شیوهٔ آن شمع آشنا — می بایدم بآتش بیگانه سوختن
زد ساغر وصال تو آتش به هستیم — خوش دولتی است پیش تو مستانه سوختن
باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

۶۵۶

بالین نهاده‌ام بسر کوی خویشتن
دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها
در آتشم زخیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار
دارد فلك مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز همرهان نبود زیر بار ما
آورده‌ایم زور ببازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات
چینی ندیده‌ایم در ابروی خویشتن

این جرعه‌های زهر که پیمود روزگار
شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن

دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد
چون تیغ، تر بود لبم از جوی خویشتن

نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا
چشم منست و خاك سر کوی خویشتن

در پنجهٔ غمی که فشارد گلو حزین
در حیرتم زکلك سخنگوی خویشتن ۶۵۷

کوتاه مانده دست تمنا در آستین
داریم گریه بی‌تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده‌نشین است همچنان
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق
خنجر بدست داری و حاشا در آستین

منت خدایرا که درین خشك سال دهر
دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از من است
در دست سبحه دارم و مینا در آستین

تا داده‌اند خرقهٔ تقوی ز مشربم
بودست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین ۶۵۸

نموده جلوه‌ئی شیرین شمائل در خیال من
حنای پای گلگونت شود خون حلال من

گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو
نداری طاقت بار دلی نازك نهال من

باین ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو حلال من

ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد
هلاك خویت‌ای بیداد گر رحمی بحال من

تنم دل شد، دل من جان، بنازم همت ساقی
بیك پیمانهٔ می جام جم کردی سفال من

نمی‌یابد بجنت عاشق از قیدغم آزادی
نمی‌گردد زگلشن شاد مرغ بسته مال من

حزین چون غنچه برلب میزنم مهر خموشی را
مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من ۶۵۹

حشمت ازناز نه بسته است در رازبمن رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن
مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگردد بار چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بمن
سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز بمن
شهدبی‌منت کوثرنسب مرگ کجاست تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن
نیست احسان کمی ای فلك تنگ فضا اینکه نگذاشته‌ئی حسرت پرواز بمن

بادای سخنم گوش نگهدار حزین
۶۶۰ چشم‌جادونگه آموخته اعجازبمن

نقاب‌ازچهره‌بگشاشورمحشررا تماشا کن درآ درجلوه آه شعله‌پیکررا تماشاکن
بجورم کوش‌وظاهرکن‌عیار کامل صبرم برنگم‌بین‌وعشق‌سکه برزر را تماشاکن
تکلم شیوه‌شوحسرت‌ده اعجازمسیحارا تبسم آشنا شوموج کوثر را تماشاکن
ز داغم پرده‌برگیر آتشی‌درجان‌دریازن زچشمم آستین‌برداروگوهررا تماشاکن
مبادا بلبلی چون‌من سپند بزم بیتابی قفس‌ازنالهٔ من‌سوخت‌مجمررا تماشاکن
بوجد آورده دل‌راشورآه‌آتش آلودم ببال شعله میرقصد سمندر را تماشاکن
نگسترد ازکرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی وفای آفتاب ذره پرور را تماشاکن
ز مرغان حرم درکام زاغان طعمه‌اندازد مدار روزگار سفله پرور را تماشاکن

حزین‌اعجاز کلکم‌راهوس کردست‌نادانی
۶۶۱ دم از انفاس عیسی‌میزند خررا تماشاکن

زاهد بیاو روی براه صواب کن بگذاردل‌زدست و بساغر شراب کن
مطرب کفت‌زدامن مطلب جدا مباد دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن
زان‌پیشتر که‌گردش‌دوران کندخراب ساقی مرا بیکدوسه ساغرخراب کن
گرعهد گیسوی تو بگلزار سرزند بفکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن
گربگذرد‌ترا نفسی‌در هوای دوست ای‌دل‌زعمرخویش‌همانراحساب کن
نقشت‌اگر درست‌نشیند درین کتاب آنرا خیال جلوهٔ نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
۶۶۲ «دور فلك درنگ ندارد شتاب کن»

هان ای‌حریف‌میکده می در اياغ کن شوریدهٔ غمیمم علاج دماغ کن

داغ مرا ز یك نگه گرم بر فروز — روغن ز خون شعله مرادر چراغ کن
شمع توام مباد گل جنتم کنند — آن جبهه کش نیاز تو کردیم داغ کن
یك برق جلوه زن بسهی خانهٔ دلم — در چشمم اشك راگهر شب‌چراغ کن
گلزارداغ‌خرم وزخمم‌شکفته‌روست — یکره ز چاك سینه‌درآ گشت باغ کن
واپس‌ترست‌هر که نهدپی شمرده‌تر — ای خضر راه گمشدگانرا سراغ کن

کیفیتی است نالهٔ زار ترا حزین
۶۶۳ زین خونچکان سرود مرا تردماغ کن

از اشك لاله رنگ گلی در کنار کن — شاخ خزان رسیدهٔ خود رابهار کن
ازکار دل بعشق گره باز می‌شود — این دانهٔ سپند بآتش نثار کن
مگذار رزق خاك شودمشت‌خون‌من — ای شوخ‌سرگران کف‌پای‌نگار کن
بیطاقتی کمال دهد کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و قرار کن
دیوانه رازبند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن
همچون سبو بجرعه‌میم درگلو مریز — میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت‌زدامن مطلب حزین چراست
۶۶۴ دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن — در دامن نسیم سحر مشکناب کن
تنها ز باده رنج خمارت نمیرود — یك جرعه‌خون‌گرم‌مرادرشراب کن
خواهی اگر گشاد دل کار بستگان — اول گره گشائی بند نقاب کن
زاهد غرور تقویت از سر نمیرود — مغزت‌زمی‌تهی‌است‌کدوی‌شراب کن
خواهی‌زشور‌حشر‌فراغت شوددلت — سررابخشت‌خم‌نه‌و‌آسوده‌خواب کن

پارا بکش بدامن آزادگی حزین
۶۶۵ این‌گوشه‌رازهردوجهان‌انتخاب کن

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن — آبروی خرد خام چه خواهد بودن
گرشود نیم‌نفس فرصت بال افشانی — انتقام قفس و دام چه خواهد بودن
ابردامن‌کش‌وگلشن‌خوش‌وساقیت‌کریم — خارخار غم ایام چه خواهد بودن
درمحیطی که‌زندموج‌عطاگوهرفیض — آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خودش گذران با می و معشوق حزین

۶۶۶ کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن | باید دلی را از غمزه خستن
بگذار ریزد آزادیش خون | صیدی که آموخت از دام جستن
در وادی عشق گام نخست است | از جان گذشتن از جسم رستن
چون سبحه گیرم بر کف که ننگست | آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین است

۶۶۷ از خویش رفتن بیخود نشستن

زخون دیده باشد مایه دار اشك غم آشامان | بآب خویش گردد آسیای گوهر غلطان
بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی | سرم را بیش از این مپسند بر زانوی غمخواران
بهار حسن را شرطست ابر دیدهٔ عاشق | مخندای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود | نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد

۶۶۸ بلای الفت دونان غم مجهوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن
امشب عجب هنگامه‌ئی در انجمن خواهد شدن
گاهی در آنزلف دوتا افتاد گه در دست و پا
یا رب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن
زینسان که هست از هر گذر وحشی غزالم جلوه گر
دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن
شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن
امشب حریر شعله را خواهد فتاد آتش بجان
از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن
آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس ازخوی او
جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
هر خار این وادی بمن سرووسمن خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن
گر عندلیب خامه‌ات ترك نوا گوید حزین
۶۶۹ گلشن بمرغان‌چمن بیت‌الحزن خواهدشدن

گرچنین‌پررخنه‌ازسوزجگرخواهدشدن نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن
دست بی‌صبری اگر از سینه‌ام‌فارغ‌شود هرقدرچاکی‌است‌درکارجگرخواهدشدن
رنگ‌غمازست‌ودل‌نالان‌ومژگان‌خونفشان عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن
گر چنین ماند بدل اندوه آن نازك میان رشتهٔ جان‌من آن موی‌کمر خواهدشدن
سرنوشت‌خودحزین ازشمع‌محفل‌فهم‌کن
۶۷۰ زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین
طرفه دستی‌است غمت‌را بخراش‌جگرم تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین
جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین
دلم از خانهٔ‌آئینه صفا تاب‌تر است یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین
غوطه در خون خود از فرق‌زندتا بقدم بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین
دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین
سروقد سبزه خطولاله رخ وغنچه‌دهن کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین
بدعای تو مرا دست نیازست بلند
۶۷۱ چه‌برآیدزکف‌همچومنی‌بهترازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارابین
بکش‌برچشم‌خواب آلوده‌دست‌آنچشم شهلابین
برآ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن
پریشان یکجهان شوریده و یك شهر شیدا بین

بدشت سینه‌ام گشتی بزن دیـر مغان بنگر
بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین

گـذر برسینهٔ‌چاکـم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین

بـرنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکـن
درین یکمشت گل چندین‌هزار آشوب‌وغوغا بین

نمی‌سوزد دلم برحال دل مستی تماشا کن
نمی‌سازد سرم با شور سودا شور سودا بین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر
خبر از خستگانش نیست حسن بیمحابا بین

غمش در هرسر کوئی بخون‌غلطیده‌ئی دارد
خبر از حسن بی پروا نـدارد یار، پـروا بین

ز بیدادش نکردم ناله‌ئی سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه‌ئی جان شکیبا بین

اگر خواهی‌بدانی قدر کوی نیکنامی‌را
۶۷۲ حزین‌رادرخرابات‌محبت‌مست‌ورسوابین

تا هوا ابرست ساقی باده‌ئی در شیشه کن	قدر فرصت را بدان‌از آسمان‌اندیشه کن
مشت‌گل باشد دل‌بی‌عشق زاهد در بغل	دل اگر می‌باشدت‌بیدرد عاشق پیشه کن
خون‌مشرب باش‌یکسان‌جوش‌زن‌باخاروگل	نخل‌خوش‌پیوندشودرهرزمینی‌ریشه کن
شاهد می‌میرسد آگاه گردان هوش را	نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
۶۷۳ بیستونی چون دلت دادند فکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین	گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین
رفتی‌وبر دل‌از تو صد کوه غم بجاماند	ظالم چسان سر آرم‌بی‌غمگسار چندین
یارب‌چه‌حالت‌است‌این‌کاول‌نبوددرعشق	جان ناشکیب زینسان دل بیقرارچندین
هر بوالهوس‌ز تیغت‌صدزخم کاریش‌هست	اخلاص‌جان سپاران نامد بکار چندین

پروای دل نداری کس درغمت چه سازد زین پیشتر نبودی ناسازگار چندین
گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم شوریدگی نیارد بوی بهار چندین
خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین
از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را مپسند زار چندین

۶۷۴

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان دور زمانه یکدم حسب المرام گردان
بی می زلال کوثر زهرست در روانها تلخست کام جانها عیشی بکام گردان
مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد از می هلال ساغر ماه تمام گردان
دردی جام لعلی بر خاك عاشقان ریز رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان
بی باده شهر هستی امن و امان ندارد بغداد خطه جام دارالسلام گردان
در مشرب فتوت می را حلال کردی در مذهب مروت غم را حرام گردان
یك جرعه میرساند از فرش تا بعرشم خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان
کلکم ز نغمه چون نی میراب رحمت تست دل را بحرمت می بیت الحرام گردان
رندی و مستیم را شاهد پرستیم را مشهود خاص کردی معلوم عام گردان
با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی تیغ جگر شکافی از غمزه وام گردان
در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم کیهان خدایو حسنی مارا غلام گردان
درعشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم وحشی نگاه خود را یك لمحه رام گردان
شبهای تیره روزان زانرخ صباح کردی تاریك روز ما را زان طره شام گردان
کنعانیان ببوئی از مصر حسن شادند پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان
خون حزین بسمل از غمزه ریز واورا
در محضر قیامت فرخنده نام گردان

۶۷۵

بیتو چسان بسر برد جان امیدوار من ای بت دلفریب من صبر من و قرار من
گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من امن من وامان من عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من
دل زخم و سبوی تو مست بهای و هوی تو مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من

سرور سرفراز من مایهٔ سوز وسازمن — دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیرمن مهر تو در ضمیر من — لطف تو دستگیر من خواریت اعتبارمن
دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو — مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من
دوش که شمعسان تنم مایهٔ اشك و آه بود — آمد و کرد پرسشم هوش ربانگار من
گفت بگو چگونه ئی درغم من حزین من — بیکس من غریب من خستهٔ سوگوارمن
گفتم اگر وفاکنی هست در انتظار تو — سینهٔ داغدار من خاطر بیقرار من

۶۷۶

نگاه گرم آتشپاره ئی برد اختیار من — بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خارمن
شکوه بحر را در قطره گنجایش نمی باشد — نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنارمن
جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد — سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذارمن
به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازانرا — بخونم دست و تیغی سرخ کن زیبانگارمن
بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سرو ناز تو — بهر سو یك جهان دیوانه داری نو بهارمن
نگاهت در کمین دارد کدامین راز خونین دل — کمان ناز را زه کرده ئی عاشق شکارمن
حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو — اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من

۶۷۷

این لاله نیست بر سر مشت غبارمن — گل کرده است داغ کسی از مزار من
ای خفتگان خاك بشارت که میدمد — صبح قیامت از نفس بیغبار من
پیرانه سر ز کلك من آید نوای عشق — منقار بلبل است نی رعشه دار من
روز حساب میرسد ای زلف کج حساب — آشفته تر ازین نکنی روزگار من
مژگان زگریه ریخت وگرنه درین بهار — میریخت پارهٔ جگری در کنار من
شکرت چگویم ای مژه های درازدست — نگذاشتی بدست کسی اختیار من
عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین — آه از طپیدن دل امیدوار من

۶۷۸

ز درویشی بقادارد دل روشن ضمیر من — زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من
کهن تاریخی عشقم که با داود مدتها — ز بورناله می سنجید کلك خوش صریرمن
بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرورا — زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیرمن

شکوه‌عشق دیدم ارجهان پوشید چشمم را سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من
زنم دامان مژگان برغبار تیرهٔ دنیا سیاه ازسرمهٔخواهش نگردد چشم سیرمن
در آنروزی که کردند آبیاری خاك آدم را نمك پروردهٔ شور محبت شد خمیر من
نیفشانم ز غیرت‌ازکفن کافور جنت‌را غباری بس بود از رهگذار او عبیرمن
بهر دستی کجا سالك دهد دست ارادت را سبوی بادهٔ کهنه است پیر دستگیر من
بآب دیده پروردم گل و خار گلستان را خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من
نگه دزدیده میدزدم نظردانسته می پوشم بسنگ‌ازسخت رویان آمد اینجا بسکه تیرمن

حزین از زندگی این بس مراکز بعد مرگ‌من
کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

۶۷۹

پیری براه حرص نتابد عنان من تن در نمیدهد بکشاکش کمان من
افسرده دل‌تر ازدی‌ام اما توان نمود سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من
صرصر چه‌درخرابی‌من‌اضطراب داشت بر شاخ گل نبود گران آشیان من
در ناشنیدن سخن خلق نشئه‌هاست گوش گران من شده رطل‌گران من
آئینه عرض جوهر خود تا بکی‌دهد چون تیغ از غلاف برآ دلستان من
باشد بریدن از سگ‌کوی تو مشکلم مغز وفاست در قلم استخوان من

غمازرا چه آگهی ازراز من حزین
بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

۶۸۰

دیدی چهاکردغم با دل من رسوا دل من شیدا دل من
نور جمالت شمع تجلی تن کوه‌طور و موسی دل من
دارد تماشا خوش‌با توسودا خارا دل تو مینا دل من
گرکافرم‌گفت زاهدوگرمست از کس ندارد پروا دل من
کرده‌است جانان‌درجان‌تجلی در قطره دارد دریا دل من
از خاطرم برد یاد تو تنگی در خانه دارد صحرا دل من

روزازل‌سوخت‌داغت‌حزین‌را
آتش تو بودی سینا دل من

۶۸۱

گلگونهٔ بهارست خوناب دیدهٔ من گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من

حیرت که نگاهم آئینه دار لیلی‌است مجنون وادی اوست هوش رمیدهٔ من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را سرو چمن طرازست آه کشیدهٔ من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم ز ید بدامن تو خون چکیدهٔ من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من
نومیدیست پایان شام غم حزین را
۶۸۲ از دیدهٔ سفیدست صبح دمیدهٔ من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من بآب خویش میگردد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست سروت سرفرازی را که ترسم کوته افتد طرهٔ آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیك اینقدر دانم که درخون زد گلستان را صفیر آشنای من
به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را نماید هرسر خاری چراغی پیش پای من
گشاید شاهد مقصودم آغوش اجابت را
۶۸۳ حزین از سینهٔ چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذارانست سودای دماغ من نمك پروردهٔ شور بهارانست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل که نازك تر بود از پرده‌های گل دماغ من
کند سر دو عالم را زمستی نقل محفلها کنی درساغر جمشید اگر درد اياغ من
من بیحاصل از بس دور گرد محفل خویشم نفس در سینهٔ برقست سوزان در سراغ من
چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزیها
۶۸۴ حزین تامن نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من دهرم نمیخرد که ندارد بهای من
کوی نه آسمان سرپاخوردهٔ من است روی فلك کبود شداز پشت پای من
آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست درسرمه چون نگاه نخوابد صدای من
سیارگان پی سپر کاروان شوق ره گم کنند اگر نخروشد درای من
خورشید عالمم زدل گرم جوش خویش از سردی زمانه نگردد هوای من
رفتم زخود چو در دلم آمد خیال تو تنهانشسته‌ئی تو و خالیست جای من
از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
۶۸۵ کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من — اندوه تو شادمانی من
پیرایهٔ داغ تست چون شمع — سرمایهٔ زندگانی من
عنقا که شنیده‌ئی ز افواه — نامیست ز بی نشانی من
بیماری من حلاوت آمیخت — با تلخی زندگانی من
دشوار زمانه گشت آسان — از همت سخت‌جانی من
آهن مومست از تب گرم — در پنجهٔ ناتوانی من
گویند حزین بداستانها
۶۸۶ از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من — به بیگانهٔ آشنا نام من
که چون باحریفان خوری باده‌ام — بسنگ جفا نشکنی جام من
بکام آیدت چون رگ تلخ می — بیاد آوری تلخی کام من
توخوش زی که فرخنده مرغ مراد — پریدست از گوشهٔ بام من
نه دل مانده برجانه لخت جگر — جگر پارهٔ من دلارام من
به پیچ و خم روزگارم اسیر — رمیدست آسایش از دام من
در آتش سپندیست جان حزین
۶۸۷ چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده‌ام آن طرهٔ طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ — امروز پریشانم و بسیار پریشان
دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان
دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم — چون طرهٔ بیدست بگلزار پریشان
خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت — بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز می ومطرب وساقی — یارب نشود ابر هوادار پریشان
رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم — کردست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمعست بلطفت همه سامان محبت — داریم همین خاطر افکار پریشان
در کوی تو افتاده حزین مست محبت
۶۸۸ سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنك سرمایگی زحمت مکش زاری مکن
همچشمی مژگان من ای ابر آزاری مکن
شاید کزین خون بحل یاد آرد آن بیرحم دل
ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مکن
در عشق خونها خورده‌ام رنگی برخ آورده‌ام
رخسار زرین مـرا ای گریه گلناری مکن
شاید بسر وقتت رسد لغزیدن مستانه‌ئی
ای عقل عالی منزلت بیصرفه‌خود داری مکن
فرداست کافتد بخیه‌ات برروی کار ای‌حق‌پرست
امروز شرك خویش را در خرقه ستاری مکن
یکبار در جولان به بین آن قـامت ناز آفرین
ناز خرامش بر زمین ای کبك کهساری مکن
بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را!
ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن
از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا
ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن
شد در کمین گاهت فدا سامان رند و پارسا
از دل تهی شد شیشه‌ها ای طره طراری مکن
نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل
ای‌غمزه‌خونریزی‌بهل ای‌عشوه‌خونخواری‌مکن
گر تر نکردی خنجری سعیی که تا مژگان رسی
ای قطرهٔ خون بیش ازین بردل گرانباری مکن
جائیکه گردد درجهان کلك حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

۶۸۹

زرخ چون آتش موسی نمودی‌سینه سینا کن
لبت‌را چون دم عیسی‌است‌این دل‌مرده‌احیا کن

چو نگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودائی
ز شهر آواره‌ام چون میکنی مجنون صحرا کن
فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ات گردم
ببالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن
گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشك از غم
عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن
حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد
هم آورد دل دریائی‌ای خس مدا را کن
چو مرد دین نئی با نفس کافر بر نمی‌آئی
سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن
حزین از خامه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی
۶۹۰ بکف تاشانه‌داری عقده از زلف سخن واکن

شمع راشعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه جان سوختگان متصل آید بیرون
در جهان چند بآئینه سکندر نازد — چه تماشاست که از پرده‌دل آید بیرون
چشم نظارگیان لایق دیدار تو نیست — بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون
در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی — قمری از منت سرو چگل آید بیرون
دل‌خون گشته شودگر بمثل رنگ‌حنا — مشکل‌ازدست‌تو پیمان‌گسل آید بیرون
زلف مشکین توهرجا که‌شودغالیه‌سا — نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
این گهر نیست که نشمرده بخاك افشانم — اشك گلرنگ بصد خون دل آید بیرون
سینه صیقل گری‌از پاس‌دمش باید کرد — صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون

تن خاکی برهم‌طرفه طلسمی‌است حزین
۶۹۱ خرم آنروز که پایم ز گل آید بیرون

روی که جلوه کرده که‌حیرانم اینچنین — زلف که دیده‌ام که پریشانم اینچنین
دست‌غم که بر زده است آستین ناز — رسوا نبود چاك گریبانم اینچنین
مژگان‌شوخ‌چشم که‌دل را فسرده است — رنگین نبود دیدهٔ گریانم اینچنین
احسان اشك ودولت مژگان زیاد باد — لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

برلب رسید جان و نیامد بپرسشم جان آنچنان ترحم جانانم اینچنین
در دشت وحشت‌از غم آنشوخ کم‌نگاه دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین
چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل اشك عیان چنان غم پنهانم اینچنین
تار نفس کشیده به پرکالهٔ دل است هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین
بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین
مصر جهان‌بیوسف‌من چاه محنت‌است زندانی وفای عزیزانم اینچنین
بی جام باده حاصل عمرم ندامت‌است از توبهٔ شراب پشیمانم اینچنین
از روی یار طوطی ما شد شکر شکن آئینه کرده است سخندانم اینچنین
دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه وبیابانم اینچنین

۶۹۲

کار دل خام شد ازسوزش بسیارچنین عشق افکنده مرا از نظر یار چنین
یاد آن قامت موزون نرود از دل ما مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین
پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین
ای که‌زدبر رگ‌جان‌زخمهٔ کاری نگهت آه من میکند آخر بدلت کار چنین
سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن عشق را خارمکن ای گل بیخار چنین
بچه امید قرار دل مهجور دهم خصمی بخت چنان دوستی یار چنین
نگهی‌سرزده‌ازچشم‌توکاشوب‌دلست هیچ مستی نرود از در خمار چنین
دود آهم بسر کوی تو منزل دارد ابر گستاخ نبودست بگلزار چنین
طرفه‌فیضی‌است‌خط‌طرف‌بناگوش‌ترا یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین
گر وزد باد بزلف تو دلم میلرزد هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین
این‌غزل‌ریخت‌حزین ازمژهٔ‌خامه‌وگفت
قطره با ابر زند کلك گهر بار چنین

۶۹۳

نامه‌ات خواندم و می بایدم افشان کردن قطره‌ئی‌چند سرشك‌از مژه غلطان کردن
بعد ازین شکوه کنم‌پیشه که‌معلوم‌م‌شد در دلت کرده اثر شکوهٔ‌هجران کردن
زده‌ئی‌طعنه بحالم که چرا صبرت‌نیست هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن
گفته‌ئی پیرشدی دل ز جوانان برگیر کافر عشق محالست مسلمان کردن

دادهٔی بیم من از غمزه که خونت هدرست | نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن
دادهٔی پند که باید ز کسان راز نهفت | غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
گفتهٔی در غم ما ترك مراد خود کن | تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن
کردهٔی منع که دیدار پرستی کفرست | عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
گفتهٔی شمع صفت سوز مرا سودی نیست | سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن
گفتهٔی وصل محالست تمنا چه کنی | چکنم ترك تمنای تو نتوان کردن
کردهٔی امر که دامان ورع پاك بشوی | از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن
گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان | گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن
تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب | من و جان در سر آنسرو خرامان کردن
من بخونین جگری جان و دل از کف دادن | تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین

۶۹۴ خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست باخیال تو نهفته راز کردن | بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن
سر راه جلوه‌ات را بصد آرزو گرفتن | نگه نیازمندی بغرور و ناز کردن
بره سمند نازت دل و دین فشانی ازما | بدیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن
نمکین بود که صحبت بتو اتفاقم افتد | من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن
ز تو پرسشی و از من پی شکر این نوازش | سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن
دل و دین فدای طورت بکدام مذهب است این | می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن
نبود بهار و دی را برخار خشك فرقی | دم عیش را ندانم ز غم امتیاز کردن
همه فخر ماست لیکن ز تو شهسوار حیفست | پی صید صعوهٔ دل مژه شاهباز کردن
به تبسمی دلم ده که برغم بخت خواهم | گله از جفای هجران بتو دلنواز کردن
تو بشام تیرهٔ خط رخ مهر تا نهفتی | شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را

۶۹۵ غم او ببر کشیدن در دل فراز کردن

اگر خورشید را درزیر دامان میتوان کردن
گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن

بحالم گر چه رحمت نیست امااز دل آسانی
در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن
نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران
درین غم طرهٔ آهی پریشان میتوان کردن
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
کمندناله‌ئی بیدرد وبیجان میتوان کردن
چمن هر چند دلگیرست بی آن گلعذار اما
ترنم گونه‌ئی با عندلیبان میتوان کردن
ترا رسوااگرخواهدحزین آن یارپنهانی
دو عالم چاك را نذر گریبان میتوان کردن ۶۹۶

محبت بر تر آمدازچه وچون — تعالی العشق عن نعت یقولون
نیاز من بود درخورد نازت — که‌خواهدحسن لیلی عشق‌مجنون
خجالت میدهد از نو نهالان — مراچون بیدمجنون بخت وارون
من و تو هردو گریانیم ای ابر — چه‌در کوه‌وچه‌دردریاچه‌هامون
ولیك ازمن بسی فرقست با تو — تو آب ازدیده‌میباری‌ومن‌خون
دو یداز جوش غم اشك من ویار — بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیك ازچهره اشکش گشت گلرنگ — مراشدچهره‌سرخ‌از اشك گلگون
حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شبیخون ۶۹۷

ای طلعت سیمین بران، آئینهٔرخسار تو — صبح بناگوش بتان یك پرتوازانوار تو
شدملك دلها سر بسرازطره‌ات زیرو زبر — گردد مسلمان خیره‌سردرحلقهٔزنار تو
شبهای‌هجران‌شمه‌ئی از بخت‌ظلمت‌زای من — صبح قیامت لمعه‌ئی‌ازپرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بودحال‌دل بیگانگان — باشدنسیم آشنا سرگشته درگلزار تو
ای شمع بزم‌افروزمن‌جان‌مظهرزیبائیت — ای‌مهراخترسوزمن‌دل‌مشرق‌انوار تو
اشك دمادم ژاله‌ئی‌ازدامن‌صحرای من — برق تجلی لاله‌ئی از سینهٔ کهسار تو
با من توئی شب تا سحر من مست خواب بیخبر — خوش آنکه‌می آردبسربادولت بیدار تو

نقد دل اهل وفا آنجاست قلب نـاروا — نوبت کجا افتد بمادر گرمی بازار تو
وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان — هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو
گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان — عمریست می بندم میان بارشتهٔ زنار تو
دل عاشق و شیدا کند چون مذهبش حاشا کند — عاشق چسان سودا کند باطرهٔ طرار تو
گلگشت کویت چون بود یارب که میایدمرا — خوشنر زمژگان در نظر خار سر دیوار تو
دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
۶۹۸ سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در پریدنست چوشبنم ز روی تو — خون مشك میشود برگ گل زبوی تو
باید به سینه نیشتر ناله بشکنم — نازك ترست از دل عشاق خوی تو
یك صبح، سینه چاك گذشتی ز گلستان — گل پاره کرده است گریبان ببوی تو
خواهد نشست خون من از جوش اضطراب — ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو
خلقی بهم نشان مه عید میدهند — انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو
از چشم شور خود کندش مشك روزگار — خونی که میکند بدل نافه موی تو
تر شد ز ابر کلك تو مغز خرد حزین
۶۹۹ جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشمم و چشمم خراب تو
هشیاریم غنودهٔ بالین بیخودیست — هوش از سرم بردنگه نیمخواب تو
چون آمدی به کلبهٔ ما روز کن شبی — اینك دلم کباب تو خونم شراب تو
کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مـرا — آیا کدام شد ورق انتخاب تو
مشکین خطی بساغر لعلی فکنده ئی — آیا چه بود در قدح این مشکناب تو
لبریز غم بود دل و این طرفه معجزیست — کز شیشهٔ شکسته نریزد شراب تو
آتش بجان و دل زده ئی کیستی حزین
۷۰۰ دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو — آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر — افزون بود ز حوصلهٔ سینه، راز تو
غم نیست جان اگر برود در ره وفا — بادا دراز عمر غم جانگداز تو

افسانه‌ساز نرگس‌مست که بوده‌ئی مطرب کرشمه میچکد از تارساز تو
از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاك هم بود نگران چشم باز تو

۷۰۱

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو نباشد عشق را کاری بهجران ووصال تو
قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه می بارم می آلود دست جام دیده‌ام از رنگ آل تو
چه فیضست این تعالی الله که در دریای می گم شد سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو
ز چشمم دیدهٔ خورشید محشر خیره میگردد چو خوابم شد شبیخون خوردهٔ خیل خیال تو
حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد و بال تو

۷۰۲

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت جبینی کرده‌ام دریوزه از ماه تمام تو
نمی گنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو کز سعی ناخن بر کنم بنیاد هستی را گر از جان کندن فرهاد شیرینست کام تو
ندانستم بمهری با حزین یا برسر کینی
ز لذت می بردهوش مرا ذوق پیام تو

۷۰۳

هدف سینه ز من ناوك مژگان از تو سخت جانی زمن وسستی پیمان از تو
کرد روزی که قضا شادی و غم را قسمت چشم خونبار زما شد لب خندان از تو
گبر دیرینهٔ عشقم بحرم کارم نیست دارم آتشکده‌ئی در دل سوزان از تو
سر و سامان نثار تو کدامست مرا در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو
بویت از غنچهٔ پنهان ندمیده است ولی شوری افتاده بمرغان گلستان از تو
تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق سینهٔ چاك ز من عشوهٔ پنهان از تو
دل ناقوس فغانست چو خورشید حزین
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

۷۰۴

هله من جان جهانم تنه ناها یاهو مظهر آیت و شانم تنه ناها یاهو
سرو دلجوی تو تا دیده‌ام ای نخل مراد همه در رقص روانم تنه ناها یاهو
چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم همه بینم همه دانم تنه ناها یاهو

مست سودای تو جانم تنه‌تنا تنه‌نا — محو نام تو زبانم تنه‌ناها یاهو
پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت — جمله پیدا و نهانم تنه‌ناها یاهو
ساغر میکدهٔ عشق خرد پردازست — مست و دیوانه از آنم تنه‌ناها یاهو
منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت — فارغ از سود و زیانم تنه‌ناها یاهو
نرگس عشوه‌گر مغبچه‌ئی ساغر داد — در خرابات مغانم تنه‌ناها یاهو
هر کجا می‌نگرم جانب هر کس بینم — بجمالش نگرانم تنه‌ناها یاهو
هر طرف میکشدم جلوه مستانهٔ او — رفته از دست عنانم تنه‌ناها یاهو

آنچنان محو تماشا شدم امروز حزین
که خود از یار ندانم تنه‌ناها یاهو

۷۰۵

کسی داند که هر بیتش بدیوان میزند پهلو — که‌این مطلع بآن حسن بسامان میزند پهلو
شب هجران سفید از گریه شد گر دیده چندانم — که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو
خسك در دیده از محرومی شاخ گلی دارم — که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو
بشهد آمیخت زهر آغشته کام من ز دشنامش — عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو
بخون غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم — کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلو
کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میداند — که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو
قیامت خاست چون بندقبای ناز وا کردی — بصبح محشر آن چاك گریبان میزند پهلو
بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد — بگیسوی تو آه سنبل‌افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم‌سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

۷۰۶

در ملك جسم روشنی جان به‌نیم جو — آئینه در ولایت کوران به‌نیم جو
عالم بدستگاه قناعت نمیرسد — درچشم مور ملك سلیمان به‌نیم جو
در دیده‌ئی که جلوه کند کبریای عشق — این طمطراق عالم امکان به‌نیم جو
جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار — دلق گدا بحضرت شاهان به‌نیم جو
چبود سراب دهر که بگذشتن از دو کون — در پیش پای همت مردان به‌نیم جو
در کشوری که حکم بزور شکستگی است — گرز گران رستم دستان به‌نیم جو
زاهد زیاده جلوه مده زهد خشك را — اینها به پیش باده پرستان به‌نیم جو

یك روز یوسفم غم کنعانیان نداشت — در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو
گر رفت در رهت بفدای سر تو باد — در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو
ما را متاع لایق بازار عشق نیست — آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو
پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم — سر در قمارخانهٔ رندان به نیم جو
زاهد اگر بعشق ندارد سری چه باك — خورشید پیش شب پره طبعان به نیم جو
دارم حزین بزیر نگین ملك فقر را
۷۰۷ ایران به نیم حبه و توزان به نیم جو

جان را سپند ساز و بآتش نثار شو — با دل قرار عشق ده و بیقرار شو
هر سو چو موج قطرهٔ خود را عنان مده — سر را بجیب کش گهر آبدار شو
از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز — زین کان کیمیا زر کامل عیار شو
خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وارهد — در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو
هرگز نگشته جمع بهم عشق و سرکشی — خواهی که بار عشق کشی بردبار شو
آسودگیست پردهٔ غفلت درین سرا — ای دیده موج خون زن وای دل فکار شو
سر در سواد نقطهٔ دل کرده ئی حزین
۷۰۸ بنشین و قطب دایرهٔ روزگار شو

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو — از بیخودی بشکرم وز روزگار هردو
گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو — گویندیك اناالحق منصور و دار هردو
جرم نکردهٔ ما تاکی عتاب دارد — یك سو کنیم اکنون مائیم و یار هردو
از سرکشی نه کردی یکبار رنجه پارا — تا شد سفید چشمم در انتظار هردو
آمد زطرف کویت صبح ازل نسیمی — بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هردو
کشتی شکستگانیم در ورطه ئی که دارد — طوفان بیقراری بحر و کنار هردو
زینسان که از تغافل گوش گلست سنگین — یك پرده میسراید زاغ و هزار هردو
از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید — دست و دلی که رفته ماراز کار هردو
آگه حزین بیدل از حال حسن و عشقست
۷۰۹ دارند بلبل و گل یك خار خار هردو

ساقی می عارفانه‌ات کو — جان‌داروی جاودانه‌ات کو
گیرم که نیم‌سزای احسان — بخشایش بی بهانه‌ات کو
ماراسر تاج خسروی نیست — پای خم خسروانه‌ات کو
شب‌را بامید صبح کردیم — صبح‌است‌می‌شبانه‌ات کو
شادیم به تشنه کامی اما — ناموس شراب‌خانه‌ات کو
زاهدمی‌عشق‌خام‌سوزست — مسواك وعصاوشانه‌ات کو
دامی که‌ز ریش کردهٔ پهن — تسبیح هزار دانه‌ات کو
دردیرخوش آتشی بلندست — دراعه صوفیانه‌ات کو
نی‌رااثرعصای‌موسی است — سالوسی جاودانه‌ات کو
افسانهٔ واعظان درازست — مطرب چنگ و چغانه‌ات کو
افسردهٔ قیل و قال عقلم — نالیدن عاشقانه‌ات کو
تا چند زبون چرخ باشیم — ای آتش دل زبانه‌ات کو
می‌بازم من‌بهیچ خود را — ای عشق قمارخانه‌ات کو
بی‌برگیها بهار کردست — ای مرغ قفس‌ترانه‌ات کو
تاراج‌گر خزان بگل زد — خار وخس آشیانه‌ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه‌ات کو

۷۱۰

کام دلی بعالم ناپایدار کو — گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو
سودای‌عشق‌دست‌ودل‌ازکاربرده است — دستی که واکند گره اززلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست — آئینه است عالمی، آئینه دار کو
مست‌گذاره‌است‌درین‌بزم‌هرکه هست — در دورچشم سرخوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه‌دار — بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یك نغمه‌ایکه از دل عشاق غم برد — در پردهٔ مخالف لیل و نهار کو
یك گرم‌رو که‌شعله‌برین‌خاروخس‌زند — از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزارچوفرهاد دیده است — افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یك سرگذشته‌ئی ز خراباتیان عشق — تا پا زند بدولت ناپایدار کو

ساقی کف زمانه پراست از عطای تو ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین

۷۱۱ موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف وعده‌ام طاقت انتظار کو تا باجل سپارمش جان امیدوار کو

میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من بوی از آن چمن چه شد برگی از آن بهار کو

ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلت تلخی عیش تا بکی بادهٔ خوشگوار کو

خوش در توبه میزند ناصح بیخبر ولی اشك ندامت از کجا تهمت اختیار کو

درصف منکران کنم دعوی عشق و زنده‌ام تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیرودار کو

شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من باده نمیکند حزین

۷۱۲ نیست دلی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو جز مغز غمت در استخوان کو

از شکر و شکایتت خموشم گیرم شنوی سخن، زبان کو

انجم پی کین ماصف آراست ای ناله درفش کاویان کو

دل را دم واعظان سیه کرد صیقل گر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم دست و دل آستین فشان کو

قرنیست که زار وداد خواهم شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست

۷۱۳ آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبکار آمده خود را بصد نیاز پرستار آمده

مستور بود چهرهٔ زیبانگار ما مستانه باز بر سر بازار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست یوسف بشیوه‌های خریدار آمده

از چشم خویش تا نگر د روی خویش را گردیده دیده طالب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار گاهی به طنز بر سر انکار آمده

گه آتش چمن شده گه شمع انجمن — هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ای دیده احولی بگذار و غلط مبین — آن یار بین بکسوت اغیار آمده
ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار — گوهر فروز دیدهٔ بیدار آمده
یارست یار کز لب همچون زلال خویش — در کام تشنه قلزم ذخار آمده
یارست یار کز دل مسکین نواز خویش — در دامن صدف در شهوار آمده
یارست یار کز نگه دلفریب خویش — آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده
یك پرتوست کرده جهانی پر از ظلال — یك جلوه است مختلف آثار آمده
سنبل بتاب و لاله سیه مست و گل بناز — یك جلوه زان جمال به گلزار آمده
درگوش دل گدای خرابات عشق را — انی انا الله از در و دیوار آمده
عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست — از بوالحسن بحضرت عطار آمده
ازفیض اوست کین دل شوریدهٔ حزین — بحر محیط و مخزن اسرار آمده
گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

۷۱۴

سوی محراب شدم لب می ناب آلوده — در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده
دل سیه مست و خراب از اثر بادهٔ دوش — بی صفا میشود آئینهٔ آب آلوده
با چنین حال گشودم سر طامات و حدیث — همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده
مجلس موعظه‌ام گرم نگردید و رسید — از پیم ساقی سرمست شتاب آلوده
رخ برافروخته از غیرت بیباکی من — عرق شرم گلش را بگلاب آلوده
سنبل آشفته، دل آزرده، نگه تشنه بخون — ابـروی تلخ به کینم بعتاب آلوده
گفت شرمت ز خرابات نشینان نامد — که در و دامن شخیست چو شاب آلوده
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا — نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده
بی‌حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

۷۱۵

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده — کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده
از خیل تماشائی گردش حشری پوپان — آئینهٔ رخسارش نور نظر آلوده
گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی — خال لب نـوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش — وزرشح گلاب‌خوی دامان و بر آلوده
در خون غم آشامان دامن‌چو گل آغشته — وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده
در نافهٔ هر جعدش چین و ختنی پنهان — در غالیهٔ گیسو سر تا کمر آلوده
بودم ز تب هجران افتاده براه او — داغم جگر افشرده اشکم شرر آلوده
افراشت ببالینم شمشاد خرامان را — ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده
بنشست وگرفت آنمه‌ازمهر در آغوشم — چون نقش قدم بودم‌خاك گذر آلوده
از اشك فرو شستم اندام غبار آگین — کزمن‌نشود ناگه‌آن دوش و بر آلوده
دید ازشب هجر خودچون‌گریهٔ تلخم‌را — بگشود بدلداری لعل شکر آلوده
گفتا که نظر بگشا برزلف و بناگوشم — گر زانکه ندیدستی شام‌و سحر آلوده
از شکر جفای ما کام ارنکنی شیرین — ازشکوه مکن باری لب‌را دگر آلوده

گفتم که‌غمین مپسند امروز حزین‌ت‌را
فرداست که‌ازخونش دیوارودر آلوده ۷۱۶

نسرین بر گلگون قباازجلوه جانم سوخته — سودای‌مشکین‌طره‌اش‌سودوزیانم‌سوخته
اشك دمادم‌ازنظر بارم بخون‌زان غرقه‌ام — دریای آتش در جگر دارم‌از آنم‌سوخته
برگ‌سفرروی وطن دیگرندارم هیچ‌یك — پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته
چون‌شمع‌سودای کسی افروزد آتش برسرم — نام محبت برده‌ام کام و زبانم سوخته

نقص‌عیارمن حزین نبوداگر افغان‌کنم
دربوتهٔ هجران اوتاب وتوانم سوخته ۷۱۷

تا رفته از نظر ز تنم جان بر آمده — شرمنده‌ام که‌در غمش آسان‌بر آمده
از تیغ اومرا تن‌صدپاره‌خوشنماست — چون گل تنم بزخم نمایان بر آمده
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی — دل در شکنج طرهٔ پیچان بر آمده
یوسف‌صفت‌غمم زجفای زمانه‌نیست — گلگونه‌ام بسیلی اخوان بر آمده
نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم — خونابه‌ئی بکاوش مژگان بر آمده

در تنگنای شهر چسان واشوم حزین
دیوانه‌ام بشهر و بیابان بر آمده ۷۱۸

مژگان‌نگر چو عربده جویان بر آمده / خنجر بدست بـر زده دامان بر آمده
شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ / آیا پی کدام مسلمان بر آمده
زان آب‌تیغ، لالـۀ هـر زخم پیکرم / شاداب‌تر ز لعل بدخشان بر آمده
زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش / صبح عجب ز چاك گریبان بر آمده
سرتا بپا سرشتۀ فیض است قامتش / این شاخ گل بکام بهاران بر آمده
روشنچراغ دیدۀ آشفته خاطران / در سر شراب‌و طره پریشان بر آمده
میسوزد از حـلاوت دشنام، کام من / تلخ از دهان او شکرافشان بر آمده
ریزم من اشك حسرت و بالدنهال او / سروش بآب دیدۀ گریان بر آمده
در نوبهار خط لب او شد نگه فریب / ریحان بگرد چشمۀ حیوان بر آمده
دارم بعشق خرده جانی که چون شرار / از تاب‌وتب در آتش سوزان بر آمده
در بر زره ز زلف و زابرو کشیده تیغ / در کشتنم به‌بین به چه‌سامان بر آمده
جوشید سیل گریه‌ات ازدل اگر حزین / بازاز تنور گرم تو طوفان بر آمده

۷۱۹

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فایده / دائم میان جانی و دوری چه فایده
کام ولبی کجاست که نوشد شراب تو / خودمست‌وخودشراب‌طهوری‌چه‌فایده
کس‌چون‌حریف جلوۀهرجائی‌تونیست / گه نوری‌وگه آتش طوری چه‌فایده
گیرم کنند چارۀ شوریدگان تو / ای نو بهار مایۀ شوری چه فایده
جانسوز ناله‌های‌حزین بی اثر نبود / از جام حسن مست غروری چه‌فایده

۷۲۰

نمی‌بینم کسی از آشنارویان بجا مانده / درین غربت همین آئینۀ زانو بما مانده
جدااز نعمت‌دیدار آن‌شیرین‌دهان، چشمم / تهی چون کاسۀدریوزه‌دردست گدامانده
بحسرت تا کشید ازسینه‌ام صیاد پیکانرا / دلم ماند بآن‌یاری که ازیاری‌جدامانده
ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم / که‌رنگی‌بر کف‌مژگان‌از آن گلگون‌قبامانده
نمیگردد دل‌سختش تهی از کینۀ عاشق / ز ما تامشت خاکی در کف‌بادصبامانده
بر آازخرقه‌ای فقرهمایون‌سرفرازی کن / که دولت زیر بار منت بال‌هما‌مانده
پرافشانی کن‌ای مرغ دل آزاده‌درگلشن / که زاهد از ردا و سبحه در دام‌ریامانده

زکار بستهٔ دل چون جرس پیوسته نالانم خجل در عقدهٔ من ناخن مشکل گشامانده

حزین خسته دل را ای محبت خار نگذاری

۷۲۱ که این مرغ پریشان نغمه از گلزار هامانده

تیغت از فرق مبتلا رفته از سرم سایهٔ هما رفته

بسکه بیگانه مشربان دیدم از لبم حرف آشنا رفته

رفته بر پیکرم ز گردش چرخ آنچه بر دانه ز آسیا رفته

از میان رفته‌ایم تامن ودل جم و جام جهان‌نما رفته

طاق ابروی اوست کعبهٔ ما دل بآن قبلهٔ دعا رفته

نگهم تا بخاك درگه او به تکاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین

۷۲۲ دل ازین طـرز آشنا رفته

گر غمزه‌اش بیغما دل را ز ما گرفته پیکان او به از دل در سینه جا گرفته

در مکتب محبت روشن سواد حسنم تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته

نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را از یاد قامت او پیری عصا گرفته

افتاده در سر من شور از ملاحت او در دیده‌ام نمك جا چون توتیا گرفته

از شوق ما فتاداست در دام عشق عالم امروز خون خلقی دامان ما گرفته

گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست آه من آسمان را زیر لوا گرفته

شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنانرا آمیزش غریبی دل با صبا گرفته

تاریشه هست در آب بیم از خزان نباشد در اشك نخل آهم نشو و نما گرفته

خاطر ز دور گردون آلودهٔ غبارست آئینه گرد محنت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

از نسخهٔ چمن زد حسن تو انتخابی از خار تندخوئی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده‌ام بگلشن نگذاشت پای بیرون نظاره زاشك گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری

۷۲۳ کزبرق جلوهٔ اورنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته — جان درد تو جاودان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی — حیرت زده را زبان گرفته
برمن شده تنگ کوه و صحرا — سودای توام عنان گرفته
بر شیشهٔ دل صبا بود سنگ — دل بیتوام از جهان گرفته
فریاد که دور چرخ ما را — چون دایره در میان گرفته
یك غنچه صبا نمی گشاید — گویا دل باغبان گرفته
آتش ز جمال لاله روئی — ای مجلسیان بجان گرفته
برتن چه زنی گلاب و کافور — این شعله در استخوان گرفته
بی بال و پرت حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

۷۲۴

دزدیده نگاه تو که از جوش فتاده — مستی است که در میکده مدهوش فتاده
مشکیست که دارد جگر نافه پرازخون — خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده
غارتگر جمعیت دلهاست به بینید — زلفی که پریشان به برو دوش فتاده
مأیوس مکن چشم براهان چمن را — از شوق تو گل یك چمن آغوش فتاده
کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم — کار سخنم با لب خاموش فتاده
هر جرعهٔ این خمکده را باده برنگیست — ته شیشهٔ عشق است که سرجوش فتاده
با دولت بیدار هم آغوش کند خواب — چشمی که بر آن صبح بناگوش فتاده
کو عشق که از داغ چراغی بفروزم — بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده
فکر تو خموشی است حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی است که ازجوش فتاده

۷۲۵

روضهٔ خلد خدایا به نکوکاران ده — دولت وصل جزای دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجورانی — دردمهجوری مارا به کرم درمان ده
بعصای خرداین راه نشاید طی کرد — گردن شیشه بدست من سرگردان ده
بنشین شب همه شب گوش برافسانهٔ من — یا حدیث دل مشتاق مراپایان ده
نرگس مست ترامیکده خالی نه شود — ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده
بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد — ای صبامژده بسرو و سمن وریحان ده

این جواب غزل قاسم‌انوار که گفت:

«می بمستان بده و توبه بهشیاران ده»

۷۲۶

سحر آمد نداز میخانه — کای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته‌ئی تاچند — چه زبان داشت طورر ندانه
سبحه در کف نشسته‌ئی تا کی — خیز و پیمان نما به پیمانه
زین نداجستم آنچنان از جا — که ز آتش چنان جهد دانه
چون نهادم درون میکده پا — سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان — کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را زدند مغبچگان — دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم — شمع جان را شدیم پروانه
درودیوارجمله مست‌وخراب — همه از جلوه‌های جانانه
از صراحی‌گرفته تا خم می — همه در های و هوی مستانه
بودچون‌نخل‌طورشب‌همه‌شب — در اناالله شمع کاشانه
باده‌ها جمله صاف مشربها — شیشه ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز یادم برد — طوف بیت الحرام بتخانه
در سرا پردهٔ وجود حزین
همه عشقست باقی افسانه

۷۲۷

دل سیه مست بسودای تو از جارفته — از نگاه تو چها بر سر تقوی رفته
هر کس ازلعل تو کام دل ناشادگرفت — چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته
گردراهش‌بود ازنکهت‌گل مشکین‌تر — هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون — نقش شیرین اگر ازصفحهٔ خارا رفته
کشش‌اوست که‌ما را بردازخویش‌حزین
شبنم از جذبهٔ خورشید ببالا رفته

۷۲۸

رسید ازعرق آن شاخ گل گلاب زده — چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
روان ز هررگ مویش می مغانهٔ ما — سرازچغانه خوش وطره مشکناب زده
نهال سر شکن سرو قامتان چمن — خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکرشکن بسخن درد دل شنو بوفا
نمك ز خنده بدلهای شیخ وشاب زده
فکنده طره مشکین فروتراز سردوش
لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده
بجلوه آتش دلها چوشعله‌درشب تار
ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ وتاب زده
گشود لب بسخن با من دل افتاده
نگه گشاده کمین ، ابروان عتاب زده
من‌ازشکیب‌تهی کیسه‌وضع‌واومیگفت
که ای وصال طلب عاشق شتاب زده
نمیتوان زبتان عاشقانه کام گرفت
بخون دیده ودل جوش اضطراب زده
ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم
قلم بحرف ستمهای بیحساب زده
میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم
نهفته دست نهادم بدل حجاب زده
ز دیده و دل پرخون برون مباد حزین
خیال او که‌شبیخون بخیل خواب زده

۷۲۹

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه
جستیم ازین‌خروش‌زخواب گران‌همه
از قول کن بساغر دل باده ریختی
ای عالم از شراب لبت کامران همه
آئینه‌دار مهر توهرجا که ذره‌ایست
ای پرتو رخ تـو بعالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو نازك نهالها
بستند دامن از دل‌و جان برمیان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو
پر میزند تذرو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود
دارند بوی یوسف ما کاروان همه
بشنو چه‌خوش سرود حزین اوحدی ما
«ای روشن ازرخ تو زمین و زمان‌همه»

۷۳۰

گل را ورقم رونق بازار شکسته
این‌خامه کله‌گوشه بگلزارشکسته
صدجاشکن طرهٔ آشفته دلیهاست
آهی که مرابر لب اظهارشکسته
شادیم که زندان غم‌آباد جهانرا
سیلاب‌حوادث‌درو دیوارشکسته
صیاد مراحاجت دام‌وقفسی نیست
بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای‌خماریم‌درین کهنه‌خرابات
پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه زاندازه برونست همانا
دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته
باعاشق‌ومعشوق‌نگاه توحریفست
نشتر برگ جان‌گل و خار شکسته
سودای رخ‌وزلف تودربتکدهٔ‌دل
قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون‌دل‌صدپاره حزین از نفست ریخت
غم زخمه کاری برگ تار، شکسته

۷۳۱

صبوحی در چمن ، مستانه ، پیراهن قبا کرده
چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده

بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده
دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه‌سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج‌می تبسم درلبت رشك شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشك تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان‌چاك‌وسرخوش‌همچونرگس‌جام‌می‌درکف
چو گل ته پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمك خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشئه زا کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریك دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارك تیغ قدر رانده
بمژگان رخنه‌ها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هرسر موئی روان دارد شط خونی
۷۳۲ نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

لعل لب او تا بلب جام رسیده — جان بر لبم از رشك بناکام رسیده
خجلت بگلاب اردهد اشکش عجبی نیست — چشمی که بآن عارض گلفام رسیده
چیزی که بیادش نرسد دوری خویش است — هر کس بوصال تو دل آرام رسیده
حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر راست — هر کس بغلط بخشی ایام رسیده
زد چاك ز باد سحری جامهٔ جان را — از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده
آتش نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند — نوبت بمن تیره سرانجام رسیده
گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست — بال و پر من در شکن دام رسیده
هر راهروی میرسد انجام بمنزل — دل بسکه طپیداست بآرام رسیده
کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم — چون شمع سحر روز مرا شام رسیده
ماندست نشانی که زمن، رنگ پریدست — خورشید حیاتم بلب بام رسیده
جز سوختنم شمع صفت کاردگر نیست — شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین ازسخنت گرمی شوقی
۷۳۳ جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته — پیوند من ز جان شکیبا گسیخته
یارای عقل نیست عنان داریم دگر — زنجیر من بهار بصحرا گسیخته
الفت کم و غرور فراوان و عهدسست — سر رشتهٔ امید ز صد جا گسیخته
اشك روان ببوم و برم تا چها کند — سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم — از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته
طالع نگر که با همه صدق وصفای دل — الفت میانهٔ من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصهٔ دنیا دلم حزین
۷۳۴ ماند بقطرهٔی که ز دریا گسیخته

ای شوق در شکنجهٔ دلها چگونهٔی — آه ای شرار شوخ بخارا چگونهٔی
در پرسشت بلب نفسم میطپد بخون — ای ماهی بریده ز دریا چگونهٔی
ای دل که بودسجده برت فرق آفتاب — در زیر دست داغ سویدا چگونهٔی

ای همت بلند که گردون بخاك تست | در زیـر بار منت بیجا چگونه‌ئی
ناسازیست شیوه اجـزای روزگار | با یـك جهان عدو، تن تنها چگونه‌ئی
درظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست | ای نور عقل دیدهٔ بینا چگونه‌ئی

داغی حزین وازجگرت دود برنخاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونه‌ئی

۷۳۵

ای‌ازشراب‌عشق‌تو هرسینه آتشخانه‌ئی | دل‌شمع‌رخسار‌ترا آتش بجان پروانه‌ئی
اندیشهٔ پیر خرد با کبریای عشق تو | در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانه‌ئی
هر چندمست و بیخودم‌غافل‌زیادت‌نیستم | ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لبی پیمانه‌ئی
میخانه‌هادرجوش‌تودیواورودرمدهوش‌تو | مست‌ازلب‌خاموش‌تو‌ناقوس‌هر بتخانه‌ئی
مجنون‌صفت‌باوحشتم‌دامان‌صحرا‌تنگ‌بود | روزی که منهم‌داشتم‌باخود دل دیوانه‌ئی
عاشق‌چسان‌دردوراو دلرا نگهداری کند | چشمی که‌درهر گردشی‌خالی کند پیمانه‌ئی

ساقی‌اگر آزرده‌ئی‌بازاز حزین خویشتن
شوید‌غبار خاطرت باگریهٔ مستانه‌ئی

۷۳۶

زنقش خط که برخسارارغوان زده‌ئی | رقم بخون من‌ای‌نازنین جوان زده‌ئی
کنون نهی ز قفس منتم بآزادی | که آتشم بخس و خار آشیان زده‌ئی
تهی کناردو عالم ز دین و دل گردد | ز طرز دامن نازی که برمیان زده‌ئی
حنای پای توخونم نشدگناهم چیست | که‌پابه‌بخت‌من‌ای‌شوخ‌سرگران زده‌ئی
شب فراق‌ووصالم‌چوشمع‌یکسانست | کنون که‌ازتب‌وتاب آتشم بجان‌زده‌ئی
هلال‌من شفق از خون خویشتن دارد | بدل‌خدنگم ازابروی شخ کمان‌زده‌ئی

بگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
زبوسه‌ئی که برآن خاك آستان زده‌ئی

۷۳۷

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده‌ئی
ورخوش‌بودمستوریت ماراچه‌رسوا کرده‌ئی
مؤمن بـرهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افکنده‌ئی عشق آشکارا کرده‌ئی

شوراب زمزم داده‌ئی رگهای مژگان مرا
وین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده‌ئی
دامان یوسف کرده‌ئی جیب‌و گریبان مـرا
شوق دل‌از کف داده‌ئی دست زلیخا کرده‌ئی
در قید زلف افکنده‌ئی کار پریشان خاطران
گل را بـدامان صبا دفتر مجزا کرده‌ئی
جا دودمان شهررا از عشوه لب بـربسته‌ئی
شوریدگان عشق را زان لب دلاسا کرده‌ئی
زخم نمکسود مـرا شور بیابان داده‌ئی
اشك بمژگان مـرا ، همچشم دریا کرده‌ئی
کوقدرغم پروردگی کو مزد دیرین بندگی
لطفی که‌بامن کرده‌ئی باگبر و ترسا کرده‌ئی
چشم حزین خسته را دور ازعذار خویشتن
چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کرده‌ئی

۷۳۸

آگـه ز بیوفائی اغیار گشته‌ئی
از جام حسن مستی وهشیار گشته‌ئی
چون‌گل‌شدست‌دامن‌پاك توغرق خون
گویا سراسری بدل زار گشته‌ئی
مشکین شدست‌رنگ توای‌خط سبزفام
از بس در آفتاب رخ یـار گشته‌ئی
فتوی‌ز رشك کـرده هدر خون آینه
از مـا زیاده تشنه دیدار گشته‌ئی
سرگشتگی‌بس است‌حزین آسمان نئی
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته‌ئی

۷۳۹

بجلوه هـای رسا سرفراز می‌آئی
مگر ز غارت عمر دراز می‌آئی
زخون مهر و وفا تیغ ناز غمازست
که از کمین گه خیل نیاز می‌آئی
شراب شوق ز خود برده صدبیابانم
تو تا بخلوتم ای مست ناز می‌آئی
چو بوی‌گل همه ساز رهم قدم‌بردار
اگر بپرسشم ای چاره ساز می‌آئی
کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ تست
بشیوه‌های خوش‌ای دلنواز می‌آئی
گهی بصورت معنی گهی به پردهٔ لفظ
نهان بگوش دل اهل راز می‌آئی

گهر بخلوت خاص صدف نمی آید — چنین که در دل اهل نیاز می آئی
بعجز شمع تجلی بخاك می غلطد — توچون باین رخ طاقت گداز می آئی
حزین از آن بت هرجائی آگهی داری
چنین که میروی ازخویش و بازمی آئی

۷۴۰

بردست غمت دست ودل ازکار کجائی — ای مونس دلهای گرفتار کجائی
هرغنچه زبویت بشکرخواب بهارست — ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی
از قدورخت بلبل و قمری بسرودند — ای جلوه طراز گل وگلزار کجائی
تا چند سر آریم بتاریکی هجران — ای شمع فروزان شب تار کجائی
با آنکه بودجلوه گهت کوچه وبازار — ای یار نه در کوچه و بازار کجائی
برهم زده‌ام خانهٔ‌دلرا بسراغت — چون نیست کسی غیرتو دلدار[۱] کجائی
نی بی من ونه بامنی ازنازچه حالیست — ای عهد شکن یار وفادار کجائی
گلهای گلستان همه پروردهٔ خارند — عارض بنما ای گل بیخار کجائی
بگشا گره از کار فرو بستهٔ دلها — ای عقده گشایندهٔ هر کار کجائی
ای نور یقین چشم جهان بین دوعالم
ای جان حزین ای دل ودلدار کجائی

۷۴۱

در قید غمم ، خاطر آزاد کجائی ؟ — تنگست دلم ، قوت فریاد کجائی؟
دیریست که دارم سر راه نگهی را — صیدی سر تیر آمده صیاد کجائی؟
بیرون وجود امن و امان عجبی بود — هستی ره ما زد، عدم آباد کجائی؟
کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم — مجنون‌تو کجارفتی‌وفرهاد کجائی؟
دیریست که رفتی و ندارم خبرازتو — بازآدل آواره خوشت باد کجائی؟
ای ناوك تأثیر که کردی سفر از دل — میخواست ترا ناله بامداد کجائی؟
رسوای‌جهان میکندم‌هندجگرخوار — غم پرده در افتاده دل شاد کجائی؟
با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد — ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی؟
میخواستی آزرده به بینی‌دل ما را — اکنون‌که غمت داد ستم داد کجائی؟
همدوشی آن‌سروقد، اندیشه‌دوریست — شرمی بکن‌ای جلوهٔ شمشاد کجائی؟

---

(۱) ـ نسخهٔ دیگر: دردار کجائی

در عشق بیک جلوه حزین کار تمامست
من برق بخرمن زدم ای باد کجائی ؟

۷۴۱

من صیدم و دام، زندگانی — زندان ملام زندگانی[1]
باشد بمذاق پخته مغزان — اندیشهٔ خام زندگانی
کام از لب یار برنیامد — کردم ناکام زندگانی
جمشید منم اگر برآید — با ساقی وجام زندگانی
بی شهد لب شکر فروشت — زهرست بکام زندگانی
خاصان تو از حیات سیرند — ارزانی عام زندگانی
دارد اجل ازحیات من ننگ — نازم به کدام زندگانی
صبح نفسم بصد کدورت — آورده بشام زندگانی
جز من که زعشق در حیاتم — نابوده بوام زندگانی
دریکشب هجر یار چون شمع — کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طوروچشم جان نور نظر باشی
چه خواهد شد سرت گردم شب ما راسحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یك چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوشخبر باشی

بپرواز خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

۱ـ شیخ اجل سعدی نیز در این ردیف وقافیه غزل شیوائی دارد که حزین بتضمین آن غزل رفته است :

ای بیتو حرام زندگانی — خود بیتو کدام زندگانی
بیروی خوش تو زنده بودن — مرگ است بنام زندگانی

سراپائی بـزن مستانه سامان دو عالم را
چـرا از فکر صندل در خمار دردسر باشی
پریشانی بود موج خطر پر شور دریا را
کنی گردآوری گـر قطرهٔ خود را گهر باشی
حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
۷۴۲ برای خردهٔ جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن وسرداست هوا ای ساقی — خوش بود بادهٔ خورشیدلقا ای‌ساقی
باطن پاك بزرگان همه جا یارت باد — بخم باده سپردیم ترا ای ساقی
دردسر میکشی از نالهٔ مخمور چرا — میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی
گر چه با ابر کفت دم زدن‌ما بیجاست — جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی
بدر میکده از خشکی زهد آمده‌ایم — نه شود تـر نشود دامن ما ای ساقی
ابر احسان‌تودریادل و ما سوخته جان — شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی
عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
۷۴۳ باسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانه‌هادر چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی
ز رنگت آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی‌مل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای‌ساقی
شکر بشکن قدح بفکن بشیرین‌خنده‌لب بگشا
می و نقل است بالعل شکرخای توای‌ساقی
نسیم پیرهن‌صد پیرهن میبالدازنوبت(کذا)
قبای نـاز می زیبد ببالای تـو ای ساقی
تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمیماند
دلم را می‌برد از جا تماشای تو ای ساقی
بود آئین عشقت بیخودیها کـوچه گردیها
خرد را سر بصحرا داده سودای توای‌ساقی

حزین راگر بکف نامد ز بخت نارساز لفت
نداداز دست دامان تمنای تو ای ساقی ۷۴۵

ابر کفت بنازم فیضی ببار ساقی   گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی
برخیزوجلوه‌سر کن بگشای جعد مشکین   باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم   از زهد خشك دارم در دل غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت و ز جلوهٔ جمالت   می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زهد وتقوی برباده ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی ۷۴۶

در پردهٔ خط، خال بصد ناز گرفتی   از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر وبال طلب ما   زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برونم   کز بال‌وپرم‌قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارك   هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی
شد نغمهٔ کلك تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی ۷۴۷

با یار گفتم از غم بسیار اندکی   گفتا که هست حوصله درکار اندکی
گفتم عیار صبرگرفتی اگر، ترا   افتاده بود با غم دل کار اندکی
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود   شیرین از آن دو لعل شکربار اندکی
تا کی بناز دیده فروبسته‌ئی ز من   یکبار دامن مژه بردار اندکی
گفتا نگه بخواب بهار تغافلست   از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکی
گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب   گفتا گلوی ناله بیفشار اندکی
ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه‌را   نازك تراست دل ز رگ تار اندکی
ای ساقی صفا به قدح ریز باده را   تا از خرد شویم سبکبار اندکی
بستم کمر ز شوق‌تو درراه برهمن   ماند بتار زلف تو زنار اندکی
خار کرشمه دردل بلبل‌شکسته است   بو برده است ناز تو گلزار اندکی
بسیار دیده‌ام خم و پیچ زمانه را   مشکل فتاد با تو مرا کار اندکی
باشد نخست مشکلم این کز فراق تو   طاقت نماند در دل بیمار اندکی

حیرت زخویش می‌بردم دروصال تو گر وارهم ز حسرت دیدار اندکی
ما هم روانه‌ایم بدریای بی کنار ای سیل اشك پای نگهدار اندکی
از راه دور آمده‌ام در دیار تن جان‌پشت داده است بدیوار اندکی
خوشتر حزین که از غم‌دیرینه‌تن‌زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

۷۴۴

دو خصم‌داده بهم‌دست‌واین فکار یکی یکی تو دشمن جانی وروزگار یکی
بخون‌من دوزبردست همزبان شده‌اند نگاه مست یکی ، چشم میگسار یکی
دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست کمند طره یکی ، زلف تابدار یکی
یکی دو کرده غمم را فریب‌وعدهٔ تو بلای هجر یکی ، درد انتظار یکی
نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا !از ین دو خانه نیامد ترا بکار یکی
نیم به هجر توتنها، دو همنشین دارم دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد حدیث جورت‌اگر گویم ازهزار یکی
کنون دو سلسله جنبان بودجنون مرا خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی
خدنگهای تغافل خطا نمی‌گردد زشست‌غمزه‌ات ای‌نازنین سوار یکی
گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند درین دیار بیاری نشد دوچار یکی
بدهر الفت وانصاف نیست یاران را یکی حریف‌نشاطست وسوگوار یکی
ز گرد حادثه میدان روزگار پر است خدا کند که برآید ازین غبار یکی
ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت درکناریکی

۷۴۵

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی تودل‌نداده‌ئی از دلستان چه میدانی
نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا غبار رهگذر کاروان چه میدانی
چو طفل در طلب مدعا فشانی اشك بهای این گهر رایگان چه میدانی
تراکه‌صیرفی عشق‌برمحك‌نزده‌ست عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
مدام لعل لب خویش دردهن داری حرارت جگر تشنگان چه میدانی
حدیث زاهد دم سردبسته گوشت‌را ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی
گرفته روزن‌گوشت بقیل وقال جدل سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته‌ئی از جلوهٔ پریزادان — خرام آن نگه سرگران چه میدانی
بچار موجهٔ اجزای خویش دربندی
۷۴۶ — حزین گوشه نشین رانشان چه میدانی

حیران بقائی شدم امروز که دانی — باقی ببقائی شدم امروز که دانی
یار آمد و جان گشت نثار قدم او — قربان وفائی شدم امروز که دانی
فیض نظر پیر خرابات بنازم — خاك کف پائی شدم امروز که دانی
زنگ تن‌از آئینه جان پاك زدودم — یعنی بصفائی شدم امروز که دانی
بگرفت مرااز من وخودرابعوض‌داد — ممنون عطائی شدم امروز که دانی
ازشرك‌دوئی‌ترك خودی کردخلاصم — ازخودبخدائی شدم امروز که دانی
فقر شب‌هستی‌چوگدا دربدرم داشت — محرم بسرائی شدم امروز که دانی
از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم — مفتون ادائی شدم امروز که دانی
هر پرده که نی‌راست حزین ازدم نائی‌است
۷۴۷ — بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

زعاشق‌شکوه‌ئی‌جزمهرورزیدن نمیدانی — عبث رنجیده‌ئی‌اسباب رنجیدن‌نمیدانی
از آن لب زیردندان‌ندامت‌داری ایعاقل — که‌چون‌دیوانگان‌زنجیر خائیدن‌نمیدانی
گل‌داغی‌زباغ زندگانی نیست دردستت — تهی کف‌میروی‌زاهد که‌گل‌چیدن‌نمیدانی
نخوردی‌خون‌دل‌ای‌صوفی‌ودررقص‌طاماتی — چه‌مستی‌میکنی‌چون‌باده‌نوشیدن‌نمیدانی
حزین اکنون نواسنج گلستان‌شدتوای بلبل
۷۴۸ — نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدردسریابی — گل داغ‌مرابو کن که بوی عشق دریابی
عیار حسن را آئینهٔ حیران کند کامل — مگردان از نگاهم رو که اکسیرنظریابی
بمستی‌بی‌گزگ‌منشین بکش‌دستی‌بمژگانم — که‌درهرقطره‌اشك‌شورمن‌لخت‌جگریابی
نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن — که ازتیمارحسرت‌پروران اجردگریابی
بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را — سرنظاره را در دامن مژگان‌تر یابی
در آن وادی که من‌افشرده‌ام‌پای‌تحمل‌را — دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی
اگرای ابرداری درنظر همراهی چشمم — بهار گریه‌ام را در سمن زارسحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد نشانرا پی سپر بینی خبر را بیخبر یابی
خیال زلف وروئی راخلیل آتش دل کن که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی
رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن که آب زندگی از جویبار نیشتر یابی
حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگرچون بوی گل فیض سفر یابی

۷۴۹

لوح دل راا گراز نقش دوئی ساده کنی خـاطـر از خانقه ومیکده آزاده کنی
هـر سر خـار بیابان شجر طور بود دیده گر آینهٔ حسن خدا داده کنی
تو باین حوصله باعشق ستیزی ؟ هیهات ! دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی
در خرابات بیك ساغر می نستانند تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی
چون صراحی همه مقبول مغان میگردد سجده‌ئی چند که در پای خم باده کنی
ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست چه شود گـر نظری جانب افتاده کنی
چه کم از قدر توای خسروخوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

۷۵۰

سرچه باشد که تودرراه وفا نگذاری همه جا ریزهٔ دل ریخته ، پا نگذاری
میکند جلوهٔ بی بـود حباب آگاهت تادرین آب و هوا طرح بنا نگذاری
چون کمان شدقدت از تیر سبکرو تر باش قامت خم شده بردوش عصا نگذاری
دیده‌ات خواب فراغت نتواند دیدن تا سر خویش ببالین رضا نگذاری
میدهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن آنقدر باش که ما را تو بما نگذاری
غم عشق آنچه بداز سینهٔ ما بیرون کرد تهمت دل به من بی سرو پا نگذاری
نشود محرم خاك قدم پیر مغان سر که بر خشت در میکده ها نگذاری
طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

۷۵۱

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی
دل باسباب پریشان جهان جمع مکن فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی
بی خم زلف مکن مرغ نو آموز مرا رشته از پـای دل بـال فشان نگشائی
چاك از آن تیغ نگه تانکنی سینهٔ ما در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین ازدو جهان‌دیده‌به‌بند
چشم‌خواهش برخ باغ جهان نگشائی

۷۵۲

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی — گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد وسینهٔ‌من کوه غمست — زده‌ام دست دلیرانه بکار عجبی
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد — زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی
دیده جزبوالعجبی‌هیچ نه‌بیند در هند — فلك انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سر رشتهٔ افسانه بکف داد حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

۷۵۳

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی — شراب بیخماری دارم ازمیخانهٔ چشمی
چه کیفیت‌بوددرساغر آنچشم‌سخنگورا — بخواب بیخودی‌دل‌رفته‌از افسانهٔ‌چشمی
شراب شوق هر کس‌جلوه‌درپیمانهٔ‌دارد — که‌مجنون‌محو‌لیلی‌بودو‌من‌دیوانهٔ‌چشمی
نگاه گرم ترسازاده‌ئی سرگشته‌ام دارد — که می آید سیه‌مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چو من مستی‌خرابات‌محبت‌را
پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

۷۵۴

چون‌خوداگرعشوه‌گری‌داشتی — از دل زارم خبری داشتی
پا بسر من ننهادی به ناز — گر ز من افتاده‌تری داشتی
مفت نرفتی ز کفم زلف‌تو — گر شب بختم سحری داشتی
عمر به هجرت‌گذراندم تمام — کاش بخاکم گذری داشتی
زخمی مژگان تومیشد چوما — گر دل زاهد جگری داشتی
به شدی از لعل مسیحای تو — در دم اگر چاره‌گری داشتی
حنظل حرمان نشدی قسمتم — نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم ز خاك — رحم بدل گر قدری داشتی
دیده نمی‌بود اگر یاد دوست — هر رگ مژگان‌گهری داشتی
خار نگشتی خط ریحان اگر — غالیه از خاك دری داشتی
داد دلم دادی اگر یار هم — دلبر بیدادگری داشتی
کار شدی بر دل دیوانه‌تنگ — سینه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه‌نمی‌بود دل در کف اگر مشت زری داشتی
سینه‌شدی چون جرس افغانکده مرگ دل ار نوحه‌گری داشتی
ای دل افسرده چه‌شد شورشت آه قیامت اثری داشتی
مطلب پروانه روا شد حزین
۷۵۵ کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و آنگه کشتی آتش گفتیم چونی
سرت گردم چسانم زندگی را تشنهٔ خونی
اگرخواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیباشد
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را
که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی
بلای دل نه قامت جلوهٔ ناز است عاشق را
تذروی میسرود این نغمه را با سرو موزونی
بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم
از آن برگشته مژگان ای دریغا بخت وارونی
نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم
که من غافل نگاهی دیده‌ام از چشم میگونی
خط سبزیست دارد لعل جانان زیر لب پنهان
ندارد بی‌سخن رنگین‌تر ازوی حسن مضمونی
براهت هر قدم چشم کرو گوشی رهین دارم
اگر بانگ درائی نیست ظالم گرد هامونی
دل میخانه گرد من حزین از قهوه نگشاید
۷۵۶ چه کیفیت دهد دریاکشان راحب افیونی

بناکامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی
کسی را چون بر آید کام دل از چون تو خودکامی

در اینمدت که آهم نامه بود و اشك من قاصد
نه یاد از نامه‌ام کردی و نه شادم به پیغامی

اگر عیبم برسوائی کنی داریم معذورت
پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده‌ئی گامی

توان افروخت شمع کشته از هر تارموی من
در ین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی

ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم
کباب من نمکسود است از اشك جگر فامی

چو خورشید ازدل پر خون خود رطل گران‌دارم
بدورانها مگر یابی چو من خون دل آشامی

فراموشی حدی دارد تغافل مدتی دارد
دعا گوی توام دل‌را تسلی کن به پیغامی

ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمدالله کتاب عشق را دادیم انجامی

بهشتی روی من دارد بسویم گوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی

مرا بخت سیه سرگشته دارد ور نه در کویش
سفیدی میکند در انتظارم دیدهٔ دامی

در آن عالم که عشق او مرا دارد نمی‌باشد
بیاض گردن صبحی، سواد طرهٔ شامی

در ین قحط الرجال آوازه دارد خاك خاموشان
بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تاکی میتوان گرداند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی ۷۵۷

حین طفت حول الحی اذمررت بالجانی   رهزن دل و دین شد چشم نامسلمانی
آفت مسلمانی زلف دین براندازش   زیر هر شکنجش دل دیر و پیررهبانی
دیده‌ام بخونریزی غمزه و نگاهش را   ترك سخت بازوئی شوخ سست پیمانی
گرحریف دامانش دست غنچه خسبان نیست   پاره‌میکنم چون گل در غمش گریبانی
شب که باهزار افغان در فراق یوسف خویش   داشتم بسینه دلی رشك پیر کنعانی
حیرتم صلا زدوگفت دامنی بزن بمیان   تا بکی فرومانده در طلسم حرمانی
فکرزاد راه‌طلب رسم ره نوردان نیست   بس بود شکسته دلی با درست پیمانی
زین سروش فرخنده هوش درسماع آمد   تن ز شوق جانان شد پای تا بسرجانی
ازادب بجای قدم دیده قطره زن کردم   ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی
خورده‌هر کف خاکش مغزشرزه شیرانرا   جادهٔ خطرناکش اژدهای پیچانی
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب روداد   کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
در تف تب و تابم درد دوری افکنده   نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم   پهن دشت حیرت را نه‌سری نه پایانی
داشتم در آن حیرت برگ وسازجمعیت   حسرت فراوانی خاطر پریشانی
گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری   کرده اشك پروینم پیش پا چراغانی
لاله داغ دیرینم سینه سوزی آئینش   گل کنار خونینم غنچه اشك غلطانی
خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم   انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم   این جمع اصحابی و این ربع خلانی
خضرپی خجستهٔ من وقت دستگیریهاست   هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی
ساکنی ربانجد این رکب ربعکم   کان شوق حضرتکم سایقا لاطعانی
دوری اختیاری نیست عشق ودل گواه منند   ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی
پردر عدن چشمم کرده بود وادی را   اذبدت خیام الحی من اهیل عدنانی
بیخودی زخاطر شست لوح وصل وهجران را   در سرم هوانگذاشت ذوق کفروایمانی
کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا   قال لی لك البشری یا کئیب احزانی
رایگان برافشانند خسروان عطایا را   ثقلوا مطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ و برهمن راگفت
۷۵۸ اینما تولوکم ثم وجه عرفانی

ای روی ترا موج عرق آینه سازی — آئینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی
درچنگل مژگان تو گردون قوی‌دست — گنجشك ضعیفی‌است بسرپنجهٔ بازی
ای‌گلشن نظاره زرخ پرده برانداز — تا شبنم این باغ کنم اشك نیازی
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان — در هر گره غنچه ببین گلشن رازی
پروانه بیا گرم و ز من طرز بیاموز — آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم — بیدرد چه حالست نه سوزی نه‌گدازی

خاموش حزین از غم ایام خزانم
۷۵۹ دل نغمه سرایدبچه برگی بچه‌سازی

بافسون ها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر با او مراهم یاد میکردی

خوشاروزی که‌هرکس غیرمن بودی گرفتارت
بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه‌ها دیدم
اگرمی آمدی خون در دل شمشاد میکردی

زرشك‌امشب‌نمك‌درديده‌سودی‌خواب‌شيرين‌را
مگر می مرده‌ام کافسانهٔ فرهادی میکردی

چه‌خاموشی‌حزین! آن نالهای‌دلخراشت کو
۷۶۰ که دردام وقفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی — حیف از تو که ویرانه‌ئی آبادنکردی
صد بار ز گلزار خزان رفت وگل آمد — وین مرغ اسیر از قفس آزادنکردی
داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل — مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی
ای خسرو شیرین دهنان این نه‌وفا بود — یك ره گذری جانب فرهاد نکردی
بسیار مبال ای شجر وادی ایمن — یك‌جلوه چو آن‌حسن‌خدادادنکردی
کی بیهده‌دل‌دربغل‌خویش توان‌داشت — گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناك ای شمع شبی رو بره باد نکردی
باید ز تو آموخت حزین رشك محبت
۷۶۱ لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی بار در آن زلف تابدار نیابی
تا نظر از کائنات باز نگیری نشئهٔ آن چشم پر خمار نیابی
تا نفشانی بخاك جام هوس را ساغر عشق از کف نگار نیابی
تا ندهی سینه را بداغ محبت روی دلی زان‌سمن عذار نیابی
تاقدم از سر چو آفتاب نسازی سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عیشت شکفتگی نه پذیرد تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغرخون‌را چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاك نگردد بوئی از آن زلف مشکبارنیابی
تا نبردشور عشق صبروشکیبت راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش ازمیانه بیك‌سو شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ نازنکویان لذت جان و دل فکار نیابی
گر کند آن‌شوخ‌یك کرشمه بکارت دست‌ودل خویش‌را بکارنیابی
گرنه کنی‌صرف‌می‌پرستی‌ورندی نشئه ازین عمر مستعارنیابی
گر نکشی‌خویش رابعالم مستی مهلتی از دهر بیمدار نیابی
درخم‌چوگان‌فکنده‌شحنهٔ‌عشقش گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبکار کعبه‌ئی بحقیقت جز دل درویش حق‌شعار نیابی
صرصرغم گربهم‌زند دوجهان‌را در دل آزادگان غبار نیابی
ای که زدی راه خستگان‌محبت دارم امیدی که وصل یار نیابی
رفته حزین وازوبصفحهٔ دوران
۷۶۲ جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می‌پرستم یللی آنچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد آید آواز الستم یللی
چشم ساقی می پیاپی میدهد مست مست مست مستم یللی

چون حباب از آه شد کارم زدست بحر گشتم تا شکستم یللی
دست رقصم آستینی بیش نیست دست یار افشانده دستم یللی
سوز من سازد دماغ چرخ ساز عود این نه مجمرستم یللی
تـوبهٔ نشکسته نگذارم درست عهد با پیمانه بستم یللی
سر بخورشیدم نمی آید فرو تا بپای خم نشستم یللی
این غزل از فیض مولانا حزین
۷۶۳ در گشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی از می توحید مستم یللی
حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود این قفس درهم شکستم یللی
کس بمن بیگانه تر از من نبود ز اختلاط غیر رستم یللی
چون دل من خلوت خاص تو بود در بروی غیر بستم یللی
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست آنچه بودم باز هستم یللی
از حجاب جسم بیرون آمدم آخر این سد را شکستم یللی
در سماع عشق محفل گرم بود چون سپند از جای جستم یللی
خضر می باید که تعمیرم کند من همان دیوار بستم یللی
درخرابات مغان بیخود حزین
۷۶۴ خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمـان مستوری خوش بیاسای که ازجمله بلاها دوری
یك روش نیست جهان گذران ای غافل خاك ره گردی اگر تاج سر فغفوری
دم گرمم بتو افسرده درون درنگرفت زاهد از حق مگذر سردتر از کافوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت خویش درمیکده انداز اگر مخموری
خرقهٔ زهد بمسجد نه و مستانه برآ در پس پردهٔ پندار چـرا مستوری
نشکنی تاب هستی ظفری نیست ترا گر برآئی بسر دار فنا منصوری
دم عیسی است نوای نی جانبخش حزین
۷۶۵ خوش طبیبی است درین کوچه اگر رنجوری

بداماقد بدامافی الحب من بیدار اشواقی انل کاسا واسکرلی الا یا ایها الساقی
سرت گردم لب خشك بزهر آغشته ئی دارم فان القلب ملسوع و ماء الدن دریاقی
محبت نامه ئی درد دلم را در بغل دارد نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی
نیم درعشقبازی بیوفاای سست پیمانها بقی ماقدمضی فی حبکم عهدی و میثاقی
حزین از دل بگوشم هرنفس آوازمی آید
ینادی کلمافی الکون فان والهوی باقی

۷۶۶

نمیماند بمصر از پیرهن جز تهمت چاکی سفیدی میکند در راه شوقش دیدهٔ پاکی
بدست کوته همت بلند خویش مینازم که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی
در آتش میگرفتم خرمن حسرت نصیبان را گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی
ز بوی خون من می در رگ مخمور می آید خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی
بیا تا کوی عشق ورهن من کن دفتر دلرا که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی
زخورشید قیامت نیست باکی می پرستانرا بردما را شراب بیخودی، تاسایهٔ تاکی
بپای شمع خود چون شعلهٔ جواله میرقصد ز آتش طلعتان پروانه زد جام طربناکی
شکار انداز مارا تاکی افتد رحم در خاطر رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی
ببرگ لالهٔ خورشید محشر شبنم افشاند گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی
فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی
مقید بیش ازین نتوان بزندان بدن بودن بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی
گر از دل زندگان مشربی در ظلمت شبها ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی
من آن دریا کشم کز باده سیرابی نمیدانم قناعت میکند از تاك زاهد گر بمسواکی
حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینهٔ چاکی

۷۶۷

سرت گردم نمیپرسی چه شد دیوانه ئی داری نه آخر ای چراغ چشم من پروانه ئی داری
نشد از یك نهانی دیدنی برداری از خاکم چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه ئی داری
نمك در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم که از خون شهیدان هر طرف میخانه ئی داری
نیم غمگین در میخانه را اگر محتسب گل زد که در گردش ز چشم مست خود میخانه ئی داری

توشمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت — نه آخر ای خرابت من تو هم ویرانه‌ئی داری
اگر در کشور جانها و گر در کعبهٔ دلها — بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه‌ئی داری
بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را — عجب در خاك و خون غلطاندن مردانه‌ئی داری
سپند آسا برقص آورده‌ئی ذرات عالم را — بنازم عشق، هی خوش گرمی افسانه‌ئی داری
حزین دست کدامین بیمروت دادهٔ دل را
۷۶۸ — که آه دردناك و نالهٔ مستانه‌ئی داری

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی‌پرسی — توان پرسیدنی وز ناتوان خود نمی‌پرسی
قلم کی محرم و قاصد کجا در دسخن دارد — چرا احوال ما را از زبان خود نمی‌پرسی
مگر آگه نئی از سوختن ای شمع بی‌پروا — که از پروانهٔ آتش بجان خود نمی‌پرسی
نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را — چرا از طرهٔ عنبرفشان خود نمی‌پرسی
اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری — حدیثی از دل نامهربان خود نمی‌پرسی
شکار خسته میداند عیار سختی بازو — چرا از زخم دل زور کمان خود نمی‌پرسی
سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجاندهٔ دل را
۷۶۹ — زدستان سنج دیرین داستان خود نمی‌پرسی

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی — صداع سجده بآن خاك آستان چه دهی
چو عمر من بسر راه انتظار گذشت — فریب وعده‌ام ای شوخ سرگران چه دهی
کدام میکده دیگر خمار من شکند — شراب حسرتم از لعل می‌چکان چه دهی
نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست — همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی
بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
۷۷۰ — کلید باغ بغارتگر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژهٔ خونفشان تهی — از طائر مراد مباد آشیان تهی
رشك محبتم نگذارد نفس کشم — دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی
خوش طائرند زاهد بیمغز و جوز پوچ — بیرون پر از فریب و لیکن میان تهی
ساقی بیا بیکدو سبو دست ما بگیر — داریم ساغری چو کف عاشقان تهی
ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما — از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نی را نوانماند و جرس راصداگرفت

۷۷۱ ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی کز دیدهٔ مرغان حرم خواب ربودی

هر چشم زدن دیدهٔ دریا نسبم را غمهای تو از گریه سبکبار نمودی

غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد ادلبس سوی وجهك فی عین شهودی

وقتست که خورشید رخت جلوه گر آید قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افکند از دوش

۷۷۲ در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل وازدیده جدائی بی جائی وچون می نگرم درهمه جائی

لب باده چکان جلوه چمان طره پریشان آشفته چنین بر سر بازار چرائی

گه در جگر گرمی و گه بر مژهٔ تر گه در شکن آه منی در چه هوائی

هم شیشه وهم ساغروهم باده وهم مست هم ساقی و هم نائی و هم نای ونوائی

بر تارك سرهوشی و در پردهٔ دل راز در دیدهٔ سر نوری و در سینه صفائی

نظاره کنان از نظر عشق بحسنی رخساره نهان در شکن زلف دوتائی

گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی

در حد اشارات تو هم مائی و هم من در محو اضافات برون از من ومائی

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست

۷۷۳ مطرب بزن این پرده باآهنگ رسائی

من رند خراباتم سرمست وخراب اولی این عقل نصیحت گر مغلوب شراب اولی

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن هر جاکه دلی باشد زان طره بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را نظارهٔ حسن او در عین عتاب اولی

رندان قلندر وش از بزم برون رفتند محفل چوشود خالی خاموش وخراب اولی

تا عمر بود بستان از ساقی ما جامی فرصت چورود از دست ایدوست شتاب اولی

این دل که حزین دارد ازخیل وفاکیشان

۷۷۴ از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه‌اش نگذاشت مجنونی بصحرائی سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارائی
درین بستانسرا غیراز تو بی پروا نمی بینم برنگ بوی گل در پردهٔ بی پرده پیدائی
نمیدانم کجا سودا کنم نقددل و دین را تجلی کرده در هرذره‌ئی حسن دلارائی
نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم دل افسرده‌ئی دارم
بقربان سری گردم که دارد شورسودائی

۷۷۵

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی کار دل ما این همه دشوار نبودی
نگذاشتمی آینهٔ روی تو از دست گر باعث حیرانی دیدار نبودی
گر کفر نمی‌خواست زما پیر خرابات برگردن جان زلف تو زنار نبودی
درخواب توانستی اگرروی تو دیدن در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی
بردندی اگر از می دوشینهٔ ما بوی یك کس بدر صومعه هشیار نبودی
سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را گر یوسف ما بر سر بازار نبودی
مجنون مرا راه کجا بود به محمل گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی
گر غالیه ساخال و خط یار نمیگشت سنبل به بغل مشك بخروار نبودی
از تیه کجا بود ره وادی طورم گرنور رخش شمع شب‌تار نبودی
میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل گر پیك صبا قاصد گلزار نبودی

میداد اگر دل بحرم راه حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

۷۷۶

سیمین بدناشمع شبستان که بودی من سوختم آرایش ایوان که بودی
شب باکه نشستی‌سرزلفت که بکف داشت جانان من آرام دل و جان که بودی
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها ای عهدشکن بر سر پیمان که بودی
بی لعل تو الماس بود روزی داغم ای شور قیامت نمك خوان که بودی
نگذاشته‌ئی دین بخرابات نشینان در صومعه غارتگر ایمان که بودی
خارعجبی بود بچشم ازرگ خوابم دوشینه گل جیب و گریبان که بودی
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
هرزخم تولب میمکداز جوش حلاوت ای دل هدف ناوك مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت ای سیل خروشنده تو جوشان که بودی
جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

۷۷۷

ای ناله خوشابخت رسائی که تو داری ما را نبود راه بجائی که تو داری
خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات با دردکشان صدق وصفائی که تو داری
از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا ای بت سر ما و کف پائی که تو داری
بی‌پرده بهر گوشه کند راز نهان را ای نی نفس پرده‌گشائی که تو داری
تا چند لب جام برد بوسه بتاراج ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری
سنبل کده کرده است گریبان سمن را مشکینه خط غالیه سائی که تو داری
طالع نگذارد گره بسته بکارم گر باز شود بند قبائی که تو داری
چون آینه از دیده حیرت زده شادم از کف ندهم فیض بقائی که تو داری
در تیرگی آینه دل را نگذارد مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری
بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل شوریده مرا طرز نوائی که تو داری
خواهند حریفان مسیحانفس آموخت
نطق از لب الهام سرائی که تو داری

۷۷۸

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی سبوکشان خرابات عشق راهوئی

ز کاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی
ز خون دیده دهم آب کوه و صحرارا بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی
بشام هجر مرا ذوق اشك و آه بس است چو شمع شب نگذارم بخاك پهلوئی
اجل بداد ز جان سیر گشتگان نرسید مگر بلند کند عشق دست و بازوئی
باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است سری که درغم عشقست وقف زانوئی
از آن به تیرگی بخت خویش می نازم که نسبتی بودش با سواد گیسوئی
ز هوش برد جهانرا فسانه حزین
شب دراز بسودای زلف جادوئی

۷۷۹

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی بی یاد تو دل‌را دو جهان سینه تنگی
جان دیده از آن نرگس عیار فریبی دل‌خورده‌از آن غمزهٔ خوانخورخدنگی

دیریست که شرمنده‌ام‌از سبحه‌چه سازم — زنار بچنگی بود آن طره بچنگی
یك زمزمه در پرده گشائیست ولیکن — دل نغمه برنگی زد وناقوس برنگی
از عشق پر آشوب محالست نجاتم — هر قطره درین بحر بود کام نهنگی
رسوائی جاوید حزین ار طلبد عشق
۷۸۰ صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بردم بلحد زان رخ افروخته داغی — حاجت نبود تربت ما را بچراغی
گر خشك لبم باده کش ساغر عشقم — دلرا بلب از هر گل داغیست ایاغی
کیفیت صهباست بجام سخن من — ای باده‌گساران برسانید دماغی
راه سر آن چشمه که‌گم کرد سکندر — ماتا در میخانه رساندیم سراغی
از تربت ما میگذرد یار سبك بار — ای بارکشان غم دل‌لابه ولاغی
شمعی که‌نه در پرتو رخسارتوسوزد — در دیدهٔ پروانه نماید پر زاغی
وصل ارنبود راه خیال تو نه‌بسته‌است — بازست بروی دل تنگم در باغی
داغ دل ما را نفس‌گرم‌شکفته است — ای لاله تو افروخته‌ئی دامن راغی
پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را
۷۸۱ زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی — درین کهن قفس ای سدره آشیان‌چونی
ز لال خضر ترا سینه چاك می‌طلبد — نفس گداخته دنبال کاروان چونی
تو شمع محفل انسی به‌تیره وحشتگاه — تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی
عنان گسسته ترا بحر جود می‌جوید — بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی
بجلوه بود مدار تو شوخ‌چشم شرار — نشسته دردل سنگ ای سبکعنان چونی
تو رشك یوسف‌مصری فتاده‌درچه‌تن — تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی
هلاك شیوهٔ شوخی شوم که‌گفت حزین
۷۸۲ جدا ز وصل‌من‌ای‌زار‌خسته‌جان‌چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی
ز بیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگرچون کوهکن شیرین شود کامت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی

سبکروحانه از خویشت برد گر نالهٔ بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی

کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس ازرواق افتد
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی

برون آر از شما پاره‌های دل سری چون من
چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی

درین ره گرمی روشن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی

بنقد جان خریدارند درد عشق را مردان
بدرمان تا بکی بیدرد و نامردانه آویزی

دل بیدار اگر خواهی خروش ناله‌ام بشنو
چو غفلت پیشگان تاکی بهر افسانه آویزی

وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دارم
پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو بی‌پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این دل صدچاك را چون شانه آویزی

زناز از چشم شوخت گر نیفتد اشك غلطانم
چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی

بمیدانی که گردد جلوهٔ نازت شکار افکن
سر خورشید برفتراك بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
۷۸۳ گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سر و گل افسرده شد درگلشن ای‌قمری
خروشی ساز کن با بلبل دستانزن ای قمری
بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه‌منتهاست از جانان ترا برگردن ای قمری
تودرآغوش‌سروخویش‌ومن‌خالیست‌آغوشم
به‌بین مشکل بود کار تویاکار من ای قمری
چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبانرا
که‌با معشوق داری جابیك پیراهن ای قمری
بچشمم هرکجا باسرو خودهمدوش می آئی
جگر پرکالها میریزدم دردامن ای قمری
صبوحی بوی دل زد برمشامم نالهٔ گرمت
من‌شوریده‌راآتش زدی درخرمن ای قمری
مباد از ناله‌ات مهر ازلب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری
جراحت دیده دلهای کباب سینه ریشان‌را
بوجد آورده‌ئی ازنالهٔ شور افکن ای قمری
میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که برگردن نداری‌بار طوق آهن ای قمری
هوای ابر خواهد نغمهٔتر ناله‌ئی سرکن
نسیم‌آساسبك سیراست ابربهمن ای قمری
حزین تا بلبل باغست زنگین ناله سامان کن
۷۸۴ نه هرگوشی‌تواندنغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ میسراید هر مرغ با نوائی دارد دم بهاران پیغام آشنائی
نگذاشت نی بهوشم از نالهٔ رسائی بیگانه‌ام زخود کرد آواز آشنائی

تا آب رفتهٔ جان باز آوری بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت
سرویست سرفرازشوخیست خوش‌ادائی

دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم
ای ناله‌های وهوئی ای گریه‌های هائی

گرگان یوسف جان ابنای روزگارند
مردیم ازغریبی ای بیکسی کجائی

ازخون دیده درعشق ساقی پراست جامم
یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی

بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت
بیدرد پشت دستی، نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل بادوریم بسازد
الصبر منك صعب یا منتهی منائی

۷۸۵

بر دیده کشم سرمه ز خاك کف پائی
شاید که دهد اشك مرا رنگ حنائی

می در قدح و بادصبا بر سر لطف است
دارد چمن امروز عجب آب وهوائی

دولت طلبی دامن دل را مده از دست
شاید که برون آید ازین بیضه همائی

نالیدن بلبل ز نو آموزی عشقست
هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی

خود را برسانید بیاران سبك پی
می‌آید ازین قافله آواز درائی

گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران
در کشور خوبان نبود رسم وفائی

کردست بهار عجبی خار بیابان
از دشت گذ شتست مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
ماندست بجا بلبل بی‌برگ و نوائی

۷۸۶

راه‌دل و دین‌را زدی ای طرفه صنم‌های
مژگان تو خواباند بماتیغ ستم‌های

امروز به پیچ و خم آزادی خویشم
یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم‌های

تار نفس من بگلو قید اسیریست
از حلقهٔ دامم برهان وحشت رم‌های

زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست
دامان تری دارم ازین ابر کرم های

فیض عجبی یافتم از پای خم می
ای سایه نشینان گلستان ارم های

دل بتکدهٔ ما و ادب سجده بر اوست
ای ناصیه سایان جرمگاه صنم‌های

مابرهمنان را همه جا طور تجلی است
از یار نداری خبرای شیخ حرم‌های

مرغ دل ما در پی پرواز فراغی است
تا چند طپد در قفس شادی و غم‌های

در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی
۷۸۷ شوریده نوائی بزن از نای قلم‌های

منت نکشد همتم از دست دعائی زد غیرت من‌هردوجهان‌را سرپائی
غم‌پرده درو صبر زماگوشه گرفتست ای مطرب کوته نفس آواز رسائی
گر زیر فلک‌تنگ‌شوددامن دل‌هست از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی
باعشق چه پایدخس وخاشاك‌وجودم این شعله مبادا که کند نشو و نمائی
خوش‌خرقهٔ‌سالوس‌بماتنگ‌گرفتست ای چاك گریبان دل امروز کجائی
در کوی‌توچون‌شعله که‌ازطور کشدسر از نالهٔ عشاق بلندست نوائی
دادست غمت رخصت شبگیر بآهم شاید رسد این قاصد بیدرد بجائی

خود کیست حزین تا که ازو رنجه کنی دل
۷۸۸ دریوزه پرست نگهی عشوه گدائی

یك‌نفس‌نیست که خون‌در دل‌شیدانکنی آتش آه مرا بادیه‌پیما نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم غم این میکشدم زارکه ماوا نکنی
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
عاقل انگشت چرا در دهن مار کند دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی
تا ز دل زمزمهٔ یا صنمی می آید گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی
میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

گفته‌ئی دست نگارین کنی از خون‌حزین
۷۸۹ همه امید دل این است ، مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی می‌زیبدت که ناز بکون و مکان کنی
این لطف جلوه‌ئی که‌ز سرو تودیده‌ام بر خاك اگر گذر فکنی پرنیان کنی
هر جا گشائی از پی دل زلف پر شکن مرغان سدره را همه بی آشیان کنی
مشکین شود غزال نگاهت بیك نظر ای‌کاش‌جیب بخت مرا سرمه‌دان کنی
ای‌عندلیب با تو مرا حق صحبت است خواهم که خاك تربت ما گلفشان کنی

گردد طراز دامن دشت جنون حزین
۷۹۰ خونابه‌ئی که از رگ مژگان‌روان کنی

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی سر اگر در ره رندان دل افتاده کنی
لوحت آخراجل‌ازنقش‌خودی ساده کند حالیا مصلحت آنست که خودساده کنی

همچو گل میرود از کف به‌نسیمی هشدار　برگ عیشی که‌بصد خون دل آماده کنی
صوفی‌ارمی نه‌کشی ساغری ازمابستان　تا مگـر آب رخ خرقه و سجاده کنی
ساقی ازدست کریم توچه کم‌خواهدشد　چون سبو خود بگلوی من‌اگر باده کنی
تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام　جلوه‌ئی‌تا به تذروان چمن زاده کنی

والهٔ حسن بیان تو جهانیست حزین
زیبد ار ناز باین حسن خداداده کنی

۷۹۱

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی　ز عکس چهرهٔ می لاله گون بیارائی
برون ز پرده گرآئی جهان بیاساید　بخاطری کـه در آئی درون بیارائی
ترا فتاده غم جان کوهکن ورنـه　بکاوش مژه‌ئی بیستون بیارائی
همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم　که خاك تربت مارا بخون بیارائی
امیدم این بودای چشم‌خونفشان از تو　ز لاله دامن دشت جنون بیارائی
دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست　بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان ز تست حزین
به نغمه‌ئی چه شود ارغنون بیارائی

۷۹۲

میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی　او هم ازلطف نهان داشت‌نگای‌گاهی
دوسه‌روزیست که‌دزدیده‌نگه‌وین‌عجبست　نه توانی ز من آمد نه گناهی گاهی
چه عجب‌گر نگهش‌داشت‌سرالفت ما　برق راهست نوازش بگیاهی گاهی
اینقدرهست که‌درسختی‌تاب‌وتب‌عشق　درد میداد بدل رخصت آهی گاهی
این گران آمده باشد بدل نازك او　میشود بار بخاطر پرکاهی گاهی
دل مسکین‌چه‌کندگرنطپد زین دهشت　ریزداز خوی شهان‌خون سپاهی‌گاهی
لیك نومید نیم زان نـگه بنده نـواز　میشود روز، شب بخت سیاهی گاهی
سر بخاك قدمش لابه کنان میگفتم　نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی
گنهم گرچه‌عظیمست ببخشای‌به‌عشق　شادگردان دل زارم بنگاهی گاهی
بوفای تو که از هستی خود بیخبرم　در غم عشق بود حال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبوده است حزین
۷۹۳ دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار داری — مگر با محبت سر و کار داری
که نشتر فرو برده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهربار داری
بگو عاشقان راز داران عشقند — تو خود بیوفا یا وفا یار داری
وفاپیشه یاریست یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجو دل آزار داری
وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دلی حسرت آگین دیدار داری
دل فارغ خویش را نا مسلمان — ز زلف که در قید زنار داری
گل ناز پرورد من بیقراری — همانا که در پیرهن خار داری

شکسته است خاری بدل چون حزینت
۷۹۴ که بلبل صفت نالهٔ زار داری

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی — کردمی شکوه اگر دادرسی داشتمی
رخنه‌های دلم از گرد کدورت شده پر — یاد آن روز که چاك قفسی داشتمی
چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد — پاس این سوختهٔ عشق بسی داشتمی
تنگ میکرد بمن گوشهٔ تنهائی را — وای اگر درهمه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده‌ام از خاطر افسرده حزین
۷۹۵ کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای — نوازشی بمن محنت آزما بنمای
حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست — بیك نگه گل صدگونه مرحبا بنمای
علاج درد من از پرسشی توان کردن — فسونی از لب لعل کرشمه‌زا بنمای
هزار عقده فزونست در رگ جانم — زچین زلف نسیم گره‌گشا بنمای
ز زهد خشک بتنگست خاطرم ساقی — هلال ابروی جام جهان نما بنمای
بدور نرگس اومحتسب مرنج ازمن — جهانیان همه مستند پارسا بنمای

حزین چو غنچه چرا مهر بردهان زده‌ئی
۷۹۶ ترنمی بهزاران خوش نوا بنمای

چراازشام زلف آن صبح تابان برنمی آری — دمار ازروزگار کفر و ایمان برنمی آری

نمیسازی چرا آزاد از قید خودی مارا — دل از امید و بیم وصل و هجران برنمی آری
زچشمت موج بی پروا نگاهی برنمی خیزد — چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی آری
بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را — که شور محشر از خاك شهیدان برنمی آری
نمی سوزی بخاك نامرادی تخم امیدی — که دود از خرمنم ای برق جولان برنمی آری
نمی بخشی گشاد از شست بیباکی، نگاهی را — که آهی از دل گبر و مسلمان برنمی آری
دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهارانرا — زقید توبه ام تاکی پشیمان برنمی آری
شب وصلست ایدل از جمالش دیده روشن کن — سری چون شمع تاکی از گریبان برنمی آری
حزین از کهنه دیر جسم جانرا خیمه بیرون زن
۷۹۷ — چرا چون کعبه را از کافرستان برنمی آری

بصورت هرچه بینی نقش برآبست در معنی — نگاه خورده بینان پردهٔ خوابست در معنی
زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشندل — کتان میگردد اینجا هرچه مهتابست در معنی
بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو — که فرش بوریای فقر سنجابست در معنی
عجب نبود بگوش اهل صورت گر نیامیزد — دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی
چه باك ار خشك خیزد چون گهر لفظی زبحر دل
۷۹۸ — حزین از جوی کلکم نکته سیرابست در معنی

تو و زهد خشك زاهد من و عشق و می پرستی — تو و عیش هوشیاری من و گریه های مستی
سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم — صنمی که از دلم برد هوس خداپرستی
زحیات آنقدر غم بودم که گر نخواهم — در نیستی برآرد دلم از غبار هستی (کذا)
بره وفا برآید چه ز بخت کوته ما — مژهٔ تو گر بدلها نکنند دراز دستی
سرهمت تو گردم بحزین خسته جان ریز
۷۹۹ — ته جرعهٔ نگاهی بزکاة می پرستی

بدستم داده دستی برده درخونم فرو دستی — بچاك سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی
خوشا عهدی که باکوتاه دستان لطفها بودش — حمائل داشتم در گردن آن تندخو دستی
کدامین دست خالی داشتم تا سبحه گردانم — که دستی رهن ساغر بود و در دست سبو دستی
دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن — سرت گردم بکش گاهی بزلف مشکبو دستی
سراپا ناز من از تربتم دامن کشان مگذر — مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

زکمظرفی بیك ساغر خمارم نشکند چون گل بوددرخم مرا پیوسته از غم، در کدودستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد

حزین از شرم عصیان میگزارم پیش رودستی ۸۰۰

گر سینه شود سینا بیتاب و توانستی تاب من و آن جلوه مهتاب و کتانستی

آسان بقد و عارض عاشق ندهد دل را آنی است نکویانرا دلداده از آنستی

آن ماه فلك پیما بنمود شبی سیما چون اختر از آن شبها چشمم نگرانستی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او اکنون من مجنونرا نه این و نه آنستی

حیرت من بیسامان از مایهٔ دل دارم درخاك هم از چشمم خونابه روانستی

از مرگ نبندیشم جان گر بتو پیوندد پیری چه زیان دارد گر عشق جوانستی

لطف تو همی باید تا هجر گران گیرد از خود شده‌ام اما دوری بمیانستی

جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو بیرون شد این کلبه که می بینی میراث کیانستی

با عارف رومی شدهم نغمه حزین کلکم

این پرده که می سنجم زان جان جهانستی ۸۰۱

مرا دور از تو گل در پیرهن خارست پنداری رگ جان بیتوام پیوند زنارست پنداری

ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم بشیون هر رگ مویم رگ تارست پنداری

کمند جذبه‌ئی هر ذره‌ام تسخیر می سازد جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری

مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی آید نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جانرا

دل از خود رفت آمد آمد یارست پنداری ۸۰۲

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددی

عقده‌ها پیش ره از آبلهٔ پا دارم دستم و دامنت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ من نتوان برد چکنم گرنه کند سیلی اخوان مددی

هست دلرا سر مستانه بخون غلطیدن چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی

خارخاریست شب هجر تو در پیرهنم بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی

جلوه‌ئی گر نبود کوشش موسی چکند سخت سرگشته‌ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان حجلهٔ تن چندنشیمن سازم سخت درمانده‌ام ای همت مردان مددی

دل به ظلمتکدهٔ هند غریب افتادست — چه شود گر رسد ازشاه‌غریبان مددی
چند در شام زند غوطه صفای‌صبحم — دم یاری بود ای گردش دوران مددی
تا بکی‌خون‌بدلم هندجگرخواره کند — جرعه‌نوش‌توام‌ای ساقی مستان مددی
سخت از پردهٔ ناموس بتنگ است حزین
گل رسوائیم ای چاك گریبان مددی ۸۰۳

بجلوه جامهٔ صبر مـرا قبا کردی — بیك نگه‌من ودل رازهم جدا کردی
مشام یوسف اگر می‌شنید بوی ترا — هزار جامهٔ جان در غمت قباکردی
دلم زداغ‌توای‌عشق‌کام‌خویش‌گرفت — از ین گهر صدفم را گرانبها کردی
نماز زاهدافسرده میگذشت ز عرش — اگـر بـه سرو قد یار اقتدا کردی
حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی ۸۰۴

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم که رخش بینی و دیدن‌نتوانی
سخت‌است‌گرفتاری‌وآوارگی ایدل — وحشت نه گذاری و رمیدن نتوانی
در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته — آرام نداری و پریدن نتوانی
بسمل شدی‌ازهجر وبجائی نرسیدی — از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی
بی‌پرده گرفتم ز درت یار درآمـد — ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی
محروم نئی‌گرچه حزین ازمی‌وصلش
لب بـرلب جامی و چشیدن نتوانی ۸۰۵

نمیدانم تو بی پروانگاه از دل چه‌میخواهی
نثارت کرد جانرا دیگراز بسمل‌چه‌میخواهی
چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدانرا
تو ای خون بحل از دامن قاتل چه‌میخواهی
برون از حیلهٔ عقل است کار فیض و بسط‌دل
شکستی ناخن ازاین‌عقدهٔ‌مشکل‌چه‌میخواهی
زکف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد
ازین ریگ‌روان‌آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا برافشان بی‌تامل خردهٔ جانرا
باین کم فرصتی ازعمر مستعجل چه میخواهی
به از دل جلوه‌گاهی در دو عالم نیست لیلی را
توای مجنون صحرا گرداز محمل چه میخواهی
چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل
زاوراق پریشان خودای جاهل چه میخواهی
دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی
در دلها بود حاجت روای عالمی اما
در دل گفته‌اند از مهره‌های گل چه میخواهی
بجز حسرت که خرمنهاست خاك شوره‌زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی
دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی
محیط حرص را سبقت نیارد مردمیدان شد
زدست وپازدن در بحر بی ساحل چه میخواهی
چو گرگ افتاده‌ئی در پوستین یوسفان تاکی
ز جان پاك آگاهان توای غافل چه میخواهی
حزین از شعله‌رخسارست بیتابی سپندت را
بغیر ازسوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

۸۰۶

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی — پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی
درین چمن بگل و لاله نازها دارم — که خون من چو حنا گشته پایمال کسی
نمی‌شود نکند جلوه حسن بی پروا — چه شد که آینه آبست زانفعال کسی
فلك زحلقه بگوشان امر ما گردد — بیك کرشمه ابروی چون هلال کسی
جهانیان پی رسوائی همند تمام — خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه‌است که‌چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

۸۰۷

ای دل سپند آتش سودای کیستی خـرمـن بباد دادهٔ صحرای کیستی
در محفلی که موج پـریزاد میزند آئینه دار حسن دلارای کیستی
در پوست رستخیز قیامت فکنده‌ئی ای خون گرم معرکه‌آرای کیستی
بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم بر گو خدایرا که مسیحای کیستی
سوزد بدیده خواب وبدل آه حسرتم آرام ساز جان شکیبای کیستی
زاهد زدین بر آمد وعاشق زدل گذشت خوش فرصت تو باد بیغمای کیستی
اشکت برنگ باده فرو میچکد حزین
مست می شبانهٔ غمهای کیستی

۸۰۸

ناله‌ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی شکوه‌ام راگاه‌گاهی میشنودی کاشکی
سیل را بیتابی از ساحل بدریا می‌برد بیقراریهای مامیداشت سودی کاشکی
گلستان‌نبود بدستان عندلیبانرا چه شد بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی
به‌زجام‌می‌نباشد صیقلی‌ساقی کجاست زنگ تقوی‌ازدل ما میزدودی کاشکی
شبنم از دریای آتش زودزنهاری‌شود مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی
سوخت‌جان‌ازشوق داداز بیزبانیهای‌ما آتش پنهان‌ما میداشت دودی کاشکی
سخت‌بیذوقست‌گلشن‌ابر آذاری کجاست بزم مستانرا صفائی میفزودی کاشکی
خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل عقده‌ئی از خاطرما میگشودی کاشکی
شمع گرسوزدبشبهاروز آرامیش‌هست چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی
رسته دردل‌ازخرد خاروخس اندیشه‌ها کشت‌مارابرق‌عشقی‌میدرودی کاشکی
کلك خاموشت چمن را بینوا داردحزین
نغمه‌ئی‌با عندلیبان میسرودی کاشکی

۴۰۹

چه‌خوش‌بود که بدل‌طرح نوبهار کشی پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی
رهین دست حمایت شود چراغ دلم شبی که دست بر آنزلف تابدار کشی
نمیکشی چـونقاب از رخ نهفته چرا نظاره را بسر راه انتظار کشی
رخت بهشت برین است‌باپهارچه کار لبی چومیکده داری چرا خمار کشی

درازشدشب‌هجران‌ز آسمان‌وقت‌است که انتقام من تیره روزگار کشی
دمید صبح‌بهار خطت، سزد که مرا قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی
جواب نکتهٔ رنگین اوحدیست حزین
۸۱۰ سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخجیری
باین تفتیده صحرا آمد آخر آب شمشیری
بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن‌ای‌مرغ‌سحر تا کی‌نفس‌گیری
بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود بکار خیر تأخیری
مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
توهم‌چون‌خم‌درین‌میخانه‌تاهستی زمین‌گیری
دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیدهٔ آنزلف را بایست شبگیری
نباشد احتیاج لاله و گل راه مجنون را
ز هر سو میدمد داغ پلنگی پنجهٔ شیری
چو قمری روزگاری‌شد که طوق‌بندگی‌دارم
نمی‌سازد چرا آزاد سروت بندهٔ پیری
بگردان شمع من برگرد سر پروانهٔ خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری
بشورانگیز فریادی حکیمانرا بوجد آرد
دل دیوانه‌ام در حلقه‌های زلف زنجیری
برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم
شب عمرم سحر گردیده با آه گلوگیری
حزین از گوشهٔ بیت‌الحزن افسانه‌ئی سر کن
۸۱۱ نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

توگرابر نقاب از روی آتشناك برداری چو شبنم عالم افسرده‌را‌ازخاك‌برداری
چه کم‌خواهدشد از گیرائی‌مژگان‌چالاکت زکات‌چشم اگرافتاده‌ئی ازخاك برداری
صف‌محشر بهم‌خواهدزدآسان‌چون‌صف‌مژگان اگر دست ازعنان غمزهٔ بیباك برداری
زمین‌درسینهٔ‌افلاك میگرددطپان‌چون دل مباداسایهٔ‌سنگین خویش ازخاك‌برداری
حمایل سازمت‌دست دعای‌می‌پرستانرا به بدمستی‌اگرخواهی‌سری‌چون‌تاك‌برداری
صفای وقت‌برروی تو بگشاید درجنت غبار جسم اگر زآئینهٔ ادراك برداری
بیا در سایهٔ داغ جنون وسرفرازی کن چرا باید بگردن منت افلاك برداری
میفشان‌تخم‌سعی‌ازحرص‌دردنیای‌بیحاصل که ترسم دانهٔ‌دل‌ریزی وخاشاك‌برداری
سلامت‌کی‌توانی در گریبان‌کفن بردن سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراك‌برداری
نوای عشق را در پرده سنجیدن‌اثردارد مباداچون‌جرس دست ازدل‌صدچاك‌برداری
حزین از گریه‌ات صد کوچه خالی میکند طوفان
دمی کز آستینت دیدهٔ نمناك برداری

۸۱۲
افشاند نسیم سحری زلف نگاری میخواست دماغ دل ما بوی بهاری
بیفایده رفت اینهمه اشکی که فشاندم سیراب نکردم گل باغی سر خاری
در مملکت طالع ما صبح نخندد مائیم و سواد سر زلف وشب تاری
بیم‌است که بی‌پرده کنم فاش غمت را هجران تونگذاشت بدل صبروقراری
با بخت نصیب نظر پاك که سازد برداشت صبا از سر کوی تو غباری
یار از نظر انداخت دل زار حزین‌را
ای نالهٔ بیدرد نیامد ز تو کاری

۸۱۳
خاصان تمام مستند ساقی صلای‌عامی ته جرعه‌ئی کرم کن من‌راوق‌الکرامی
خامیم و اوفتاده می ده که باده بخشد اجساد را قیامی ارواح را قوامی
آواره‌ام بفرقت از منزل سلامت یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی
مطرب بهل طریقت سر کن‌ره حقیقت سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی
خواهی حرج نباشدسر کن‌حدیث‌دریا اهلا لما ردینا عن سید الانامی
دل‌درشکسته‌حالی‌صدناله‌درگره‌داشت انی رجوت دهرا اشکوعن السقامی
یارآمدم ببالین شد رنجها فراموش عادالکلام شکرا فی اوفر السهامی

یا جارتی بوجد قولی حدیث نجد ذا اجمل الهدایا ها اکمل الکلامی

گوش حزین خاموش مطرب بنالهٔ تست

۸۱۴ سر کن رهی خدا را ساقی بیار جامی

بدلهای دماغ آشفته سنبل میکند کاری بماشوریدگان آنزلف و کاکل میکند کاری

دلم را درخروش آورده چون گل نوشخند او نوازشهای آن رنگین تغافل میکند کاری

شب از وجد نسیم از خود نرفتم گر درین گلشن ببوی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کاری

غفلت توبه کردم از می و اکنون پشیمانم خورد افسوس هر کس بی تامل میکند کاری

حزین از بوالفضولان در غمش محروم ترمردم

۸۱۵ مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کاری

که گفتت گرد سر آن طرهٔ عنبرفشان بندی ز ابر خط بخورشید قیامت سایبان بندی

نمی آموزمت منع نگاه از دشمنان کردن خدا نا کرده میترسم که چشم از دوستان بندی

صباح شادمانی تحفه آرد شکر و شیرت اگر از خوردن غمهای بیحاصل دهان بندی

بخون خواهد نشاندن تیغ بیباك مکافاتش چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندی

کلید فتح مطلب ها لب خاموش میباشد در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندی

حجاب از راه برخیزد نقاب آنماه بگشاید اگر یکدم در دل را بروی این و آن بندی

حزین از گوشهٔ بیت الحزن بیرون منه پا را

۸۱۶ تو با این بسته بالیها چه طرف از بوستان بندی

ای سوختهٔ عشق چرا کم ز سپندی از خویش برون آی بیاهوی بلندی

مردی بود از نفس خطرناك گذشتن زین خندق آتش بجهانیم سپندی

برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی بر دوش نداریم پلاسی و پرندی

با سوخته جانان چکند آتش دوزخ من ساخته‌ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست

۸۱۷ آتش بدل سوخته‌ام باز فکندی

بجانسوزی نی کلك سخن سازمرا دیدی بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی

پرانداز د ملك آنجا که من پروانگی کردم ببال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی

زبیدادت بچنك کاوش غم سینه را دادم بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی

بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را | لوای دولت فقر سرافراز مرا دیدی

حزین افسانه ام جادودمان را مهر بر لب زد
۸۱۸ ببزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

زدل غافلی یار جانی نباشی | نداری وفا زندگانی نباشی
به بیگانگیها که ازمن مپوشان | بچشم آشنای فلانی، نباشی
بمن هوش نگذاشت دشنام تلخت | بلب بادهٔ ارغوانی نباشی
بدیدارت ازعیش دنیا گذشتم | برخ جنت جاودانی نباشی
زگل بی بقاتر بود عهدسستت | نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
۸۱۹ تو ای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خستهٔ بیقرار چونی | بی مونس و غمگسار چونی
یاران چه شدند و دوستداران | بی یار درین دیار چونی
رفت آنکه طبیب خستگان بود | با درد دل فکار چونی
در گریه نمك نمانده دیگر | ای سینهٔ داغدار چونی
گردی نرسیده از ره یار | ای دیدهٔ انتظار چونی
ای مرغ قفس ترانه ات کو | بی برگ در ین بهار چونی

چون شمع حزین در آتش دل
۸۲۰ با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی گزین در دبستان معنی | که لفظاست خار گریبان معنی
ندارند ربطی بهم آتش و نی | قلم کی بود مرد میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ، آشنایان! | کشیدیم سر در گریبان معنی
وفانیست در گلشن حسن صورت | بصد چشم گشتیم حیران معنی
نباشم چراسرخوش وپای کوبان | بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه داری | بود چشم شاهد پرستان معنی
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل | برآید چو خورشید تابان معنی
فلك کیست تارخش دعوی بتازد | بمیدان چابکسواران معنی
سرا بست لفظی که جان در تنش نیست | لبی ترکن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی

رباعیات

رباعیات

شد صید خم زلف رسائی دل ما　　افتاد بدام اژدهائی دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن　　کزعشق درآتش‌است جائی‌دل‌ما

....

ای چشم وچراغ‌جان غمدیدهٔ ما　　در راه تو خاك شددل ودیدهٔ ما
هجران تو بود گفتمت تا دانی　　تاراج گر بساط برچیدهٔ ما

....

لعلت بفسون‌نبرد از دل تب و تاب　　گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که درعشق جگرسوزچوشمع　　از آه در آتشیم و از اشك در آب

....

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب　　نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند　　کز گرمی خون ماست شمشیر توآب

....

دردیدهٔ‌هر که شق‌کندپردهٔ خواب　　سر تا سرآفاق بود موج سراب
ساقی‌قدحی در ده ازآن‌بادهٔ‌ناب　　سردوجهان‌بشنو ازین‌مست‌خراب

....

ای مطرب عاشقان نوای توکجاست　　ای ساقی جان آب‌بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست　　گیرائی مژگان رسای تو کجاست

....

سرمایهٔ دهر خاك بیزیست که هست　　در مزرع‌حسرت‌اشك‌ریزیست که‌هست
آگاهی ودریافت‌گرانست که نیست　　ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

هرچند سپهر فکرم اختر بارست
بر دوش زبان سخنوری سر بارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بیتو تشنهٔ خون خودم
آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

عشق است که دردمن ودرمان من است
دین من و پیر من و ایمان من است
خون از بن هر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزه در رگ جان من است

افسانهٔ عشق راز پنهان من است
صد چاك چو جیب گل گریبان من است
زاهد ره اسلام نداری بگذار
دین را به بتان باختن ایمان من است

آن غنچه که نشکفد بگلشن لب ماست
کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیزست که پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

این کوچهٔ عمر وحشت افزا راهیست
حیرت زده است هر کجا آگاهیست
بازی گر روزگار را معرکه هاست
میدان جهان طرفه تماشاگاهیست

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت
از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت
خاطر بامید ستمش خوش می بود
بیرحم خراجی بخرابی ننوشت

افسوس که دردعشق ودرمان هم نیست
داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم
تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

هستی بزمیست انجمن سازی هست
عالم نطعی است پنج و شش بازی هست
در جام جم ومهر سلیمان این بود
ما کار گهیم کار پردازی هست

امید گذاشت تا در بازی هست
معشوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بدواتند نه باخسته دوا (کذا؟)
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

در محفل آسمان سها وخور هست
در بحر جهان هم خزف و هم در هست
تا خود چه بود درخور روزی طلبان
هم مائدهٔ غیبی و هم آخور هست

دل گم شده است سینه پردازی هست
زخمی نشود شکار بی‌شست وخدنگ
جان سوخته است جلوهٔ نازی هست
خونین جگریم ناوك اندازی هست

از دیده بدیده ناوك اندازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود
از سینه به سینه قاصد رازی هست
ما کارگهیم کار پردازی هست

یار آینهٔ حسن دلارای خودست
این حسن غیور بر نمی‌تابد غیر
يك دیدهٔ محو در تماشای خودست
موسی‌وعصا و طور سینای‌خودست

آن را که رسوم عشقبازی اصل‌است
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
آسوده ز دوری و خلاص ازفصل‌است
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل است

درکارزمانه هرکه بیکارتراست
از بادهٔ غفلت ازغم دهر **حزین**
از عاقبت کار خبردار تر است
هشیارتراست‌هرکه‌سرشارتراست

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
میگویم اگر تاب شنیدن داری
کز وی جگرم کباب ودل‌درتاب‌است
فقدان شباب و فرقت احباب است

ازحرف‌وداع‌دیده‌جیحون شد ورفت
تن‌شعله‌کشید و دود آهی برخاست
هوش ازسرسودازده‌مجنون شدورفت
دل‌خون‌شدوخون‌زدیده‌بیرون‌شدورفت

ای شاخ امید برگ وبارتو کجاست
چون موج طپیدنم بجائی نرسید
فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

بی ضامن و رهن دام میباید نیست
دندان که معطلست در کام نیست
عنقا ما را بدام میباید نیست
نانی که صباح و شام میباید نیست

هندست و جهان بکام میباید هست
تا حاىله سازیم بزرگانش را
پاس هر خاص و عام میباید نیست
یکمشت زر حرام میباید نیست

در هند اگر کسی نرنجد از راست
پنجیست که شش نمیتوانش کردن
گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
پاچی و دیوث و قحبه‌وحیزوگداست

دل‌خوش‌نکند ناله‌زاری‌که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
و ز گریه نمیرود غباری‌که مراست
این میکده‌نشکند خماری‌که‌مراست

هر چند که‌خصمی‌سپهر ازجهلست
عاجز شده روزگار از خصمی‌ما
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
وضعی خوشتر زچشم پوشیدن نیست
دانی زچه پا کشیده‌ام در دامان
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

دیدیم سواد هند حسرت زارست
روزکومه چوشام هجران تارست
بسته‌است بکار همه‌شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوارست

در زیر فلك نالهٔ ما بی‌اثر است
بیدردان رازدردماکی خبراست
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه‌ام تنگتر است

دردانهٔ دریای حقیقت درد است
دردست که میزان عیار مرد است
ای خاك ره یار عزیزیش میدار
این طفل یتیم اشك غم پروردست

آلـودهٔ کام دل مشو کام آنست
هرگز طمع دانه مکن دام آنست
در دایرهٔ فلك چه سرگردانی
آغاز تو هر چه بود انجام آنست

ای سینه بنال ناله کار من و تست
ای ناله ببال روزگار من و تست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که‌زندگیش عارمن‌وتست

ساقی‌رگ ابر آبداری برخاست
گویاکه ز چشم‌میگساری برخاست
تا آینهٔ جام گرفتی در دست
ز آئینهٔ خاطرم‌غباری برخاست

با ما زاهد خیال‌خامت عبث‌است
وزسبحه بکف‌دانه ودامت‌عبث‌است
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
رد خاص و قبول عامت عبث است

دردا که دری نسفته میبایدرفت
راز دل خود نگفته میباید رفت
می باید داد جان شیرین بیتو
تلخی ز تـو ناشنفته میباید رفت

ما را لب لاله فام میبایـد نیست
این شهد نصیب کام میباید نیست
هجری‌که سرم‌خمارازوداردهست
وصلی که مرا مدام میباید نیست

نوبت ز کیان بماکیان‌افتاد است
بازی شگرفی بمیان افتاداست
شاید که سپهر سفله‌رقصد ز نشاط
شمشیر زدن‌بدف زنان افتاداست

خوی مه‌ومهر را بدلداری نیست
آبی در جوی ابرآذاری نیست
شدکشورفضل‌وجودوانصاف‌خراب
دیـار درین دیار پنداری‌نیست

دانم که بجز خدای قهاری‌نیست
برخاطرم‌از ظلم‌کسی باری‌نیست
مـاهیت مخلوق نباشد غـالب
مغلوب خداشدن مرا عاری‌نیست

ازروی‌توشمعسان‌نگاهم‌همه‌سوخت
وزگرمی خویت‌اشك‌وآهم‌همه‌سوخت
دامان از اشك‌سبزه‌زاری شده‌بود
برقی بدرخشیدوگیاهم‌همه‌سوخت

از صومعه تا میکده پر راهی نیست
از کعبه و بتخانـه شبانگاهی نیست
بـخرام بطور عشقبازان و بـه بین
کس نیست‌که درذکر اناالهی نیست

از خصمی مردمان مراحال نکوست
یاران همه‌دشمند خصمان همه‌دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید
وزهرکه بتافت روی دل جانب‌است

آن یار که بازاری عشاقش خوست
روی طلب راه نـوردان بـا اوست
پرسید کـه من این الی این تروح
گفتم از دوست هم روم باز بدوست

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست
شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف خارست
گوش شنوا و چشم بینائی نیست

مردی که میان دردمندان فردست
تنها دل ماست کـز دیار در دست
آنکس که دهد غسل ولادت خود را
ز آلایش امهات سفلی فـردست

دلبر بسیار و دل نگهدار کم است
دلدار کم وچه کم که بسیارکم است
گویند بعالم تو چرا بی یاری
یاران چکنم یار وفادار کم است

دانی که بمن در غمت آیا چه‌گذشت
بر سر چون شمع بیتوشبها بگذشت
از درد فـراق مـا زخود بیخبریم
آیا خبرت هست که برماچه گذشت

دوران بنشاط و غم صلائی زد ورفت
بلبل ز سر شاخ نـوائی زد و رفت
گل نیز شکرخند بجائی زد و رفت
آمد رگ ابروهایهائی زد و رفت

خورشید علم بکوهساران زد و رفت
دلـدار در امیدواران زد و رفـت
بلبل‌دستان بنـو بـهاران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران‌زدورفت

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت
هر بخیه‌که داشت سینهٔ‌چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریـخت
ابری‌دوسه قطره‌اشك برخاکم‌ریخت

از داغ فراق سینه‌ام جـوشانست
هوش من شوریده ز مدهوشانست
در بزم‌تو شمع گوید احوال‌مرا
این‌چرب‌زبان وکیل‌خاموشانست

بسته است زبانم‌وبیان درسیرست
تن ساکن‌اگر بود روان‌درسیرست
آواره ترازتست‌کلام تو**حزین**
برگردجهان‌گشت‌وهمان‌درسیرست

از حوصلهٔ صبر غمت بیرونست
هر لحظه‌دل ازفراق‌دیگرگونست
بادیده‌چه‌سازیم که‌چون‌شب‌تارست
ازشوق‌چه گوئیم که روز افزونست

صد وادی بیکرانه‌در گوشهٔ‌ماست
لخت‌دل بسته‌برمیان توشهٔ ماست
ای‌مورهوس بهره‌ئی از ما نبری
برقی به‌کمین بردن خوشهٔ‌ماست

هرچندکه حسن وعشق مستوربه‌است
هر سینه‌که داغ نیست‌خشت‌لحداست
آیات نیاز و نـاز مشهور بـه است
زان لب که ننالید لب گوربه است

از گریهٔ من دیـدهٔ اخترشور است
گردون نبود حـریف پیمانهٔ عشق
و ز نالهٔ من دل ملك رنجور است
این‌رطل گران تر از سرمخموراست

گرخاك شوی دررہ دلدار خوشست
درخاری عشق خود فروشیست هنر
ور نازکشی ناز خریدار خوشست
افسانهٔ ما بـر سر بازار خوشست

مستیم براه عشق هشیار کجاست
پا را نبود ازگل و خار آگاهی
دروادی مادردشت وهموار کجاست
سرراخبری نیست‌که‌دستارکجاست

آنرا که نصیب از خرد ادراكاست
هرچندکه زنده پاك و مرده‌ست پلید
در معرکهٔ جهاد و خود چالاك است
این نفس پلید چون بمیرد پاكاست

خارش بخیال خودگل بستان‌است
در سال چهار فصل تابستان است
هرزاغ بنغمه بلبل دستان است
حمام‌زمانه ملك هندستان است

امروزکسی‌که یاوه گـوید صوفیست
هـر بصری بی بصیرتی گشته حسن
هـر مجهولی بدعوی معروفیست
اما بـوفای عهد یـزدان کوفیست

زین یکـدو نفس شدیم غمناك عبث
دروهم‌گهی‌که نیست جز موج‌سراب
چون صبح زدیم سینه را چـاك عبث
شادی عبـث و غم عبث ادراك عبث

دم سردی زاهدان کافور مـزاج
پربی‌مزه‌گشته دور گردون‌چه‌شدند
افسرد حرارت بعروق و اوداج
آنها کـه دهند دور پیمانه رواج

بلبل سر کرد ناله هنگام صبوح
احـوال خمار شب بساقی گفتم
پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

در دهر دلی که هست شیرینش تلخ
قدم چو هلال شدز بار مه و سال
یك‌دم نزدیم‌خوش نه در شام ونه‌بلخ
تا چند بـریم غـره را باز به‌سلخ

عالی‌گهران وخوش‌عیاران رفتند
بی یار نیم اگر چه بی یـار منم
ازنقد وفا خـزینه داران رفتند
من‌ماندم‌وغم چوغمگساران‌رفتند

آن بیخردی که شوم چون‌زاغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری
از گـلشن فیض قسمتش داغ افتد
گیرم که فتاد میوه ، در باغ افتد

آن نرگس مست تا کبابت نکند
تا نقد وجـود را نبازی نبری
لب تلخ بیك جرعه شرابت نکند
ناید آن گنج تا خـرابت نکند

گر طالع پست نارسائیها کرد
رسم عجبی نبود و آئین نوی
ور اشهب عمر باد پائیها کرد
گر قحبهٔ دهر بیوفائیها کرد

....

نظارهٔ زشت دیده را میل کشید
دراعه بخت سبز ما را گردون
سرمایهٔ عزتم بـه تنزیل کشید
از خاك سیاه هند در نیل کشید

....

باطل کیشان براهل‌حق چیرشدند
دجال وشان نام مسیحا کردند
روبه بازان سگ صفت شیر شدند
کودك طبعان بوالهوس پیر شدند

....

الفاظ و معانی از کلامم نو شد
هر کهنه زمین پای فرسود قلم
دیوان سخنوری بنامم نوشد
از خامهٔ آسمان خرامم نوشد

....

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود
فرماندهی کشور خوبی از تست
جاوید نوید وصلت امید بود
بازیگر میدان تو خورشید بود

....

آنانکه بسودای توداغ افروزند
چشم‌ارکنم‌ازروی‌تو روشن‌چه‌شود
از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
رسم‌است‌چراغ ازچراغ‌افروزند

....

تا چند زمانه فتنه اندوز شود
زیبد که جهانیان به‌پشمی‌نخرند
هر گوشه‌کمان‌کین‌سیه توز شود
ملکی که بکام پوستین دوز شود

....

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
درعالم ایجاد ندیدیم **حزین**
مفتون تمنا به تمنا ارزد
چیزی که بدلبستگی‌ما ارزد

....

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
خودجمله‌جهان صورت یکتائی تست
و ز سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
از هر دو کف تو بحروکان پیداشد

....

در راه طلب ناله هوا خواهی کرد
زدقاصد شوق دست و پائی‌که نداشت
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
دامان وصال یار کوتاهی کرد

....

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد

....

بالغ نظران رخت‌بمنزل دارند
بر پای بود آبله نامردان را
کوران زمانه پای در گل دارند
مردان جهان آبله بر دل دارند

....

با کعبه چه‌کاراگرمعاشی ندهند
زان گشته بکربلا مجاور زاهد
مهمانی زنده مرده لاشی نـدهند
کاندر سر گور شمر آشی ندهند

....

این‌شور به‌آن‌لعل شکر ریزفکند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی
جادوی نگاه معجز آمیز فکند
آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند

درماتم تو ملک وملک شیون کرد
دست غم تو ز ما مصیبت زدگان
گردون کفن کبود در گردن کرد
هر جیب که داشت چاک تادامن کرد

جمعیت دل اگر قرین تو شود
بی تفرقه درروی زمین باش حزین
عالم همگی زیر نگین تو شود
تا زیر زمین خلد برین تو شود

دل میبری و خبر نداری که چه شد
درساغر بوالهوس که خاکش ستمست
زهرم دهی و بر ونیاری که چه شد
خونین جگرم افشاری که چه شد

دل درغم هجر بیقراریها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف
وین دیدهٔ طوفان زده زاریها کرد
این دست شکسته پایداریها کرد

اول نگه تو فتنه انگیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت
بر همزن هنگامهٔ پرهیز نبود
با آب قران آتش تیز نبود

خورشید رخ تو تادل افروز نشد
از داغ توسینه راحت اندوز نشد
ما را شب بخت تیره، فیروز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نشد

آنجا که رسوم ماومن برخیزد
پر چین نشود جبههٔ یکتائی او
ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
موجی اگر ازبحر کهن برخیزد

لوح هوست ستردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن
دل سیلی درد خوردنی میخواهد
دندان بجگر فشردنی میخواهد

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد
گر عاقلی از فقر پریشان نشوی
بازیچهٔ دولتی نشد جمع چه شد
سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ابر آمد وسینه را بکهسار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد
گلگون بهار پا بگلزار نهاد
از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند
در راه تکش فلک بمیدان ماند
ور موج عرق زند بعمان ماند
خورشید بگوسمش بچوگان ماند

بلبل بنوای آشنا می نازد
ماگرچه بکلک خود ننازیم حزین
گلشن بدم پاک صبا می نازد
تا هست سخن بکلک ما می نازد

برپای بت از نیاز پیشانی زد
درحیرتم ازدل که باین سیرت وشان
ناقوس فرنگ درصنمخوانی زد
بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

دهرم بشکنج انزوا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل
وین مظلمه را چرخ روا میدارد
زانوست که کاسهٔ بما میدارد

از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

غیر از کف خاکی که ز ما برجاماند
دیگر ز سبکروان که در دنیا ماند
یك کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

بر تیره شب من که دل وجان گرید
چون شمع لبم خندد ومژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

در دهر بمستعار آلوده مگرد
هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن دررہ تومشت غباریست حزین
زنهار باین غبار آلوده مگرد

هرگز سخنی بر لب اظهار رسد
بی مایه عزیزیش طلبکار رسد
دزدند ز ما و میفروشند بما
این راست بود که حق بحقدار رسد

افسرده دمان عهد ما رشك يخند
با خلش میخ نعل بند زنخند
غارتگه ریزه شاعران مزرع ماست
این جانوران حاصل مارا ملخند

از رهگذر دوست صبائی نرسید
چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد
فریاد که فریاد بجائی نرسید

زان پیش که دی آفت بستان گردد
اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار
تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

مشکل که دلم را نگهت شاد کند
یك عمر ز جورهجر اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست
هر چند نگاه عجز فریاد کند

گفتم که بیاد یار خواهی آمد
یاخون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری
ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

یارب چه شود گر کرمت یار افتد
لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم
مگذار که با غیر توام کار افتد

تا چند زاشك بر رخم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز
درزیر یك آسمان مرا ننگ آید

یکچند دل از پی تمنا گردید
جانم هدف طعنۀ اعدا گردید
گردید زهرطرف چو راهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

عشق توسواددیده را جیحون کرد
رشك تو دل ازسینۀ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق
اندیشۀ حرمان دل ما را خون کرد

کمتر بوصال قرعهٔی کار افتد
هجرست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و ازخویش شدم
تاکی دگر اتفاق دیدار افتد

گلگونه سرشك، گرم‌جولانی کرد
خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان‌من‌ازآتش فراق تو گداخت
این‌خارهٔ‌سخت سست پیمانی‌کرد

بی‌پاوسران‌که هرزه‌گردی‌دارند
بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب‌شان کس نزند
از سکهٔ زر ، سکهٔ مردی دارند

ابنای زمان درد صفا را ندهند
هرگز پر کاه کهربا را ندهند
این قوم ولی‌نعمت امثال خودند
تاسگ بوداستخوان‌همارا ندهند

حسنش بمی‌ازحجاب بیرون‌آمد
عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری برسر بالینم و گفت
برخیز که آفتاب بیرون آمد

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند
صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال پسندد چوجمال
هر ذره باصل خویش پرواز کند

حسن تو بیك جلوه‌گرفتارم‌کرد
وزنرگس‌مست عشوه درکارم‌کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت
عشق توباین قیمت و مقدارم‌کرد

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود
جان درشکن طره گرفتار نبود
سر در قدم پیر مغان میسودم
آنروز که در بتکده دیار نبود

زین‌پیش‌فلك‌چنین دل آزار نبود
هر مفعولی فاعل مختار نبود
امروز به پشم وپنبه کارافتادست
مردی اول بریش ودستار نبود

مستان لقا چوارجعی گوش کنند
ازهرچه جزاوبود فراموش‌کنند
مردانه وداع خرد و هوش کنند
باشاهد جان دست در آغوش‌کنند

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری
ازباده خمی بر سر خاکم‌بگذار

درهجر**حزین**ازغم‌جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیك آه‌بمیر
آنقدر نداری‌که در آئی‌به نجف
جان تو درآید تو درین راه‌بمیر

شاخ گل من نظر بخاری نکند
رحمی بدل سینه فکاری نکند
ترسم نبرد دل ازخروشیدن‌سود
ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

گرجلوهٔ دوست میکندعاشق سیر
دل خواه‌بکعبه روکند خواه‌بدیر
آشفتهٔ یاررا چه‌سودای‌خوداست
مستغرق دوست راچکارست بغیر

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر — چون شمع باشك و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو حیرانیها — با یار بیك نگاه بردیم بسر

....

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر — عبرتکده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار **حزین** — سیمرغ بدام عنکبوت است اسیر

....

ساقی قدحی از می گلفام بیار — هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده — وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

....

مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار — از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خبری — از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

....

ای سوخته جان سپند یادتو بخیر — وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ کیستی کجائی چونی — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

....

گر ترك کم و بیش کنی اولیتر — خوبا دل درویش کنی اولیتر
تا چنددوی بر در دونان پی وام — وام از شکم خویش کنی اولیتر

....

از خصمی روزگار بی مهروتمیز — تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز
نی ناخن تدبیرونه بازوی ستیز — نه جای شکیبائی ونه پای گریز

....

مردانه **حزین** ازسردنیا برخیز — زین کهنه دمن توای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه — برخیز از ین میانه تنها برخیز

....

در مصر خراب دهر ازقحط تمیز — مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند — یاران مصاحب آشنایان عزیز.

....

خونم بکرشمه‌ای جفاکیش مریز — الماس بزخم جگر ریش مریز
درساغرخون دل که نذر لب تست — ترسم که شود شورنمك بیش مریز

....

ازهندنجس نجات میخواهم وبس — غسلی بشط فرات میخواهم وبس
مرگی که بود بکام دل درنجف است — ازبهرهمین حیات میخواهم وبس

....

از ظلمت هند سفله انگیز مترس — درتیرگی شب‌ای سحرخیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار — نامرد نئی زحملهٔ حیز مترس

....

بخریدیکی خواجه غلامی بهوس — پرسید ازآن بندهٔ پاکیزه نفس
کائی بچکار تا همانت سپرم — گفتش که همین بکارآزادی وبس

در عرب و عجم مشهورست که خروس درعمر خویش یك بیضه دهدخامه خواست اینمعنی موزون شود باین صورت برآمد

رباعی مستزاد

آنی که سر ازسجدهٔ کوی تو نتافت نه رومی ونه روس
بر قامت عزتت فلك حله نبافت جز اطلس وطوس
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید اما به شبی
یکبارکردم کردی و تکرار نیافت چون تخم خروس

....

این خرقه پرزر بردای سالوس این دل یکجا برم کزو به ناقوس
ازکشتهٔ خود بکف درین دشت سراب جز آبله دانه‌ئی ندارم افسوس

....

تا چند بچنگ غم پنهانی خویش روزی بشب آرم ازگرانجانی خویش
یك شب خواهم بکام دل شرح دهم با زلف تو احوال پریشانی خویش

....

صوفی برخیز باده صافیست بکش خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان و بنوش هرچه ساقی دهدت در ساغراگر وعده خلافیست بکش

....

ای عوج زمانه قد چالاك بکش گردن بعروج قبهٔ خاك بکش
بی قوت چرا نشسته‌ئی بسته دهان برخیز سری بکون افلاك بکش

....

ای صورت و معنی ترا پستی فرض از طبع قد تو کوتهی برده بقرض
کوتاه تری یك گره ازخانه بطول با خانه برابری ولیکن در عرض

....

تاعشق فکند در دلم تاب چو شمع یك لمحه ندید دیده‌ام خواب چوشمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم زآتش رگ جان من خورد آب چوشمع

....

چون عشق کشید تیغ هیجا زغلاف تسلیم فکند سر که این گوی ومصاف
هرگز دلم از عشق نیامد بستوه سنگین نبود سایهٔ سیمرغ بقاف

....

هرچند نوای آتشین دارد عشق بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها نفسی درسینه چوصبح راستین دارد عشق

....

صوفی که بود اساس کارش بر زرق ژاژش بدهان خاك سیاهش برفرق
خضر ره پای بست در کام نخست نوح دگران وخویش تاگردن غرق

....

چون لاله آتشین درین تیره مغاك پیداست مرا داغ دل از سینه چاك
فارغ ز خود ودورز غیرم کردی از غیرت عشق احسن‌الله جزاك

گر نیست مراطالع فیروزچه باک
ور طبع نگردد الفت آموزچه باک
باید چو ز همدمان بریدن پیوند
گرهمنفسی نباشدامروز چه باک

پختیم بکار خویش سودا من ودل
شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده‌ایم بی‌یار و دیار
تنها من ودل خراب ورسوا من‌ودل

تا عشق توگشت ازازل روزی‌دل
بربست میانرا بغم اندوزی دل
درد توکند مگر پرستاری جان
داغ توکند مگر جگرسوزی‌دل

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل
دل ماتم من گرفت ومن ماتم‌دل
امروز کجاست گر بود همدم دل
گفتن نتوان بغمگساران غم دل

جمعیت خویش را پریشان کردم
دل برسرجسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت
تعمیر کلیسیای گبران کردم

از کام دلست بسکه عریان دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم
ازبسکه گزیده‌ام بدندان غضب
خونین‌شده‌چون پنجهٔ مژگان‌دستم

آنم که بملك نیستی سلطانم
با سامانم اگر چه بی سامانم
دوریست چوآسیا درین‌کهنه‌سرا
سرگردانم‌که از چه سرگردانم

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
من ازطلب هر دو جهان آزادم

رخ تازه باشك ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشك دیده وآه‌جگر
اینها همه از تو یار جانی دارم

بشتاب دلا برگ سفرساز کنیم
شاید در فیض بسته‌را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیرعرشیم بیا
زین تودهٔ خاك تیره پرواز کنیم

بار خودی افکنم سبك تاز روم
تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکه ره آمده را باز روم

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع‌تنی در آب‌وآتش دارم
الماس‌بزخم و نشترستان‌بجگر
بااین همه‌شادم‌که دلی خوش‌دارم

یارای زبان‌کوکه ثنای توکنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به‌بساط‌ماتهیدستان نیست
جانی که تو داده‌ئی فدای تو کنیم

عشق تو کلیم طور سینای دلم
داغت حشم سینهٔ صحرای دلم
دردت که طبیب‌جان پیدردمباد
درمان غم مقصد اقصای دلم

جان در سر زلف تابناکی کردم
دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز **حزین**
در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

حال دل آسوده دلان سوخت دلم
بیدردی این بیخبران سوخت دلم
درد دل هیچکس مراکار نکرد
برحال سلامت طلبان سوخت دلم

صوفی برخیزهای وهوئی بزنیم
آتش در دل بیاد روئی بزنیم
از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه
در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

از ظلمت هستی خود آزاده منم
چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست
خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم
آتش بجهانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کساد ار گهرم
عیبم همه اینست که صاحب هنرم

ای هوش بمی داده فدای تو شوم
غارت زدهٔ باده فدای تو شوم
دروصل توهست هرچه میخواهد دل
ای جنت آماده فدای تو شوم

پرسید ز یار خود یکی ازیاران
کای دوست بگو چگونه‌ئی گفت ایجان
فرسوده شد ازخوردن نعمت دندان
لیك از گله یك روز نیاسود زبان

ای رهرو عشق کاهلی پیشه مکن
در کالبد فسردگی ریشه مکن
جانان سر وصل پاکبازان دارد
گر جان طلبد بباز واندیشه مکن

مقدور نشد ز دامن افشانی من
در جامهٔ زندگی تن آسانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
کوتاهی کرد دلق عریانی من

زهرم بقدح دهی که می نوش مکن
در آتشم افکنی که هان جوش مکن
باری تو که خون عاشقان می نوشی
این لخت کباب را فراموش مکن

به قصهٔ سرسری نه بازیست سخن
خونین جگری وجان گدازیست سخن
مردانه قدم زن آنچنان کز شادی
نازد بخطایت که نیازیست سخن

آن راحت جان ودل شیدائی من
گویا زخدا خواست جگرخائی من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد
یك روز نکرد یاد تنهائی من

تدبیر بکار من چه خواهد کردن
ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تار من چه خواهد کردن

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن
جز اشك نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری
در جیب وکنار من چه خواهی کردن

صوفی اگرت هوای کشف ست و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو هوش ازسر سودائی من
رفتند و گذاشتند با بیکسیم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن
سرچشمهٔ خورشید بخاك اندودن
تو بیخبر از قصور ادراك خودی
موجود نهان نمیتواند بودن

از گنج بمار صلح نتوان کردن
از باغ به خار صلح نتوان کردن
در میکدهٔ که چرخ دردی کش اوست
با رنج خمار صلح نتوان کردن

آمد سحر آن نگار خونین جگران
پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت
من دردل و بی نصیب کوته نظران

ای بستهٔ آب و گل چه خواهی کردن
زاخوان صفا خجل چه خواهی کردن
دندان بجگر گر نفشارد دردی
بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

ای گل تو ببوئی دل خود شاد مکن
با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار
کار دل ماست عشق فریاد مکن

ای بخت نژند در سیاهی بیتو
تن زار و نزار و چهره کاهی بیتو
با تو سر و پا برهنه در کنج خراب
خوشتر که به تخت پادشاهی بیتو

ای خاك وفا رفته بباد از دل تو
یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرسی بداد دل من
داد از دل تو هزار داد از دل تو

ای دردل هر قطره تمنا از تو
وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم
جام از تو و باده از تو مینا از تو

ای در یتیم دیده دریا از تو
آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو
ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین داشته‌ئی
ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

سر غم عشق را ز بیگانه مجو
از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم ره هوشیاری از من مطلب
افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

غفلت زده‌ام خاطر آگاهم ده
افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رو ازدوجهان تافته‌ام
ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ای بندهٔ دهر دون نواز گنده
با کون خری ساخته چون خر بنده
از پستی و سرمستی و دیوانگیت
دشمن در خنده دوستان شرمنده

تا چند حزین اسیر ماتم شده‌ئی
با خلق زمانه از چه همدم شده‌ئی
چون یار موافقی ندیدی زچه رو
در بند منافقان عالم شده‌ئی

جانا چه بود که خاطری شادکنی
وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو
در خاك شوم زنده گرم یاد کنی

تا نالـه درفش کاویانـی نکنی
در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گرجان‌طلبند منت ازبخت‌مدار
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی
درمانـدهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

رفتند ز بزم میگساران ساقی
من مانده‌ام ازگران خماران ساقی
چون‌لاله درانتظار ابر کف تست
داغ جگر سینه فکاران ساقی

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
می‌نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار، بادهٔ ناب کجاست
تا چند توان کشید خون ای ساقی

چون باد صبا سبك عنانی نکنی
با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمه بخاك تاتوان یکسان شد
زنهار بدیده‌ها گرانی نکنی

آلودهٔ زهد کرده‌ام دامانی
و جهت من المسجد نحوالحانی
مارخت ز کوی نیکنامی بردیم
نستودعکم معاشر الاخوانی

زاهد ره‌عشق دین‌بافسون نبری
روی ورع ازمیکده گلگون نبری
تر ساخته‌ئی دامن تقوی از می
زین‌آب، گلیم زهد بیرون نبری

سر تاسر آفاق حزین گردیدی
و ز دیدهٔ دید، دیدنیها دیدی
اکنون‌دامان رنگ و بورا بگذار
تا چند اسیر بیمی و امیدی

تا چهره ز اشك ارغوانی نکنی
در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون‌شمع جا ببزمت ندهند
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ازمی لب غنچه گشت گلگون ساقی
چون لاله نشسته‌ایم درخون ساقی
اقبال تو میدهد ز ادبار نجات
تنگ آمدم ازنکبت افیون ساقی

ای آنکه بلافگاه دعوی چستی
و اندر طلب گوهر عرفان سستی
تا دریابی که در گره داری هیچ
کاش آنچه سپرده‌ئی بخود می‌جستی

مهری بلب خودزن اگر مردمهی
گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش **حزین** که ازکلید سخنت
جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

....

صحراست زسبزه سبز فام ای ساقی
کار از گل ومل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما
کافیست بما گردش جام ای ساقی

....

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی
آزار دل شکسته حالان نکنی
درجان غم یار دارم آسان ندهم
ای محنت هجر مردن آسان نکنی

....

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری
صد رخنه زغمزه دردل ودین داری
ظلمیست که اشك بوالهوس پاك کند
دستی که ز خون ما نگارین داری

....

آنی که بقد زسرو آزاده تری
دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاك افتاده ترم
گر هست ببازار من افتاده تری

....

هردم ز تو عمر میکند بیخ وبنی
جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز تراکه هست فردا، امروز
بنگر که چه کرده ئی که فردا نکنی

....

ای دل ره ورسم عاشقان نگذاری
درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد بدامن وصل **حزین**
تا پا بسرهر دو جهان نگذاری

....

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی
غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش
آنجا دل جمعی است پریشان نکنی

....

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی
معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی
خود یوسف مصری وخریدار توئی

....

در کعبه **حزین** امیر اسلام شوی
در دیر، حریف باده وجام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق
حیف است درین میانه بدنام شوی

....

هم درد ودوای دل افکار توئی
عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
پرگار توئی نقطه توئی دایره تو
یعنی که زهر پرده پدیدار توئی

....

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
از زلف سخن گره گشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد
عمری بعبث هرزه درائی کردی

....

خاموش **حزین** که گفتنی ها گفتی
با مسقب کلك خویش درها سفتی
اکنون خودرا بکوی آزادان کش
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی

مثنوی

صفیر دل

له الحمد فی آلاخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری. یك صفیر دل‌دونیم که عندلیب گلشن رازست برخاست، محفل نشینان شوق را هوی در جیب، سفیر نسیم! دود کباب جگر ارمغان ماست. هان ای مشام نپخته مغزان بوئی، استغفرالله العظیم. بلبل بینوا را چه برگ وسازودود سوختگی را کدام امتیاز، لله الحمد که پرده سنجان سازگرم، بلند آوازه دارندو بوی شناسان روی بخشایش تازه.

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش | چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
دل میگزدازشرم زبانم لب خویش | بگذر که گذشتم ازسر مطلب خویش

مصارع ناله بیخواست رسیده صفیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست باگوش دوستان معنی نیوش وهوش هنرپژوهان عیب پوش آشنا باد، وهوالملهم بالسداد منه المبدأ و الیه المعاد.

ثناهای شایسته دلدار را | سپاس فراوان ز ما یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند | سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سرافگندگی سر نهم | بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب | طراوت دهم اززمین بوس لب
زبان ازثنا نخل موسی کنم | بیاد رخش سینه سینا کنم
چوخورشیداز آن آتش سینه‌سوز | نفس را کنم صبح گیتی‌فروز

بسر تاج شاهی نهم نامه را لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبرتر شود خطو خال رخسار، دفترشود
ازین رشحه خرم کنم داغرا طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم زنی چشمهٔ خضرجاری کنم
بفرق سخن برنهم تاج حمد زبانرا فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان‌شود دل‌ازحمد یزدان‌فروزان‌شود
زبانم بآتش زند دامنی ز تفتیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت لوائی زنم نیاز آوران را صلائی زنم

مناجات نامه

خدایا دلی ده حقیقت شناس زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور ویار نیست چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحی بحر انعام تست چو ماهی زبان زنده ازنام تست
ندارد فروغی ز خود مشت گل مگر پرتو فیضت افتد بدل
وجود تو نگشاید ار دست جود عدم بیکران را چه یارای بود
دهی خامهٔ صنع را سروری بمعنی طرازی و صورتگری
ازآن چهره پرداز چین چگل گل از گل دمد داغ عشقت ز دل
نه بخشی اگر گمرهان راسراغ نیفروزد از داغ عشقت چراغ
دربن‌تیره‌کاخی‌که‌ظلمت سراست نفس راه لبرا چه داند کجاست
ازل تا ابد مد احسان تست بخوان کرم دل نمکدان تست
می عشق روشنگر سینه شد بخمخانه‌ات چشم آئینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری که زداز سخن کوس اسکندری
بمعنی شدی رهبر خامه‌ام زدی غازه بر چهرهٔ نامه‌ام
کند از تو در دامن روزگار رگ ابر کلکم در شاهوار
زهی لوح فکر و خوشا کام من سجل قبول تو دارد سخن
من زار مرد ثنایت کیم نوا پرور خویش کردی نیم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ ورود صفیرم زند ارغنونی سرود
بدستان زنم راه دور غمت به داود خوانم زبور غمت
زبان است دستان زن باغ تو دلم طور و شمعش بود داغ تو

حدیث من و ما نمی‌شایدم
باین خیرگی خنده می‌آیدم

ندانسته‌ام : کیستم ! چیستم !
توئی عین هستی و من نیستم

فنا را کجا لاف دعوی رسد
مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین ازمی بیخودی جام کش
زبان مست دعویست در کام کش

اگر محو کثرت و گر وحدتی
بهر صورت آئینهٔ حیرتی

قلم بر فسونهای نیرنگ زن
زند راهت ، آئینه بر سنگ زن

چوازخویش و بیگانه تنهاشوی
قبول خداوند یکتا شوی

نیایش

دل ودیده ها فرش در راه کیست
جبین‌ها زمین سای درگاه کیست

بلند از که شد رایت سروری
که بخشید عزت به پیغمبری

فروزندهٔ بدر عرفان که شد
فزایندهٔ قدر انسان که شد

نبوغ بشر سرفرازی که داد
کف خاك را بی نیازی که داد

زفیض‌که این مشت‌گل‌جان‌گرفت
فروغ از که رخسار ایمان‌گرفت

ملك چاکر لامکان پایه کیست
قدم بر فلك سایه بیسایه کیست

که پا بر سر ماه و خورشید زد
که بر سیم و زر سکه جاوید زد

دوان در رکاب که جبریل رفت
که حکمش بتورات و انجیل‌رفت

می معرفت دردی جام کیست
دل عارفان زنده از نام کیست

زمین مسکن و آسمان آستان
فروغ زمن قبلهٔ راستان

خدا را بود در نیابت امین
کفی حجة الله فی العالمین

محمد سرافراز خیل رسل
امان البرایا دلیل السبل

امام الهدی اشرف المصطفین
مغیث الوری ملجا الخافقین

سرو سرور یکه تازان عشق
بلند افسر سرفرازان عشق

شفاعت گر جوق بیحاصلان
حلاوت ده ذوق صاحبدلان

سبیل گدایان او سلسبیل
جنیبت کش موکبش جبرئیل

ز کامل عیاران حق اکملی
بزرگی برو آیت منزلی

ز حکمت بهر نکته‌اش داستان
بلب ناسخ نسخهٔ باستان

عیان کرده پوشیده اسرار را
ز رخ پرده برداشت انوار را

شد از مهر ختم نبوت عیان
که بعد از عیان نیست جای‌بیان

باین جلوه بگشای چشم دلی
به بین پایه‌اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفرپست
بمیلاد او قصر کسری شکست
صبا همدم غنچه‌اش ناشده
پرد رنگ گلنار آتشکده
زند بحر رحمت چو موج ظهور
شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت
یك انگشت او فرق مه را شکافت
بعهدش عبادت روائی گرفت
جبین صنم جبهه سائی گرفت
دل قدسیان است مجنون وشش
بود ناقهٔ عشق محمل کشش
ببزم ازل محرم راز اوست
بروی دو عالم در باز اوست
کلید دل تنگ هر بسته کار
در رحمت خاص پروردگار
چه خرم بهاریست با آب و رنگ
گل داغ عشقش بدلهای تنگ
چه دولت سرائیست جنت اساس
ازو مخزن سینهٔ حق شناس
چه نعمت کزو قسمت خاك نیست
چه رفعت کزو خاص افلاك نیست
بمعراج بخشد فلك را عروج
بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او
برد باد بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه
بیاران روشن روانش همه
عرق ریزشرمست کلك **حزین**
بضاعت نداری خموشی گزین
تهیدست حیران چه سامان دهد
درین عرصه یکران که جولان دهد
درودی سزایش نداری بیاد
زمین ادب بایدت بوسه داد

در ستایش سخن

قلم اولین زادهٔ قدرت است
نگارندهٔ دفتر حکمت است
بدایع پدید آمد از حرف کن
موثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقشبند کلام الله است
زبان جدل زین سخن کوته است
قلم چهره پرداز حسن و جمال
قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلم قلم
سخنور قلم، علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن
معانی نیاید بیان بی سخن
جماد ونباتست و حیوان خموش
خلافت بانسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را
برگ میزند نشتری مرده را
سخن در غلطان عمان دل
صفا پرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب
سخن حکمت آموز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق
سخن نیست غیر از نمکدان عشق

بود چشمهٔ زندگانی سخن   مسیحا سخن یار جانی سخن
شنیدم سحر می سرائید نی   سخن نو بهار و خموشیست وی
چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ئی   سخن جان بود گر نیوشنده‌ئی
بلندست بس جایگاه سخن   کلام الله اینك گواه سخن
بسی کرده‌ام طی نشیب و فراز   چه نسبت سخن را بعمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی   نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرورانند گویندگان   سخن شان باقبال دل قهرمان
بهر ملك ناپایدارست حکم   سخن را مدام استوارست حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام   کلام الملوك ملوك الکلام
درین پر فتن عصر آخر زمان   زمین شد چراگاه نابخردان
زخر خصلتان مشتی افسرده‌ام   نوازندهٔ کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی   بم و زیر کوبند طبل تهی
دهنها بدعوی گشودند و لاف   بینباشتندی بژاژ این شکاف
هم آواز گشتند با هم خران   بشوریده مغز خرد پروران
از ین مرده شکلان مالا بگور   سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
بر آشفته گردید کلك دبیر   که منکر صدائیست صوت الحمیر
ز نیرنگ گردون نیلوفری   مگر دل بیزدان برد داوری
درین اهرمن گاه وحشت فزای   پژوهیده دنیای آشوب زای
امید از خداوند دارم امان   هو المنعم الفضل و المستعان
بآئین فرزانگی و مهی   خردمندیم میکند دلدهی
که گیتی است اضداد را انجمن   نشاید ازین غم پریشان شدن
چه عذب فراتش چه ملح اجاج   بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشك راند سخن   زبانی ندارد بمشك ختن
گر انگوزه اندازه را می‌شناخت   بگلشن سر از نازکی میفراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی   به پهلو ننازیدی از فربهی
گرفتی اگر خر عیار نهیق   نه گشتی به لحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ   نخوردی دل بلبل و گل بباغ
زغن گر شدی رنجه ازصوت خویش   نخستی جگرهای مرغان به نیش
اگر حد خود پاس میداشت سیر   کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بنده قبا کرده باز   نمی‌آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل   چه کاهش رساند بشان عسل

چه شد گندنا گر زهر جا دمید
بعنبر زیانی نخواهد رسید

غم و رنج دنیا بما سهل شد
چوبا مصطفی چیره بوجهل شد

پلیدی مخنث ز فوج یزید
سر سبط خیر البشر را برید

عوانان امیرند عارف بقید
حجی طبل خصمی زند باجنید

چو ابر جهالت شود منجلی
کجا فخر رازی ! کجا بوعلی!

هزاران ازینگونه در روزگار
عیانست و داننده بی اختیار

به بین کار پردازی چرخ پیر
درین عبرتستان و عبرت بگیر

حزین ازدل افسردگی سود چیست
صریر نی‌ات شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج
بصورت مباویز و معنی بسنج

گل و خار در پرورش همسرند
درین خاکدان ازیك آبشخورند

چرائی در اندیشه و دلخراش
فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بندۂ بوالفضول
نه بندی در فضل وجود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید
سیه بود موی من و رو سفید

کنون مویم از گردش روزگار
سفیدست و روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی
که از من بدو از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم
شکافد ز نامش زبان چون قلم

درین جاقلم حکمت اندیش نیست
که عشق آتش و خامه، نی بیش نیست

برانم که آتش به نی در زنم
گل شعله چون شمع بر سر زنم

چو پروردۂ عشقم و خانه زاد
حق نعمت عشق ندهم بباد

ندارد غم آتش جگر از حریق
نیندیشد از ابر و باران غریق

دل از عشق سر کش بوجد آمده
سمندر برقصد در آتشکده

ز عشقست رخسار خور تابناك
بود زنده از عشق دلهای پاك

فزودند مقدار آدم بعشق
ز حسن ازل شد مکرم بعشق

بدل گر ز عشقش دری میگشود
نفرمود ابلیس کردی، سجود

ز عشقت گر افتد شراری بدل
بدریا شود قطره‌ات متصل

فروغی بهر دل که ازعشق ریخت
تجلی علم زد سیاهی گریخت

ندانم کجا عشق را منزلست
غبار رهش نور چشم و دلست

شب خفته بختی کند عشق روز
گشاید لوا صبح گیتی فروز

بهر جاست چون مهر نیك اختری
دمد شمعسان زیر تیغش سری

سر از مهر کینش نیارم برون
که جان بخشد این تیغ آلوده خون

شگفت از دمش لالهٔ باغ دل
بلب ساغر خویش از داغ دل

خوشا ساقی عشق دریا نوال
خمارست با وی خیال و مجال

سر نه فلك گرم پیمانه‌اش
خوشا حال مستان میخانه‌اش

گزگ از دل خود کند مست او
بدستی ندارد طمع دست او

مکش سر ز بیدست و پایان عشق
که بخشند افسر گدایان عشق

گروهی سرافراز دنیا و دین
نشانده بنقد دو کون ، آستین

هما شهپران هوای وصال
بود خاص شان دولت بیزوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی
شنید این حکایت ز صاحبدلی

که پیری چو برد اززلیخا توان
خدنگ قدش حلقه شد چون کمان

عزیزی بذلت کشید و برنج
بششدر فکندش سرای سپنج

ز باد خزان خشك شد گلشنش
نگشتی یکی زاغ پیرامنش

گل افسرده شد ، عندلیبی نماند
در ایام سختی حبیبی نماند

شد آخر پس از عیش ناز ملوك
رگش رشته جسم نزارش چودوك

گذشت آن جوانی و جاه خطیر
بمصر اندرش نام شد گنده پیر

از آن آتش داغ پرور همان
بجان مانده بودش شراری بجان

برآورده غم گر چه دود ازسرش
دلی بود روشن بخاکسترش

برآرد ز پا خار را هر کسی
خلد چون بدل کار دارد بسی

بزاری همی گفت وخون میگریست
که مسکین تر ازبنده امروز کیست

ز هر سو چو بخت دژم در به بست
پس زانوی نامرادی نشست

گشود اختر از بسته کارش گره
عطارد قلم راند ومه گفت زه

دران بیکسی عشق دستش گرفت
فرازندگی بخت پستش گرفت

شب تیره بختی برفت از سرش
درآمد چو خورشید یار از درش

ز صبح جوانی برومند شد
شب تار غم رفت و خورسند شد

چو صاحبدل این قصه انجام داد
تهی دست سرگشته را کام داد

شراری بخاطر فتادش ز عشق
دم گرم او یاد دادش ز عشق

پس از هفته کارش بجائی رسید
که خلق از درش یافتندی امید

مرا هم بلب حرف عشقست ازآن   که شاید برآرم بهار از خزان
لبم زین ترنم مسیحا شود   دل مرده‌ئی شاید احیا شود
روان دارد از عشق پایندگی   که عشقست سرچشمهٔ زندگی
حزین از غم دل نوائی بزن   دل آسودگان را صلائی بزن
توخامش چوگشتی کس امروز نیست   نوازندهٔ ساز جانسوز کیست
اگر خامه افکند سعدی ز دست   نی خوشنوای تو در پنجه هست
بود اختر سعد یاری و هست   زهت تا بگوش و کمان درزهست
وگر میدهت خمسه از گنجه یاد   نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی   شرابت کهن باد و رایت قوی

در تهنیت والد بزرگوار

عطارد مرا گشته آموزگار   بتوصیف علامهٔ روزگار
رصد بند گردون نیلوفری   خدیو سریر بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر   یتیمان علم وهنر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را   بدل وارث حکمت ادریس را
بهین گوهر پاك این نه صدف   خلف را شرف بوالبشررا خلف
مسیحا دمی خسته حالان دهر   پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز   بران سده گلگونه ساز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم   چو پولاد در دست داود نرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار   هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره گم   ضمیرش دل افروز صبح دوم
ز سر جوش فکرش خرد کامیاب   زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر ته نشین شد بخم   خجالت بخلوت کشیدش که ثم
به بیدار بختان قدح بخش نور   حدیثش بدل مردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلك آستان   ببام جلالش ملك پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل   غلام باخلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان   بامداد او زال رستم نشان
چو خورشید تابنده در مکرمت   چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس   پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه   بر اورنگ عزت سلیمان شکوه

بلب قیمت آب حیوان شکست
بیاقوت لعل بدخشان شکست

درستی ازو یافت علم و عمل
برون کرد از ملك و ملت خلل

خلیل آیت و موسوی منزلت
مسیحا دم و مصطفی معدلت

عدیل ملك در سجود و رکوع
ز جهدش مهذب اصول و فروع

ز خطش سواد جهان روشنست
پی حفظ دین نبی جوشنست

صریر نیش ناسخ رود بود
روان پرور لحن داؤد بود

مقام کلامش باعلا رسید
سر خامه‌اش تا ثریا رسید

شهنشاه اورنگ دانشوری
بلندی ده پایهٔ سروری

حقایق شناس معارف پنا
حکیم خرد پرور جهل گاه

مشکك ندارد بشانش شکی
ارسطور ز مشائیانش یکی

ز توصیف او گر برنجد حسود
نیاید ز خس، بستن زنده رود

محالست کز دست دهقان به بیل
شود بسته سیلاب دریای نیل

اگر ملحد انکار قرآن کند
بگو ماتم از مرگ ایمان کند

کند خیره ابله خردمند را
بناخن خراشد چو الوند را

ندانسته کالیوه کردار دنگ
که در دام ماهی نیاید نهنگ

کجاکام حاصل کند خام ریش
که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس
گواهم خداوند فریاد رس

نوشتم بوصفش اگر یکدو حرف
نگنجد درین ظرف دریای ژرف

عبادت شمارم ثنا خوانیش
تو از ابلهی بذله میدانیش

نرانده بمدح بزرگان قلم
ز فرماندهان عرب یا عجم

مگر مدح پیغمبر و آل او
که هر کس بگوید خوشاحال او

کنم گر مدیح نیاکان خود
ادا میکنم حق ایمان خود

پدر را کنم گر ستایش گری
امیدم که حق باشدش مشتری

اگر سود دنیا غرض داشتم
وگر از طمع دانه میکاشتم

تفاخر کنان سروران جهان
خریدار بودند شعرم بجان

زبان میگشودم بنام یکی
شکر میفشاندم بکام یکی

چو میکردم این باده در جام او
همی زنده میداشتم نام او

ببرداشت تشریف احسان من
زدی بوسه‌ئی طرف دامان من

نبودی دریغ از منش ملك‌ومال
ولی بود بر همت من وبال

بگردون نیامد سر من فرود
مرا یك جبین است ویکجاسجود

خسی در شمارم نیاید کسی
باین بیکسی فخر دارم بسی

پشیزی ز صد گنج نا برده‌ام
که دنیا بود پشت پا خورده‌ام

جهان مشت خاکیست در راه من
زند، کی ره جان آگاه من
بکونین افشانده‌ام دامنی
که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را از آن میستاید دلم
که فیضش رسانید تا منزلم
سبك میشمارم جهان مغز و پوست
که سنگینی استخوانم ازوست
بران تربت پاك باد انتشار
درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت
که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم
بخوشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول
ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیك و بدم هر دو نبود روا
چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف
شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگر خوارگی
من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش
سر از شرم بی برگی افکنده پیش
نگیری چسان دست افتاده‌ئی
که خود از کرم هستیش داده‌ئی
بیك عمر در نعمتت زیستم
گدای درت نیستم! کیستم؟
اگر هست بنما در دیگرم
و گرنه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد
مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس
کسی نیست غیر از تو فریاد رس
ز چاك قفس ارمغان بهار
فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو زچنگ
برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نماندست امیدم بچیزی مگر
بچاك گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند
گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار
که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی
بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن
بجوشید از آن نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش
چو ناگه بگوشم رسید آن سروش

ازین مشت گل رفت افسردگی / براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست / که آرام جانهای قدسی ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان / بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو / تو هم داری آخر زبانی ، بگو
بود روح را لذت ذکر قوت / زبانت ندادند بهر سکوت
چو گفتار او کار فرما شدم / بذکر خداوند گویا شدم
چوشمع زبانش شب افروز گشت / ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوعست بر فعل خیر / کزان هردو حاصل شود سودغیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی / براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت / کنند اقتفائی بهشیاریت
خوشاآن‌جوان مرد نیکوسرشت / که دیدارش آرد براه بهشت

در نصیحت و بی‌بقائی دنیا

چنین است فرمان که حق رانهان / نشاید نمودن ز فرماندهان
نمایندهٔ راه خیر و سلوک / ندارد نصیحت دریغ از ملوک
که در خیرایشان بود خیرخلق / نکوخواه خلق است پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش / فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرز من گوش بگشا دمی / که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو / کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت‌ستود / که در عصر آن پیرداننده بود
تو دانی که دنیاست ناپایدار / نباشد بناپایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان / بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت / براه تو امروز خاکست و خشت
بیفشان باین بی بقا دست رد / فلك بخشد امروز و فردا برد
به تسخیر جانی چرائی برنج / که خاکش فرو برده قارون‌وگنج
بنکبت سرا بستهٔی دل چرا؟ / فرو رفتهٔی زنده در گل چرا؟
بمردی توانی گرفتن جهان / ولی مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس ، آزردهٔ جان برست / که غیر از خدا دل بچیزی نبست
بدنیا ترا تیز دندان آز / اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را برزین کمر / که بستن ضرور است رخت سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار
سرشکی بیار و نیازی بیار

چه‌میپرسی ازگنج داران‌حساب
حساب خدا را چه گوئی جواب

باز و امل این چه دلبستگیست
نجات و سعادت بوارستگیست

شدی بندهٔ خاص فرج و شکم
شکم بنده باشد ز خر بنده‌کم

خدا بندگان از تو نالان بحق
دل مستمندان ز جور تو شق

شقاوت بلائیست بی زینهار
مکن زینهار این بلا را شعار

شعورت چه شد ای اسیر غرور
مگر از غروری عدیم الشعور

شب عمر رفت و چنان خفته ئی
ندیدی مگر خواب آشفته ئی

تو دانی دگر ما صلائی زدیم
گرانخواب را پشت پائی زدیم

حزین ازخروشت‌جهان میطپد
زمین میطپد آسمان میطپد

سعادت کسی را کند رهبری
که آموزد از گفته‌ات سروری

حکایت

نمودم سئوال از قوی پنجه ئی
چه پیش آمدت کاینچنین رنجه‌ئی

ترا دیده بودم از ین پیشتر
زبون بود در پنجه‌ات شیر نر

چه شد چیره‌دستی وکر و فرت
که اکنون فرو خفته درگل‌خرت

بدینگونه زرد و نزاری کنون
که چون کاه از کهربائی زبون

لگد کوب از پشه گردد تنت
چه شد زور بازوی پیل افگنت

بگفتا که از گردش روزگار
مگر نیستی آگه ای هوشیار

چه میپرسی ازلطمه سنج ضعیف
که خس ناتوانست و دریا حریف

جوانی کند کوه را زیردست
کنون بر سرم برف پیری نشست

چه میپرسی از بندهٔ مستمند
خداوند هوشی فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری بشب خفت مست
سحر برسرش سقف ایوان نشست

بکیفر کمر بست استیزه‌اش
نیامد برون استخوان ریزه‌اش

فقیری درآن شب بصحرا بخفت
چوشد روزآن ماجرا دید وگفت:

براین بنده‌فرضیست‌چندین سپاس
که ایوان چرخست محکم اساس

ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش
فراغت توان خفت در سایه‌اش

نیرزد باین رنج قصر بلند / شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ / نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فکن / نه چون خشت و نگست پیکرشکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرو هوش / نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد / که امشب سزای مرا گوش داد
هماناکه نالیده باشد ز درد / ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش / مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه‌ئی را به بستند سخت / که بیدادگر بود، برگشته بخت
عبور من افتاد از آن رهگذار / که گرگ دژم بود در گیرودار
مرا دید و نالید برگشته روز / بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی / ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود / که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار / که زرقست وفن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه گر / دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گر چه از زاریت / ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور وکینت زمین / بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچیده بردست وپای / ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبك بر سر کار خویش / نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ راگر برحمت یله / بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گر چه خلق الهی بود / تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کارزشت / کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار / گناهت بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل گشای / توچون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود / پدر مرده‌ئی‌را پسر خوانده بود

طمع دوخت چشمش بمال یتیم / پسر را بپرورد رند لئیم

چو بگذشت سالی بر آن بیش و کم / گرفت آن پسر پیش راه ستم

ره راست بگذاشت آن کج نهاد / برافراشت رایت بفسق و فساد

بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی / که بیدادگر بود و ناپاك خوی

دغل باز اوباش را مات کرد / مساجد ز شومی خرابات کرد

بده روز مال پدر را بخورد / پدر خوانده را هم زدی‌دست‌برد

طمع پیشه را خانه چون پاك رفت / یکی دخترك داشت در دانه، سفت

پس آنگه زن رند را هم نهاد / کشید از زن و در کنیزك فتاد

دل از نیك بختی چنان کنده بود / که ابلیس در حیرت افکنده بود

ازو خانهٔ رند بر باد شد / فتور هلاکو به بغداد شد

ز تاراج او گشت بیچاره عور / زدهشت دلش خون و ازشرم کور

شد از بار غم سرو قدش دو تا / بمرگ خود آن مبتلا شد رضا

ببوسید پای پسر منحنی / که پیر منی مقتدای منی

منت گر چه پرورده‌ام ای جوان / حق تربیت از تو دارم بجان

طمع کرده بودم ز نخلت ثمر / ولی از تو گشتم بعالم سمر

بآن مرده ریگ تو بستم طمع / تو بستی چو پاکان مرا بر ورع

طمع در رك و ریشهٔ من نماند / که دنیا در اندیشهٔ من نماند

ز فسقت نه زن نه کنیزك مراست / و گر قصد این بنده‌داری رواست

اگر پیر من بود عیسی صفت / نیارست کردن چنین تربیت

درخت طمع کندم از بیخ و بن / چو من صلح کردم توهم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز / بهم کرده دندان و چنگال تیز

یکی زان دو سامان پیکار کرد / قبا جوشن و خود دستار کرد

پدر گفتش ای خام بیهوده کوش / اگر پخته‌ئی جوشن از صلح پوش

گرت هست دامان فرصت بچنگ / فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می‌آیدم آنزمان که شوق آتش افروز شددرنهان
مرا کرد درد طلب بیقرار جهان هفت خوان و دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم نه آرام روز و نه خواب شبم
ز یبس و نقاهت بخشکی اسیر ولی بود مژگانم ابر مطیر
جمودی مذاق من از زهد داشت که آتش بهر خشك وتر میگماشت
پراکنده خاطر دویدم بسی شده عقده را سائل از هر کسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی سخنها کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نا دیده نه رهگرای نه ده ماند پوشیده نه ده خدای
بجائی شبانگاه و جائی صبوح مگر از دری پیشم آید فتوح
بهر مرزو بومی کشیدم سری و لیکن ندیدم گشاد از دری
بهر در بسی رفته و آمده نه مسجد دگر ماند و نه میکده
گهی بردر کعبه گه در کنشت طلبکاری القصه جائی نهشت
کشیدم ز هر باده ته جرعه‌ئی زهر در بدولت زدم قرعه‌ئی
بهم بر بسی لوح و دفتر زدم کندم ورق دست بر سر زدم
بخلوت نشستم خمش سالیان زدم ها یهو با طرب حالیان
بهر گام پا میکشیدم ز گل نمیتافت کامی که میخواست دل
بسختی ز مقصد چو رویم نتافت فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق دو روزی شداز دوستی هم وثاق
چو از شوق آشفته حالم بدید حدیث طلبکاریم را شنید
بگوشم شبی گفت رهبان دیر تعصب رها کن که الصلح خیر
ازین نکته قفل از دلم برگشاد برخ عالم فیض را درگشاد
بفکرت چوکردم‌درین نکته‌غور رسیدم بعدل و گذشتم زجور
سخن بس دقیقست و معنی بلند مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت بعدل و انصاف و ترك جورو اعتساف

میازار تا می‌توانی کسی که پر زورتر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی ازیشان دمار چریدند در مغزشان مورو مار

در آفاق دیدم بسی دیو و دد / که بنیادشان کند بنیاد بد
چه نازی ببازو چه نازی بچنگ / که فرداست درگردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای‌گیاه ضعیف / که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزی و گستهم / خورد استخوان ترا خاك هم
درخت نکو باش ای سر بلند / چنان زی‌که‌در سایه‌ات‌خوش‌زیند
ترحم براحوال افتاده کن / مشو در ره رهروان خار و بن
نه در بند این ملك غدار باش / تو از نیکنامی جهاندار باش
جداکن زهم‌نیك‌و بد مغز و پوست / مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد / که عمرست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان / سریر کیانی بنوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیر گیر / ببازو تهمتن به همت دلیر
ز نیرنگ ایام نادیده رنج / سپه بیکران بود و آماده گنج
فلك رام بود و جهانش بکام / زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگی داده بود / بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش‌و رای / خدا بنده بود و خرد آزمای
نبودی سرش پای بند غرور / سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی / ره عدل بگزید و رسم مهی
ز عدل‌آن‌قوی دست کشور گشای / کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال / بیاراست ملك و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یکتن زخلق / گره میشدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر / بعدل اینچنین کس نبسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد / ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر / که بودم بنخجیرگه با پدر
به سنگی سگی رایکی پاشکست / بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگزن / یکی باره باسم خارا شکن
بتقدیر فرماندهی دادگر / چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد درزمین پای یکران نهان / نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندك زمان این‌سه‌چیز / مهیا مکافات را با ستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار — عجب ماندم‌از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم — شد انصاف نقش نگین دلم
برانم که تا عمر بخشد خدای — برون‌ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق — سفر کرده‌ئی‌چندبا من رفیق
بشهری رسیدیم از رودبار — که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان بوالی گماشت — بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبك یکدودندان چو بیچاره کند — گران‌تر شدآن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آنزمان — که دندان نماندش دگر دردهان
شد القصه آنروز فرخ چوچاشت — دهان‌بودچون‌معده دندان‌نداشت
شدافسانه در شهروکو این‌حدیث — که‌کندند دندان گرگ خبیث
چوگل بود خندان لب آن رمه — که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چودید — شگفت آمدش لب‌بدندان‌گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت — مراعبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه ، دور — بجامست پاداش انصاف وجور
ازین پیشتر مدتی در سفر — فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم — طرفدار پیری درآن مرز وبوم
نکوسیرت و عدل پیرایه بود — عطابخش و انصاف سرمایه بود
درآن ضعف پیری ز دندان او — شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاك — غلامی نهان کرد در زیر خاك
کشاورزها کیسه پرداختند — مزارش زیارتگهی ساختند
همه شب طعام و گل وشمع بود — بمجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار — خوش و شاد ازدرد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این — تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت‌آید و هست جای شگفت — مرا باید ازاین دو عبرت‌گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت — که دادی بمیراث خور مال مفت

بصد عجز وزاری ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص نانی از آن
ندادی پشیزی بمزدور خویش
نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس
نهادی و برناقه بستی جرس
بیك عمر برزر زدی قفل و بند
کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من
جدا کردهٔی حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتادهٔی در وبال
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند
که با رشته انبان جو را به بند
که حالی برآیند موران خاك
نمایند انبانت از دانه پاك
بر آشفت معروف فرخنده‌ی خوی
کزاینگونه ناسخته دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را
چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل
جفا برضعیفان کند سنگدل
چرادانه از مور داری دریغ
نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی باین حرص و بخل قوی
که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن نخل انصاف از بیخ و بن
اگر خدمتی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم بشب زنده‌داری سحر
ز صحرانشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنهانشین
در اطراف او بود روشن زمین
شب تار ازو لیلة‌القدر بود
فروزان‌تر از پرتو بدر بود
زهر جانبش تا دو صد گام ره
تو گفتی که افتاده پرتو زمه
درآن‌روشنی چون گرفتم قرار
تفحص نمودم یمین ویسار
شرار درخشان بسر منزلش
ندیدم بغیر از چراغ دلش
بر آوردم آنگاه مصحف زجیب
بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم‌ای حق پرست
چسان آمدت این‌کرامت بدست
بخندید وگفت ای سراپا شعور
من از ظلمتم در عجب‌تو ز نور
جهان‌جمله انوار ذات خداست
ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
نه سلطان بستامیم نه شفیق
دودانگی بمزدوری اندوختم
بخاك کسی شمعی افروختم

ازآنشب ، شب تیره‌ام زور شد — چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دورباد — دلت زنده ، خاکت پرازنورباد
ببالین دل شمع داغی ببر — زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور ماوای من — بتقدیر فرماندهٔ ذوالمنن
سر تربت پاك عطار بود — دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چونیمی ز شب — صفا یافت وقتم صفائی‌عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه — اگر مرد عشقی مرادی مخواه
چو این‌حرف ازوگوهرگوش‌شد — ز گفتار لب بست و خاموش‌شد

اشارت به ترك خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد — زمسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد — کف خاك افتاده مسجود شد
نه بینی‌که چون دانه‌افتد بخاك — بکوشند مهر و مه تابناك
کز افتادگی سرفرازش کنند — بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد — بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی زنا بخردی — خدابنده کردی ز ترك خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت — کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که‌صد خرقه بر تن‌دری — خدا رس شوی‌چون‌زخود بگذری
فزونی چه‌خواهی‌کم خویش‌گیر — ره اینست‌اگر سالکی پیش‌گیر

حکایت

شنیدم‌که سگ‌سیرتی از گزند — خیو(۱) بررخ حق پرستی فگند
چوگل برشگفت وغنیمت‌شناخت — مگرشبنمی زیب گلبرگ ساخت
کف دست بر روی‌زیبا رساند — خیورا بر اطراف سیما رساند
پس‌آنگه جبین برزمین سودمرد — بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد
بگفتا کزین مؤمن آب‌دهن — بود غازهٔ روی ایمان من

(۱) خیوو خیوك (بروزن عدو) : آب دهان

امید من اینست روز شمار
کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی
بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت
از آن‌ژاژخائی چوگل برشگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود
بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین‌گفت آزاد مرد
که می‌بایدم در جهان فخرکرد
که یاد چو من ناسزا بنده‌ئی
نمودست سالار فرخنده‌ئی
باحسان او دل رهین مانده است
که نام مرا برزبان رانده است

حکایت

نشستیم با هم بخاک یمن
من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان
زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی
حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود
زبان‌گوش چون‌یافت گویاشود
دهد مستمع نطق را قوتی
ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پر جوش‌بود
گهرسنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم
ادا کردم آن را که میخواستم
شنید آنچه گفتم بسمع قبول
نشد ازفزون گوئی من ملول
پس آنگه در تربیت باز کرد
دلم مخزن گوهر راز کرد
که وصافی خیر چندان هنر
نباشد بمیزان بالغ نظر
اگرمیتوانی درین کهنه دیر
بران شو که موصوف‌باشی بخیر
چو دیدندکاین غافلان خفته‌اند
بناچار گویندگان گفته‌اند
نباشد اگر مدعا انتباه
خموشی ثوابست و گفتن گناه

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی درت باز
انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزایم
درباب چه شد که ناسزایم

پروردهٔ تست خار و سنبل
چونانکه گل ازتو خار ازتست
بیقدری ذره نیست نومید
گر عزت گل گیا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست
گر رد بکنم چه حیله کوشم
نیک ار بودت همین سزاوار
گر زهر گیا بذات زشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاریست
یك نقش تو گـرفرشته خوشـد
این جمله ز کلك تست بار ز
بر خوان کرم اگر طفیلی است
از درگه رحمت کریمان
خاص آنکـه امید بسته بـاشد
دانی منم آن گدای آزی
از فیض تو ار ز آزیان نیست
غیر از در تـو دری ندارم
نقش کج وراست راخبر نیست
مهمان طفیلی کریمم
دانم بودت زیاده افضال
ای بار خدای بنده‌پرور
نیروی فغان و زاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن
دریاب **حزین** بینوا را

خس تن نزند که نیستم گل
دی هم ز تو و بهار از تست
از پرتو التفات خورشید
پیرایه گری جدا ندارد
با قطره کرا مجال حرفست
ناچیزی خود کجا فروشـم
بد را که بوددگر خریدار؟
خودرا چه‌کندکه خود نه‌کشتست
هر چیز که خواهی آن کنی تو
امر تو بکائنات ساریست
بد نیز طفیلی نکو شد
نقاش قـدیر و نقش عاجز
با مهمانان تفاوتش نیست
خالی نرود کف لئیمان
عمری بطمع نشسته باشد
کردی املم باین درازی
میدان‌که امید را گران نیست
دریاب که دیگری ندارم
با نیك و بد خودم نظر نیست
پـرورده نـعمت قـدیم
باپیر گدای مضطرب حال
استاده گدای پیر، بردر
یارای سخن گـذاریش نیست
رحمی بشکسته حالیش کن
محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین ازسخن‌گستری لب به بند
سراسر جهان پر ز گفتار تست
سر آمد ز عمر تو هفتاد سال

نـی خامه افکن بطاق بلند
زبان آوری چون قلم کارتست
نیاسود کلك‌و زبـانت ز قـال

نوشتی به نیروی کلک آنقدر که در لوح گیتی نگنجد دگر
جهان پر گهر شد ز گفتار تو برو نغز گفتن بود کار تو
فروغ سخن گر فریبنده است خموشی کنون ازتو زیبنده است
فتادست کلك و زبانت ز کار نفس ناتوان و کفت رعشه‌دار
ز هر سو بود صرصردی وزان حواست‌پریشان چو برگ خزان
اگر مستمع هست در خانه کس یکی حرف باشد ز گوینده بس
وگر نیست بیهوده گفتار چیست خردمند بیهوده گفتار کیست
بس است آنچه گفتند دانشوران مزیدی میسر نباشد بر آن
ترا رفته دامان فرصت ز چنگ سخن‌مختصر کن که وقتست‌تنگ
خدایا تو باقی و پاینده‌ئی ببخشای بر من‌که بخشنده‌ئی
کمی از کمین بندهٔ ناتوان کرم از تو یا منعم المستعان
نی‌سوده تاریخ اتمام یافت قلم با صفیر دل انجام یافت



مثنوی

چمن وانجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت
دل دوزخ شرر راانجمن ساخت

بناز افراخت در بزم دل اورنگ
قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما
که سوزد داغ شمع محفل آرا

نمایند عندلیبان را تسلی
برنگارنگ گلهای تجلی

خراب‌آباد دل را کرد معمور
بداغ خانه زادش صدجهان‌شور

شتابان در هوایش کرده محمل
طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه‌آمیز
ز مغزداغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیست کار افتادهٔ او
غزالان سر بصحرا دادهٔ او

بلاآموز چشم خوش نگاهان
چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق گام فرسای
نمک‌دردیدهٔ داغ درون سای

غمش دارد شرابی آتش آلود
بر آرد از دماغ کفر ودین دود

فلک صید زبون دام عشقش
نفس میسوزدم از نام عشقش

بهروادی که گردد شورش‌انگیز
رگ سنگش شود موج سبک‌خیز

قبول قبله‌گاه کج کلاهان
صف آرای قیامت دستگاهان

نیاز افزای عشاق جگر ریش
ز خیل ناز خوبان جفاکیش

تسلی‌بخش جان ناشکیبا
برعنا جلوه‌های سرو زیبا

چه‌شمعست‌اینکه‌جان‌پروانهٔ‌اوست
دل هر ذره آتشخانهٔ اوست

جهان آئینهٔ آن حسن زیباست
فروغ جلوه‌اش را سینه سیناست
بناز آورده آن گلگون برودوش
چو داغ لاله عاشق رادرآغوش
تعالی‌الله زهی مسکین نوازی
که آموزد بموری شاهبازی
بر آرد مشت خاکی را بر افلاك
کند افلاك را پیشش کم‌از خاك
دهد بارش بعزت تا بر خویش
ره هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادش از دلق گدائی
بتشریف ردای کبریائی
چه مضرابست بر تار نفس باز
که تار شعله دارد پرده و ساز
نفس را تاأثر دردام اسیر است
نوای عجز نالی دلپذیر است
حزین از پردهٔ دل زن نوائی
شلائین نالهٔ درد آشنائی

مناجات

خداوندا درین دیرینه منزل
دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت
گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه کردم چشم امید
ازین در رخ نخواهم تافت‌جاوید
درین ره سوده شد پای تمنا
نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز دیرو دور فرسنگ
گران افتاد بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بیدست و پائی
ز ره وامانده‌ئی‌سرگشته رائی
کنون دریاب کار افتاده‌ئی‌را
زبون مگذار زار افتاده‌ئی‌را
ز پا افتاده‌ئی ازخاك بردار
دل از کف داده‌ئی‌را زارمگذار
چنین‌رسمست نخجیر افکنان را
که چون خستند صید ناتوان را
ز خاکش چست برگیرندوچالاك
کنندش زینت آغوش فتراك
درین وادی من آن صید زبونم
که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان‌درخاك و خونم‌مضطرب‌حال
زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع ازپای تا سراشك‌و آهی
براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال
گشاید پر همای اوج اقبال
باین‌خوش میکنم کام‌دل خویش
که‌خواهی برگرفتن بسمل‌خویش
ولیکن صبر کم ، دل ناشکیباست
درین‌یك‌قطره‌خون‌آشوب‌دریاست
دلی کز داغ دوری ریش باشد
اگر زاری کند عذریش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار
دلی یارب مباد از هجر افکار
چو خود برداشتی اول ز خاکم
دمیدی در گریبان روح پاکم

براز خود امانت دار کردی دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاك تیره برگیر ره عاجز نوازیها ز سرگیر
نمودی شرط مسکین پروری را رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بیقیاسم بکام حق نعمت ناشناسم
چه گوهرها که از بحر سخایت فرو بارید نیسان عطایت
تراوشهای فیضت را کران نیست شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی کرم بیحد عطا بسیار کردی
دلی دادی چو جام جم مصفا جمال غیب را مجلای اوفی
تنی آراستی زیبا و طناز طلسمی ساختی بر مخزن راز
بخاك انباشتم آئینهٔ خویش نبالم خون چسان از سینهٔ ریش
شکست افتاده درکاخ دل ازرنج شکستم گر طلسم انباشتم گنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را ولی چیند بگلشن انجمن را
من بیطالع آن کج نغمه زاغم که مردود قفس محروم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور بود سر پنجه‌ام چون بهله بی‌زور
ز کار افتاده شست ناوك انداز ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم نمیگردد شکاری گرد دامم
چه باشد حال آن سر گشته صیاد که‌عمر از کف دهددروحشت آباد
اجل چون گرددش غافل گلو گیر نفس گردد بکیش سینه‌اش تیر
تهی باشد کفش از صید مقصود کمین بیهوده، سعیش جمله نابود
برنگی اشك سرخ ازدیده جاریست که رشك افزای گلهای بهاریست
غبار خاطرم گردیده انبوه غمی دارم درون سینه چون کوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید که نگشاید دری از صبح امید
چه حاصل از تماشای رخ حور بچشمی چون چراغ صبح بی‌نور
چه لذت کام را از شکر وشیر که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد که پهلو بر گل بیخار دارد
کجاگیرد قرار آشفته بلبل که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دلرا تسلی بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ گوئی
بعفو خود عطاکن سرخ روئی

چه شد گر نیستم لایق بجودت
که مقصود ازخریدن نیست‌سودت

کرمها کرده‌ئی برنا پسندان
نوازش هاستت با مستمندان

چه باك از ناقبولیهای خـویشم
که مستی بی نیاز از کفر وکیشم

دهانم چون صدف از بینوائی
زنیسان قطره‌ئی دارد گدائی

بعالم تا درفیض تو بازست
کف امیدواریها فرازست

اگر بگذاریم در قهر جاوید
نمیگردد دلم یك ذره نـومید

بامیدی که در جان ودل ازتست
بآشوبی که در آب و گل‌ازتست

که بخشائی دلم را فیض سرمد
بسر خیل سرافـرازان محمد

درنعت رسول اکرم

نخستین مظهر حسن الهی
گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سای بساط قاب قوسین
عبیر جیب حورش گرد نعلین

شفاعت سنج مشتی تیره روزان
درین تاریك شب شمع فروزان

فراز اوج عرشش چتر شاهی
کمین خرگاهش از مه تابماهی

سر و سرخیل مقتولان درگاه
دلش خلوت سرای لی مع الله

جمالش آفتاب لایـزالی
صفاتش نور ذات ذوالجلالی

مه تابنده خورشید دل آرا
ز نقص آئینهٔ دانش معرا[1]

ادا دان رموز کبریائی
بـاو ختم کتاب آشنائی

ردای خواجگی افکنده بردوش
براهش چشم چرخ‌سرمه‌ای‌پوش

براق برق سیرش وز تکاپو
عبیرافشانده حوران را به گیسو

رکابش از فروغ گـوهر پاك
حلی بخش حلی بندان افلاك

عنان آورده دریك جا فـراهم
زمام اختیار هـر دو عـالم

ز برق تیغش ایمان گـور افروز
شب کفر از فروغ جوهرش روز

غمش جان جهانرا زینت و زین
خطاب گرد راهش قرة العین

خیالش روشنی بخش دل تنگ
ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ

ز تکریمش بنی آدم مکرم
بتعظیمش قد هفت آسمان خم

ز تقدیسش دل قدوسیان شاد
ز نامش کام جانها عشرت‌آباد

زبانش مظهر آیات تنزیل
طواف درگهش معراج جبریل

۱ـ معرا (بر وزن مقوا) ؛ برهنه ـ بی پوشش

طفیلی خوارخوان جودش افلاک گواه این سخن منشور لولاک
بطوفان میدهد عفو فراوان هزاران همچو ما آلوده دامان

عرض نیاز بدرگاه خاتم النبیین

عجب نبود که کردی دستگیرم فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشك مرا در جرعه‌نم نیست کف جود ترا سرمایه کم نیست
بمحتاجان کریمانرا نظرهاست صدف را زابر نیسانی گهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری بکشت تشنه‌کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران کند هر خار را گل درگریبان
مرا کوته کف از دامان مقصود ترا در آستین گنجینهٔ جود
بانعامت تسلی مرغ و ماهی خطاب حضرتت عاجز پناهی
کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بر آن فرخنده ایام که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسای دلم برخاك درگاهت جبین سای
درآن فرخنده مأوا شاد بودم ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده‌ام از درگهت دور ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناك تو بگشا بندم از پاچست‌وچالاك
ازین نخجیر عاجز برگشا دام که آزادنه در راهت زنم گام

طلب شفاعت از خاتم النبیین

بهجران زاری دلهای خونین ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشك و آه مهجوران بیتاب جهانی غوطه زد در آتش و آب
سپاه درد با جان در ستیزست لب هر زخم دل خونابه ریزست
جهان از جلوهٔ جان پرورت دور بما شد تنگ‌تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاك ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاك
قد محراب زین محنت دو تا شد که ازسرو سرافرازت جداشدن
ز قدرش پایه بر عرش برین بود که بر پای تو منبر پایه می‌سود
کنون در گوشه‌ئی افتاده مدهوش بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش بدل قندیل را افتاده آتش

زداغ هجرت ای شمع شب افروز   بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروزای چراغ چشم ایجاد   جهان شد بیفروغت ظلمت آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن   شب تاریك هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت   درین خلوت زحد بگذشت خوابت
زخواب ای مهر عالمتاب برخیز   تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان مارا   بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی   ز نون نوبت عالم پناهی
قدم بر تارك کروبیان زن   علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را   منور منظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان ازخاك بر کن   کنار خاك را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو   رواج آموز کار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد   رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بگشا بر احوال تباهم   بجنبان لب پی عذر گناهم

درمنقبت امیرمومنان حضرت علی بن ابیطالب

پس از نعت رسول حق، سپاسی   که سنجد کلك فکر حق شناسی
نباشد جز ثنای شاه مردان   که حق جان نبی خواندش بقرآن
طراز مسند هارونی او   بعالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او را مسلم   کم از یك ضربتش طاعات عالم
شد از جهدش شعار کفر باطل   ببازویش رسول الله قوی دل
وجودش مظهر سر آلهی   به تخمیرش ید قدرت مباهی
سرافرازان گدایان در او   شهنشاهان غلام قنبر او
سر و سرکرده‌ئی مردان عالم   وجودش علت ایجاد آدم
عجب نبود بعقل دانش اندیش   اگر نازد صدف بر گوهر خویش
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست   وزو مخصوص نص هل اتی اوست
نیامد بر دو عالم سرفرودش   از آن خالص بحق بودی سجودش
قضا راکرده حکمش دست کوتاه   بجیب آستین او یدالله
جبین آراست خاك آستانش   چمن پیرا نسیم گلستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه   ز تیغش پشت اسلام است برکوه
کشد چون از نیام آن تیغ خونریز   زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب
که در یك قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جویان بادهٔ او
سرگردن کشان افتادهٔ او
زبان شعله سرگرم ورودش
خم ابروی خوبان در سجودش
شرارش برق خرمن سوز طغیان
ز آبش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حملهٔ مرد آزمایش
ظفر در بازوی خیبر گشایش
شها! مدحت کجا یارای عقلست
که مجنونت دل شیدای عقلست
من عاجز چسان گویم ثنایت
ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش زبانم بیزبانی
کدامم دل کدامم نکته دانی
زهی خجلت که کلك بی‌سرانجام
زند در طور قدس مدحتت گام
کجا یارا که فکر کوته‌اندیش
نهد در وادی نعتت قدم پیش
حزین درراه عشق پیچ در پیچ
ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکرتی ده آسمان سیر
زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم
ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب
دلست آئینه دار شاهد غیب
کند حل هرچه پیشت مشکلست آن
ز جام جم چه میپرسی؟ دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتوافکن
چراغ روز گردد شمع ایمن
یکی از محرمان کعبهٔ دل
جرس جنبان این فیروزه محمل
بکلك فکر، کشاف حقایق
رصد بند سطرلاب دقائق
دلش آئینه دار حسن معنی
ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش
رخ دولت بخاك آستانش
گل خوشبوی باغ آشنائی
از و گلبو دماغ آشنائی
نوا سنج گلستان محبت
چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه به تن فرخنده تخمیر
چو بخت خودجوان چون عقل خود پیر
زهر وصفی که گویم نام او به
چراغ دیدهٔ ادراك واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار
که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست ومدهوش
که‌مژگان‌گشت باخواب آشنادوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود
درآن خلوت زخاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان
مصفا خاطران طوطی مقالان

یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم
چو بلبل زد بر آهنك ترنم
زگوهر داشت در درج دهن گنج
درین بحر ازسخن شدداستان سنج
چو دری چندکرد آویزهٔ گوش
باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفتی بیك پیمانه از من
خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش
که چون نی زد بهر بند من آتش
کدامین بلبل رنگین ترانه است
که دستان سنج این شیرین فسانه است
بپاسخ زد بگوشم آن گهرسنج
که ای گنجینه ات راز گهر گنج
نوای کلك جان بخش حزین است
که گنج معنیش در آستین است
دوات از ناف آهوی ختن کرد
چو تحریر از چمن وزانجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین سروشم
که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا
دمش افسرده جانان را مسیحا
گریبان چاك یوسف در هوایش
نسیم مصر مشتاق لقایش
بکنج بیکسی بودم غزلخوان
چو بلبل آشیانرا برگ وسامان
گهی بلبل صفت درخوش سروشی
گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه از درآن یار دل افروز
درآمد بارخی چون صبح نوروز
چو غنچه لب زشکر خنده رنگین
بگوشم زد سروش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مائل
نهادم در میان این راز با دل
اشارت شد اب رنگین سخن را
که آراید چمن را وانجمن را
محبت بر رگ جان میزند نیش
نوائی میسرایم با دل خویش
بیا ساقی هوای برشکال است
سبوی غنچه لبریز زلال است
رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای
گره از ابروان مستانه بگشای
خمارم بشکن از جام صبوحی
مگر پیش آید از مستی فتوحی

در ستایش عشق و محبت

محبت شیر و دلها بیشهٔ اوست
دو عالم سوختن اندیشهٔ اوست
بود تا صید جانم رنجه اش باد
دلم سیلی خور سرپنجه اش باد
نیارم زیستن بی عشق سرکش
سمندر چون شکیبد دور از آتش
ازین طاقت گداز پیکر طور
خرابات وجودم باد معمور
تعالی زین همای اوج اقبال
جهان را پرورد در سایهٔ بال
ازو ملك و ملك پیرایه اندوز
بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش نگذاشت درعالم دلی تنگ — شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ

ازین آتش بهر خرمن شراریست — وزین غم، هر دلی درزیر باریست

اگر جانست غم پروردهٔ اوست — وگر دل دست وپا کم کردهٔ اوست

خوشا کاری‌که باشد مشکل‌ازوی — خوشا باری که آید بردل‌ازوی

غمش از شادمانی دلرباتر — جفایش از وفا شیرین اداتر

معاذالله چه گفت این خامهٔ خام — زبانش را مبادا لذت از کام

وفا وجور همسنگ است درعشق — امید و بیم یکرنگ است درعشق

رگ پیوند محکم کرده زاول — دو بینی با هوسناکان احول

هوس چبود؟ زغم پرهیز کردن — وفا را از جفا تمییز کردن

ولی جائیکه عشق آشناروست — دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریائیست زخار — درو هر قطره مخزن‌های اسرار

حبابش جام هشیاری و. مستی — رگ موجش تعینهای هستی

کفش دررقص چون مستان‌سرشار — بجامش جلوه گر ، عکس رخ‌یار

دوئی در وحدتش نقش برآبست — که خودیارست‌وخودجام‌شرابست

ز حدش کشتی فکرت تباهی — تعالی العشق عن تعب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی به‌نی‌کن — سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای‌آتش خیرگی‌چیست — چو میسوزد نفس‌خاموشی‌اولیست

سپند من بود زآتش بزنهار — تو گر مردی قدم یکدم نگهدار

حزین آگاهی ازآغاز و انجام — بترس از بیوفائیهای ایام

شراری تاترا درآب و گل هست — خراش ناخنی در کار دل هست

زسوز سینه خامان را خبر کن — چوشمع‌ازسر گذشت‌خویش‌سر کن

در تعریف شباب و جوانی

عجب عهدیست ایام جوانی — گل افشان بهار زندگانی

طبایع، ذوق یاب شکر نوش — مشاعر، شیر مست بادهٔ هوش

قوی از اعتماد تن، قوی پشت — کلید فتح باب عیش در مشت

لب مشرب بساغر آرزومند — دهان صبح عشرت در شکرخند

بجام فهم فکرتهای صافی — سر اندیشه مست مو شکافی

غم دل از شراب عشق در جوش — برندی زاهد وتقوی هم آغوش

دماغ زهد خشك از باده سرشار — حدیث پارسائی خاطر آزار

خرد محو تجلیهای معنی   بهر صورت تسلیهای معنی

بذوقی کوهکن را کام شیرین   غزال عیش رام ویس و رامین

ز جام حسن مجنون رفته از هوش   بداغ عشق لیلی نسترن پوش

دل بلبل بخونین ناله خرسند   دهان غنچه لبریز شکر خند

بهاران برگ وساز آرای گلشن   چمن سیران ز هر شاخی نوازن

نوا سنجان بستان خاطر آزاد   دماغ عندلیبان نکهت آباد

چمن چون نوعروسان برسر ناز   نگارین جلوه چون طاوس طناز

بصد نیرنگ رنگ گل درافسون   که بلبل را زند پیمانه درخون

عبیر آساست گیسوی ریاحین   بتاب افگنده سنبل زلف پرچین

صبا در کوچه‌های نکهت گل   سراسر گرد چون آشفته بلبل

چو ما تر دامنان، ابر بهاری   ز مینای شفق در میگساری

دل آشوب است چاک سینهٔ گل   پریشانست جعد زلف سنبل

زجوش سبزه نو خط شدلب جو   بیا ای ساقی مشکینه گیسو

بصید وحشتم بگشای دامی   غبار از خاطرم بزدا بجامی

در تعریف عشق وجوانی

نگردد بوی گل در گل حصاری   دل شیدا کجا و پرده داری

ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز   کجا عاشق کجا پوشیدن راز

مرا از عشق افسونیست در دل   که در دل داشتن کاریست مشکل

زبان گر یك نفس خامش کنم زان   دلم گوید اعدلی ذکر نعمان

سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش   حدیث عشق بازان جگر ریش

چه خوش باشد که عاشق خود سراید   حدیث عشق را طوریکه باید

بهر بزمی که بینی مست وهشیار   حکایت گونه‌ئی دارد ز گلزار

ولی خوشتر کند از گل فسانه   زبان بلبل رنگین ترانه

صفیر عندلیبان چمن زاد   دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد

غم عشقست غماز دل تنگ   شراب از شیشه بیرون میزند رنگ

چو بلبل پرده از گل میگشایم   سرود عشق را خود میسرایم

که در آغاز صبح کامرانی   جوانی ، نوبهار زندگانی

دلم در دست آتشپاره‌ئی بود   سپند آتشین رخساره‌ئی بود

چو شمعم از تقاضای دل زار   رگ جان داشت با آتش سر وکار

ز خیل سرفرازان سرو نازی
نیاز افزا بتی عاشق نوازی
سرو سر کردهٔ نازك نهالان
قرار خاطر آشفته حالان
نمك پاش لب زخم از شکرخند
حلاوت بخش کام آرزومند
می سر جوش حسن هوش پرداز
نگاهش سرخوش از میخانهٔراز
قدح پیمای دور از چشم مخمور
گزك فرمای عیش از پستهٔ شور
بشست غمزه‌های فتنه انگیز
گشاد آموز ناوکهای خونریز
پریشان کاکلش سرحلقهٔ ناز
سیه مستانه چون طاوس طناز
دل از رشك محبت چاك میگشت
که بر گرد سرش افلاك میگشت
نهان در سبزهٔ خطش بناگوش
سمن زار عذارش یاسمین پوش
برانگیزانده در میدان دعوی
لبش گرد از ملاحتهای لیلی
بیاض گردنش دیباچهٔ نور
سواد طره‌اش آیات مسطور
صفای سینه‌اش صاف تجلی
بر و دوشش دل وجانرا تسلی
وفا پروردهٔ خاك در او
خجل مهر از صفای گوهر او
خردمند و ادا یاب وسخن سنج
زگوهرهای معنی خاطرش گنج
دلش گنجینهٔ راز محبت
زبانش نکته پرداز محبت



مختصری از:
کتاب مثنوی مسمی بخرابات

ثناهاست پیر خرابات را — که شست ازدلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی — چو میخانه بخشید سر منزلی
مرا با مغان همدم راز کرد — برویم در فیض را باز کرد
در ادوار چندی گرم دور داشت — دل ازکاوش هجر ناسور داشت
سرشکم برخساره خوناب بود — دل از آتش شوق در تاب بود
غم غربتم دردلش کار کرد — ز اغیار فارغ بخود یار کرد
ز مهرم به میخانه محرم نمود — لبم را به پیمانه همدم نمود
بدست سبو بیعتم تازه شد — لبم دشمن جان خمیازه شد
بیر ذره‌ام مهر تابان گرفت — رخ‌کاهیم رنگ جانان گرفت
بوصفش برآمد مرا رنگ و بو — فلا شیی فی حاجتی غیره
فشاندم غبار غم و کینه را — نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه‌ام نوش کرد — که ازوصل‌وهجران‌فراموش‌کرد

ساقی‌نامه

مغنی نوائی بیا ساز کن — جهان را پر ازگوهر رازکن
چنان تازه‌کن داغ دیرینه‌ام — که دوزخ برد آتش از سینه‌ام

نی استخوانم دم صور کن
چو منقار بلبل پر از شور کن

که بخشم قلم را پر آوازگی
نهال سخن را دهم تازگی

کشم پردهٔ معنی بکر را
دهم جلوهٔی شاهد فکر را

که از دیده گریم بر داستان
گهی از شنیده کنم داستان

سخن را بسر تاج شاهی نهم
شراب خضر در سیاهی نهم

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ
که چون گل درم خرقهٔ نام وننگ

بر آتش نهم دلق پندار را
بر آرم سر از پیرهن یار را

بیا تا نماندست در زیر گل
برآریم دستی باقبال دل

براه وفا جانفشانی کنیم
بملك بقا کامرانی کنیم

سرآریم در خط فرمان عشق
بریزیم خون را بمیدان عشق

سر نافه بگشا **حزین** دیر شد
تامل دگر چیست خون شیرشد

بیا باز کن دفتر راز را
بگو خامهٔ نکته پرداز را

که آهوی چین عزم جولان کند
بسیط زمین عنبر افشان کند

سخن راندن نغز کار منست
سخن در جهان یادگار منست

فروغی که کردم ز دل اقتباس
سپردم بانصاف گوهر شناس

بود از دم پاك اهل حضور
ز کید حسودان نا پاك دور

درصفت دنیای ناپایدار و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔی
که عالم نیرزد به پیمانهٔی

بکش ساغر وفارغ از خویش باش
کم خود زن واز همه بیش باش

نیرزد جهان دژم یك پشیز
مکن چنگل حرص بیهوده تیز

فریب جهان رهزن هوش تست
دم نرم او پنبهٔ گوش تست

دل ای بسته چشم فسانه نیوش
نه بندی به‌نیرنگ این زردگوش

بیاران یك روزه دلبستگی
گلش غنچه سانست دلخستگی

دغل سیرتان سپنجی سرای
شش و پنج بازنده مهره ربای

نبازی ببازیچه خود را به‌مفت
شود ششدر آن خانه‌کش دزد رفت

چگویم ازین کهنه دیر خراب
که دام فریبست و نقش سراب

نه یارش نشان از وفا میدهد
نه مهرش فروغ صفا میدهد

مگو خرقه پوشانش آزاده‌اند
که در دام مکر خود افتاده‌اند

نه از راه و رسم طلبشان خبر
نه از خوی پاکان در ایشان اثر

گرفتار رنج و غم و محنتند که دنیاپرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر همه دام تزویر با عمر و بکر
درونشان خراب و برونشان دژم همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک که یکدل نمی‌بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش نه با یاد حق صوفی خود فروش
نه در حد خود عامی تیره رای نه در فکر خود واعظ خود نمای
نه مسجد بجا مانده نه خانقاه که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانه‌ئی بخود یار از دوست بیگانه‌ئی
بیا ای فقیر پراکنده روز ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین ببین زشت‌کیشی و یا پاک‌دین
خود انصاف ده ای خردمندزاد که جنت روی یا به بئس‌المهاد
چه در سینه داری ببین ای دغل مگو دل بگو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان

کجا رفت آئین مردان حق چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق دل ودین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طریق که در جامشان باد شهد رحیق
کجایند آن یارگان کهن که ناید بگوشم ازیشان سخن
از آنانکه دیدیم و بودند چند نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار چه سازم به تنهائی روزگار
چه رسمست این دهر غدار را که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم بمیخانه رو گشاید مگر کار، دست سبو
مگرمستی از غم خلاصم کند قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر! بیا! بیا ای ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرورد تست طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بیطاقتم بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مئی کان بحق آشنائی دهد ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را مبدل کن جمله اوصاف را

شرابی که آسایش جان ازوست / ز خود رفتگیهای مستان ازوست
خمار شبم می فشارد گلو / شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح / طلعت الثریا و کاوالصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید / مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن / یکی جرعه درکام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی / که صبرم ضعیفست و انده‌قوی
مگر نیروی می توانم دهد / ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن‌روان / که می نور جانست و تن راتوان
بده ساقی آن روح پیما قدح / که جانرا فتوح‌است و دلرافرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج / فتادست دریای اشکم بموج
کسی کو که راحت گرائی‌دهد / مگر کشتی می رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه‌پردازی

سراینده‌ئی دوش وقت سحر / دو بیتك سرائید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست / که کیهان خدیو سخن سازیست
«ز مسکینیم روی در خاك رفت / غبار گناهم بر افلاك رفت»
«تو یك‌نوبت ای ابر رحمت‌ببار / که در پیش باران نیاید غبار»
مرا ناله آوازهٔ هوش زد / سرشك غم از دیده‌ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد / بدامن دل از دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار / چو ابر سیه دل بیارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم / همایون سروشی بگوش آمدم
که: نبود شگفتی ز آمرزگار / گر از قلزم رحمتی برکنار
چو کام دل خاکساران دهد / ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته / فرو خفت این گرد بر خاسته

ذکر تلقین ارشادمآب استادی نورالله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق / که بادا بروحش تحیات حق

که ای کودک اخلاص راپیشه ساز
معرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را
که‌از خود نه پنداری، افعال‌را
توکل بود ترک آز و طلب
فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید، تجرید تن ازقباست
که تجرید تجرید نفس‌ازهواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب
که در دیده‌اش نیست جز نورغیب
فقیر آن بود در طریق فنا
که جز حق نیابد بچیزی غنا
محبت فنا در بقای حقست
که‌بی‌چندو چون هستی مطلقست
شراب محبت کسی نوش کرد
که خود را بکلی فراموش کرد
بود سفله آن مست‌وعدو وعید
که حق را پرستد به بیم و امید
بدان تقوی آن را که اقران‌تو
نگیرند در حشر دامان تو
جوانمردی آن باشدای نکته‌رس
که فردا نگیری تو دامان کس
بود عفو واغماض جرم عباد
کرم آنکه، آنرا نیاری بیاد
نشان حسب ترک ما و منی‌است
ز خود گر نیارد گذشتن‌دنی‌است
ز آبا نگردد نسب مکتسب
کند رفعت نفس عالی نسب
نگیری زره لاف جولاه را
نشانها بود مرد این راه را
به گفتن نمیگردد آزاروفسق
ز دعوی شود مدعی کی محق
اساس سلوك سبیل وصال
بود صدق اقوال و حسن فعال

در نصیحت سلطان گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش بگشا: بفرخنده گوی
نخستین نکوگیر راه سلوك
که خلقی گراید بدین ملوك
جهاندار باید پسندیده کیش
غم پیروان خور بدنبال کیش
قلا وز راهی بیندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی‌زداننده پرس
ز روشن روان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش
تن تیرهٔ سفله گوخارباش
بپرور تن عقل مشگل گشای
بدامن پژوهان با هوش ورای
بتدبیر سنجیدگان کار کن
نه مغز خرد سرگران بارکن
سبکسر نیاید بکارای پسر
که طبل تهی به زبیمغز سر
بروشن روانی برآور دمی
که یك مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران
که بی‌خار نبود گل ضیمران
بهرفرقه در دیروبتخانه‌ئی
بود در میان پای بیگانه‌ئی

بهر خم که بینی بود درد وصاف ‌ ‌ ‌ فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گرانرا شماری نهی ‌ ‌ ‌ کند از تو داننده پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف ‌ ‌ ‌ چرا گوهر آید برون ازصدف
بدعوی میسر بدی گر هنر ‌ ‌ ‌ فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه‌ئی گر بدزدد دوحرف ‌ ‌ ‌ نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ‌مصری و چوبین‌کند ‌ ‌ ‌ عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محك ‌ ‌ ‌ چو خواهی نماند پس پرده شك
بگیر ای نکو رای عبرت سگال ‌ ‌ ‌ عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند ‌ ‌ ‌ بسیرت بسی کم ز گاو وخرند
نه هر پیکری آدمی زاده است ‌ ‌ ‌ بسی صورت از مردمی ساده‌است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو ‌ ‌ ‌ چه‌معنی دهدصورت‌رنگ و ریو
حذر زین دغل سیرتان دغا ‌ ‌ ‌ وزین جو فروشان گندم‌نما
یکی پند سنجیدگان را بسنج ‌ ‌ ‌ مده دل ز دنیا بشادی و رنج
ترا خانه در عالم دیگرست ‌ ‌ ‌ سرای تو بیرون ازین ششدرست
ترش رو ز پند سخنگو مکن ‌ ‌ ‌ نکو خواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهران فروزنده بخت ‌ ‌ ‌ که‌بادوست نرمست و باخصم‌سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن ‌ ‌ ‌ که سنگ درشتست نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه ‌ ‌ ‌ چو باران رحمت به بنیادکوه
به پیش دم ناصحان خاك باش ‌ ‌ ‌ پذیرای حق از دل پاك باش
چو شیران‌سر آور بیك‌گونه‌رنگ ‌ ‌ ‌ بهل مکر روباه و خشم پلنگ
قوی دار دلرا و همت بلند ‌ ‌ ‌ به همت توان گشت فیروزمند
بکاری‌که در وسع کوشنده‌نیست ‌ ‌ ‌ همانا میان بستن ازابلهی‌است
چه خوش گفت‌پیرمغان زردهشت ‌ ‌ ‌ شودرنجه زد هر که برکوه مشت
بغفلت میاور سر ایام را ‌ ‌ ‌ فریبا مشو دانه و دام را
چه شد فر دیهیم گردن کشان ‌ ‌ ‌ که دوران ندارد از ایشان نشان
جهان‌سرورانرا چه‌شدتاج وگنج ‌ ‌ ‌ که بردند در فکر سامانش رنج
تهیدست رفتند از ملك و مال ‌ ‌ ‌ فطوبی لمن نال خیرالمآل
گرفتند و بستند و دادند چند ‌ ‌ ‌ بهمت به نیرو بدام و کمند
بر آن دستهای کتان پیرهن ‌ ‌ ‌ کنون پوست نبود چه جای‌کفن
چو تنگی کند آستین عدم ‌ ‌ ‌ نگردد یکی دست ز‌آنها علم
ترا تا نه بسته است دست آسمان ‌ ‌ ‌ غنیمت شمر فرصت ای خرده‌دان

براحت چه‌خسبی ابا تاج و ترك
بگردت فقیران بی ساز و برگ

بموئینه پنهان چو در نافه مشك
شکم بی‌طعام و گلوگاه خشك

مجو راحت از برگ وساز طرب
تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم بخم کمند
بباید دل از ملك و اقبال کند

چه رونق بماند در آن‌مرز و بوم
که بازو گشاید تبه‌کار شوم

مکن پرورش سفله را زینهار
درختی که خارست بازش مکار

پذیرفتن از تو ز ما گفتن‌است
دنی پروری کشور آشفتن‌است

اگر رفعت پایه داری هوس
بداد دل ناتوانان برس

بدیوان شاهنشه بیهمال
ز بیداد ظالم پژولیده حال

نبالد: که سلطان سزا میدهد
تو چون‌داد ندهی، خدا میدهد

بملك تو هر جا که بیداد رفت
بود از تو، چون از میان دادرفت

دل عاجزان بر نتابد خراش
ز آه ضعیفان حذرناك باش

مترس از غریو هژبران جنگ
حذر کن ز افغان دلهای تنگ

مشو سخرهٔ دشمن دوست روی
که بیخت کند آن نکوهیده‌خوی

شبانی که نازد بچنگال گرگ
زبونست سودش، زیانش سترگ

نه پیچی بلذات نفس دژم
چه لذت فزونتر ز عدل وکرم

رود مرد وماند بجا نام نیك
خنك آنکه جوید سرانجام نیك

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده‌ئی
سخن راند در خبث آزاده‌ئی

سخن‌چین حدیثش بآزاده گفت
نگر تا چسان گوهر راز سفت

که: بگذار بیهوده گفتار را
به کج نغمه مگشای منقار را

مرا هست در پیش راهی شگرف
بصد حیرتم غرق و دریاست‌ژرف

بساحل اگر بخت شد رهنمون
وزین لجه رخت من آمدبرون

ندارم ز بد گفتنش هیچ باك
کجا گیرد آلودگی جان پاك

دگر بر نیاید سبویم درست
شود رشته‌ها پنبه و کار سست

ازآنم نکوتر نگوید کسی
سزاوار ناخوشترم زان بسی

حزین سیرت رهروان یادگیر
سراسر حدیث جهان یادگیر

ترا با خود افتاده آمرزگار
به نیك و بدکس مبر روزگار

حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ
مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی — ره از قاقم برف پوشیده پی
نهان از رفیقان و یاران خویش — گرفتم به تنهائی آن راه پیش
شبی تیره دل بود وره ناپدید — بفرسودگی پای سعیم رسید
چو بیچاره شد رای فرزانگی — زدم بر قدم بانگ مردانگی
بمردی شود کار مردان درست — ز سستی شود عاقبت کارسست
چو نیمی گذشت از شب قیرگون — قضا شد بمعموره‌ئی رهنمون
نه یاری درآن بوم و برداشتم — نه جائی که آرم بسر داشتم
بگشتم ز بیگانه روئی دهر — غریبانه چون روستائی بشهر
سگان غریو افگن از هر کمین — گرفتند غوغا چو شیر عرین
چو مردم ندانند دشمن زدوست — اگرسگ نداندچه تاوان براوست
نمودم بهر کوچه لختی شتاب — نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت — کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ درآن آتش افروز بود — که از گرم خوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بکردار زشت — که بر فرق او باد خاك کنشت
بدل مشت زن شد ز حرف درشت — شناسا نشد کین درفش است و مشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش — شد از طرح من فیل ماتی رخش
زتندی خجل گشت و خاموش شد — جفاکیش زین فن وفا کوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی — باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خرم بدیماه زشت — ز گلخن دمانید اردی‌بهشت
چودردیده دودش شکرخواب شد — رمادش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر — تن از بیم لرزان چو شاخ ازتبر
هراسان در آمد ز تاب عسس — گره در گلو گشته تار نفس
درآن کنج گلخن خزید ازهراس — تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او — گشودم زبان را به تیمار او
دل آسائیش دادم و دلدهی — بآئین فرزانگی و مهی
چو مهرم دم غمگساری گماشت — بخویش آمد اندك، ز بیمی که‌داشت
بعذر آوری گفت آن نیم مست — که‌نشتر مرا در رگ جان‌شکست
چنین کز عسس دارد، آلوده، باك — تو گر داشتی از خداوند پاك

مرا سوختی جان ز شرمندگی تو بر عرش سودی سربندگی

حکایت در آئین فتوت، وشیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام خری داشتی کاهل و سست‌گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز دوام نیاز و مناجات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود شنیدم دو صد نوبت آتش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان چه سازد، کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوری انگیخته بخاك آبرو گرد دم ریخته
نباید شدن غافل از کار او حوالت بما رفته تیمار او
حزین ازروشهای نیك‌اختران جوانمردی آموز و دل‌نه‌بر آن
ز جام مروت شرابی بزن دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس درقناعت وترك تحمل منت ازناس

نگارندهٔ قصه باستان رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده‌ام ملزم از هیچکس مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد گذر بر یکی از مزابل فتاد
بشغل خود آن گبرمشغول بود تفاخرکنان نغمه‌ئی می‌سرود
مفاد سخنش اینکه‌ای نفس ازآن بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم ببر حلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرااین کلام بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته‌ئی‌چون ز گوهر خزف سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی، من خیرخیر بگفتا که ابله توئی نه فقیر

تقاضای روزی ز شغل خسیس / بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته‌ئی عزت خود ز دل / سفیهانه بر ما چه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش / بدزدید شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت / که دل گفت یا لیت انی اموت

در مذمت طمع گوید

شبی سر برآوردم از جیب خویش / چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر / زهر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان / پدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شك در قضا و قدر / نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو / چه بافی درین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جزء و کل / بگفتا زبونی و خاری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر / بگو شمه‌ئی باز ای خیره سر
مآلت کدامست و غایت کدام / بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت

شنیدم که در عهد بهرام گور / نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت / بدریوزه‌ئی آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان / بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات / بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی براندام خاك دو توه / عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند / زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطمی چو پستان بی شیر شد / ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سرچشمه را آسمان / ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند / کز انبارها برگشایند بند
بجنبندگانی که در کشورند / ببخشید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام / بسازید بایستهٔ او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد / کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه / که از تنگی قوت باشد ستوه

ذخایر گشود و خزاین فشاند بآب کرم آتشی را نشاند
کف شه چو میکال رزاق شد پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین ز غله نشان یافت وز انگبین
ستوران فرستاد و زر، کاورند بروزی خوران بیدریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام بخدمتگذاران با ننك و نام
که هشیار باشید و آگه بسی مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار و ز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان که در دشت تفتیدهٔ خاوران
یکی مرد صحرا نوردی بمرد همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل بر آنکس که پایش فروشد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود که این غفلت هوش فرساچه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد ز بیداد من داد او دیر شد
نگیری باین غافل ناشناس که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی ولی در ره آز چابك تکی
جهان کرده‌ئی قسمت بندگان قناعت نکردم بقسمی ازآن
گرفتم فرا قسمت خلق را برندی قبا کرده‌ام دلق را
فزونی ربودم من بوالفضول چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری بیاران خود یاری و یاوری
نمی مرد این عاجز ره نورد بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون‌شمع دراشك وآه که آمد بخوابش سروش آله
که نزل تو شد رحمت سرمدی نکوخواه خلقی ، نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد نیاز تو مقبول درگاه شد
سخن کوته آن شاه باداد ودین بسائید در شکر یزدان جبین
چو انصاف خسرو بیاراست‌ملك قضا بر محیط بلا ساخت فلك
ببارید ابرو ببالید کشت بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شدبهار وچمن شد جوان سمن جلوه گر گشت‌وسوسن‌چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنی که هر مور شد صاحب خرمنی
نه بستند نقشی درین کارگاه به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت

رقم کرده با نوک کلک دبیر   بنامه جهان دیده دهقان پیر

که از عهد شیث وکیومرث وجم   چنین‌است رسم ملکوک عجم

که چون خشم گیرند برعاقلان   نشانندشان همسر جاهلان

غضب چون نمایند بر بخردی   بزندان کنند اندرش با ددی

نه‌آن دد که مردم دری کاراوست   همان دد که‌از مردم سفله‌خوست

بتر زین نباشد عذابی الیم   که با احمقی همسر افتد حکیم

کریمی که جفت لئیمان شود   برو سختی مردن آسان شود

ازین است کز سرور کائنات   جهان معانی علیه الصلوة

چنین است فرمان‌که باشد سه‌تن   سزای ترحم بدور زمن

عزیزی که خرجش بخواری‌کشد   توانگر که از فقر تلخی چشد

سیم بخردی کز جفای سپهر   شود سخرهٔ جاهل دیو چهر

خدای کرم گستر ذوالجلال   نیوشندهٔ راز و دانای حال

مرا زین سه‌محنت رهائی دهد   وزین بستگی دلگشائی دهد

درنکوهش ازسفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود   صریر نی‌ام نغمه پرداز بود

حماری بدعوی دهن باز کرد   ز خر خانه‌ئی عرعر آغاز کرد

چو سنبل برآشفت کلک دبیر   که منگر صدائیست صوت الحمیر

چو خر دعوی نکته سنجی کند   ورق‌زشت چون روی زنجی کند

چها میکند سفله پرور جهان   الی الله اشکو کروب الزمان

بجائی رسیدست ادراک و هش   که خرنغمه سنجست وبلبل‌خمش

مرا پنجهٔ شیر گیر قلم   بران شد که نایش به پیچدبهم

بدرد بر اندام چرم خبیث   روانش بنالد که این المغیث

سر مار را کوفتن طاعت است   ز ره‌خار وخس‌روفتن‌حکمت‌است

چوکژدم گذاری فراغت چمد   تن‌آسائی از خلق یزدان رمد

ولیکن نیارست طبع غیور   که سر پنجه بازد بخفاش کور

نزیبد که در گیر و دار سگان   شود رنجه بازوی شیر ژیان

مرا خامه شیر است بل اردشیر / که افکنده درمغز گردون صریر
بجائی که گردون فرازی کند / سرخصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش / رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین است هنجار گردون پیر / که بابلبلان زاغ سنجد صفیر
تغافل کند خامه‌ام تن زده / که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت

فتادم شبی در بیابان حی / نمودم بسی راه سر گشته طی
شبی تیره دل چون سرزلف یار / پریشان ودر هم من از روزگار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز / که نادیده بودم به عمر دراز
درآن دشت حیرت ندیدم رهی / نجستم نشانی ز منزل گهی
اساس شکیبائی از جای رفت / که‌هوش از سرو قوت ازپای‌رفت
ز سعیم فزون کار دل خام شد / زبان چون‌جرس خشک درکام‌شد
به گم کرده راهان تفتیده گام / خط جاده می باید و خط جام
نهان بود شب در سیاهی ، فقط / سوادی نشد روشن ازاین دوخط
درآن شوره زار قیامت نهیب / مرا سوخت گرمای دوزخ، لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاک / طپان او فتادم چو ماهی بخاک
گسست از طپش تار و پود امل / گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تارنفس واگسیخت / برخساره‌ام رشحه‌ئی چند ریخت
برآمد فروخفته چشمم‌ز خواب / که روشن شود چشم نرگس زآب
چه‌شدگر قضادشنه‌خونخوارداشت / که سرگشتگیها بمن کار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود / که گرد غم از چهره‌ام میزدود
بکف‌جرعه‌ئی‌داشت کوثرسرشت / تموز مرا کرد اردی بهشت
سبك جستم ازجای، شوریده‌وار / زدم بوسه بر دامنش بیشمار
گرفتم سرآستینش بچنگ / بنالیدم آنسان که بگداخت سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار / غم‌از دل رود چون‌رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح برلبم / برآمیخت با موج کوثر لبم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت / غباری که دل داشت برباد رفت

حکایت

شنیدستم از راوی باستان
که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر
که هر موی او بودچون‌جوی‌شیر
بصورت کمان بودآن‌خسته‌حال
که میکشت با قامت خم، نهال
عجب ماند سلطان بارای وهوش
ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان تکاور کشید از نورد
پی آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو : کاین نهال
ثمر میرساند پس از چند سال؟
جهاندیده گفتا، جهاندار را
که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش: خهی حرص‌وآز
که طی کرده‌ئی راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل
فراخست میدان طول امل
تبسم کنان پیر روشن روان
بپاسخ چنین گفت: کای نکته‌دان
نیم بنده فرمان آزو امل
که دل میخراشم بذوق عمل
بیك عمر در کشت زار جهان
نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم مکافات را کاربند
بکاریم تا دیگران برخورند
جهاندار گفتش: زه،ای زنده پیر
مرا زنده کردی باین خوش‌صفیر
چو کان خرد دید در پیکرش
ببخشید یك پیل بالا زرش
چو احسان شه دید پیر نژند
بخندید : کای شاه فیروزمند!
بدین چستی و چابکی، از نهال
ثمر یافتم دولت بیهمال
باین زودی ای خسرو کامگار
کدامین نهالست کاید ببار
شه‌این‌نکته بشنیدوچون‌گل‌شگفت
دو چندان زرش دادو بدرودگفت

حزین از دل ودست فرسوده کار
مکافات نیکان چه داری؟ بیار
ترا جز سخن گفتن نغز نیست
ز کردار جز خامه‌دردست‌چیست
سر خامه‌ات آسمان سای باد
کلامت بدلها، پذیرای باد
نه پیچیده تا پنجه‌ات روزگار
بدلها نهال نوائی بکار
نگوئی که باقیست فرصت هنوز
چه دانی که بیند شبت‌روی‌روز
چو مرغ سحرخوان نوائی بزن
باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت

شنیدم که یحیی بن برمك پگاه / ببغداد میدید عرض سپاه
جوانی بدید از هژبران جنگ / که بر بسته بر خنگ چرم پلنگ
ز خامی بدان شیوه مشعوف بود / نمایش کنان جلوه‌ئی مینمود
ز وضعش بر آشفت ودیدش شگفت / دل پخته مغزش رمیدن گرفت
بگفتا بگوئید این خام را / نسنجیده نیرنگ ایام را
ز خامی چه نازی باین پاره پوست / اگر پوست از مغز دانی، نکوست
نهشتند این بر پلنگ درشت / چسان اشهبت را بماند به پشت
چنین است رسم خسیسان دهر / که از کمتر خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کائنات / فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید

حزین ازسخن سنجی بی‌حضور / دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبانرا! چو دل یار نیست / چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست و تنگست دل چون قلم / باین خامهٔ تنگ شق، چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش / درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشنده‌ئی / شناسای درد خروشنده‌ئی
تواند ز یك نکته‌ام طرف بست / و گرنه چرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز / کند قوت جان، این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پر آوازه شد / روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد / دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوش نظامی اگر میرسید / سروش نی خسروانی نشید
بتعظیم من رخ نهادی بخاك / که احسنت ای نیر تابناك
وگر سعدی شهد پرور ادا / شنیدی ز صور نی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش / زبان مهر کردی شدی جمله گوش
و گر نخلبند سخن پروران / رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر؟ / بکلك جوان تو ناهید پیر

ترا خامه شیری است ژو بین بدوش
بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظمم زلال خضر صاف نیست
ز انصاف میگویم این لاف نیست

نبودی اگر دهر ناسازگار
جهان کردمی پر در شاهوار

نفس بر لبم جوی خونی شده است
غبار دلم بیستونی شده است

مرا از خداوند فریاد رس
سبکباری دل امیدست و بس

باین نکته بستم قلم را زبان
تحصنت بالمالك المستعان

خرابات ما فیض بنیاد باد
خراباتیان را روان شاد باد



دیباچهٔ مطمع الانظار

ای دل افسرده، خروشت کجاست؟ / خامشی از زمزمه‌جوشت کجاست؟

ملك سخن زیر لوای تو بود / رامش دلها ز نوای تو بود

طنطنهٔ پرده گشائیت کو؟ / دبدبهٔ نغمه سرائیت کو؟

زمزمهٔ سینه خراشت چه شد؟ / نالهٔ الماس تراشت چه شد؟

طرز نوایت زدی از تازگی / مقرعه برکوس خوش آوازگی

زیر نگین، ملك سخن داشتی / معجر هاروت شکن داشتی

صور قیامت ز نی‌ات میدمید / فیض طرب در چمنت می‌چمید

بود ترا خامهٔ مشکین رقم / ملك گشاتر ز کیانی علم

رعشه قلم را ز بنانت فگند / صرصر دی سرو جوانت فگند

آتش غم، نالهٔ جانکاه سوخت / در نفس آباد گلو، آه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست / لعل لبت خون دل آلود نیست

مشعله افروزی داغت نماند / پیه دماغی بچراغت نماند

آوخ ازین محنت و افسردگی / با همه آتش نفسی، مردگی

محرم دل کو؟ که سرایم غمی / همنفسی کو؟ که بر آرم دمی

خاك نشینی‌است **حزین** آخرت / خاك نهاده‌است ببالین سرت

مرکز خاکی نه پذیرد ثبات / خیز ازین رهگذر حادثات

صاف سلوکش همه آلایش‌است / رفتن ازین مرحله آسایش‌است

چون تو همائی پر همت برآر / این ده ویرانه بجغدان سپار

هان نشوی از هوس دیده تنگ / شیفتهٔ لیل و نهار دو رنگ

زا برص روز وشب این کهنه دهر / غیر دو رنگی نتوان یافت بهر

دیدهٔ پهناور بینش فروز / باز کن و پردهٔ حیلت بسوز

پردهٔ شب باز به پیش چراغ / شعبده انگیز بود در دماغ

باصره کالیوه کند هوش دنگ / لعبت این پرده بود ریو ورنگ

لولی دنیا چه وفائی کند / گردش گردون چه بقائی کند

عهد سبکسر نکشیده است دیر / مهر فلك سست و جهان زود سیر

از ره سیلاب خطر داشتن / ناگذرانست گذر داشتن

ره سپر عمر ز پنجه (پنجاه) گذشت / خاتمه بر دفتر هستی نوشت

نیر شیب تو دمید از شباب / صبح بر افگند ز عارض نقاب

سبزه خزان گشت وسمن زار رست / موی چو مشك تو بکافور شست

شمع ، فروزندهٔ سیاره نیست / هوش بسر ، نور بنظاره نیست

گوهر ارزنده‌ات از تاج رفت / خیز که سرمایه بتاراج رفت

جلوهٔ تو شمع سحرگاهی‌است / قافله سالار نفس ، راهی‌است

در دلت آن شعله که افروخت درد / جسم گدازان ترا پاك خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد / بوتهٔ خارت شجر طور شد

پرده بدستان دگر ساز کن / خطبهٔ دیوان نو آغاز کن

تازه نما باربدی پرده را / شهد چشان کام جگر خورده را

خیمه برامشگه تجرید زن / وجدکنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود / در خط فرمان تو اقلیم جود

رابته خوار قلمت مغز جان / مغز پذیر کرمت استخوان

نقطه‌ئی از خامهٔ تو کائنات / رشحه‌ئی از چشمهٔ فیضت حیات

پرده گشای نفس راستان / مرسله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل / جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی کشان / مشغله افزای غم مهوشان

غازه کش چهرهٔ تابنده حور / مایه ده چشمهٔ پاینده نور

غالیه سای قلم مشك ریز / نافه گشای نفس مشك بیز

روشنی چشم بلند اختران / شاهد دلهای نکو محضران

سرمه کش چشم جهان بین عقل / عاشقی آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین — برق بخر من فگن کفر و کین
لعل طراز خزفت جزء و کل — از شرف گوهر ختم رسل

فی النعة

ای گهر افروز وجود ازنخست — از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره وش محضری — فاتحه و خاتمهٔ دفتری
نور ازل طلعت غرای تست — طور شبستانی حرای تست
جودی اگر مرحله‌پیما شود — خاك ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمت — چشمهٔ حیوان نمی‌از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل — اصل وجود همه خار و توگل
مخزن علمی و کمال عمل — مشرق نوری و جمال ازل
مایه‌ور از بحر سخایت سحاب — سایه‌نشین علمت آفتاب
خاك رهت ناصیه سای ملك — عدل تو معمار بنای فلك
سرمه‌کش دیدهٔ امید و بیم — گلشن ایجاد بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل — داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران — پیش عطای کف دریا وکان
خاك رهت جبههٔ تسلیمها — جزیه ده فقر تو اقلیمها
می‌برم از دولت ارشاد تو — طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا، علی — واقف اسرار خفی وجلی
آیتی از منقبتش هل اتی — رایتی از مکرمتش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر — ناصردین سرور عالی‌گهر
قافله سالار همه رهروان — داغ‌کش ناصیهٔ خسروان
والی ملك و ملکوت از ازل — برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلك و منهاج او — دوش نبی پایهٔ معراج او
صدرنشین، صفهٔ ایجاد را — عرش گزین علم خداداد را
ساقی جان از می کوثر سرشت — دوستیش شائق راه بهشت
یا اسدالله ز **حزین** غریب — روی متاب از کرم بی‌حسیب

پرده نیوشندهٔ فرمان تست — حلقه بگوشی ز غلامان تست

در تعریف از خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت — جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشك رقم شد ، ز دم عنبرین — نافه‌گشا گشت، چو آهوی‌چین
پیشهٔ عطار وشی کرد ساز — طبله بشکرشکنی کرد باز
یاسمن افشاند بنسرین طبق — سنبل‌تر سود به سیمین ورق
زخمه بتار نفس افشرد دست — نغمه بر آمد زشکرخواب مست
غلغله‌ئی از دل پرجوش خاست — ولوله‌ئی از لب خاموش خاست
گرم شد افسانهٔ افسرده‌ام — زد دم عیسی شرر مرده‌ام
معتکفان حجرات دماغ — انجمن آرا چو فروزان‌چراغ
از در دل تا ملکوتی افق — بر سر هم بست معانی تتق
ساقی فیض ازلی ، باده داد — دل گهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود — زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروش لب صهبا زده — زاویهٔ سامعه یونانکده
نغمه صبوحی زده میریخت لب — سودهٔ عنبرکده می‌بیخت شب
شوق بکف ساغر جمشید داشت — خامه ببر بربط ناهید داشت
رابطه بر سلسلهٔ رازبست — نقطهٔ آغاز بانجام بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت — روم نسب، طرهٔ زنجی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد — تا دل حل کرده مدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم‌خست — تا سر زلف سخن آمدبدست
لاله صفت تا زده از خون ایاغ — گل نتوان کرد بدامن زباغ
صبح شد ای ساقی مشکینه‌موی — جامی ازآن بادهٔ خورشیدروی
باز به پیما **بحزین** خراب — تا دمد از خامهٔ او آفتاب

درپیدایش آفرینش

فیض نخستین که فروغ وجود — برقعه ازروی تجلی گشود

از اثر پرتو آن نور غیب / جلوهٔ ابداع بر آمد ز جیب
عکس ازل آینه سازی گرفت / نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید / حفظ احد فاتحه بروی دمید
راه‌نما شد بنزولی سبل / بر اثرش قافلهٔ جزء و کل
گرم تکاپوی وصول مراد / ذره و خور رخت بصحرا نهاد
پای زکاهل قدمی سست سیر / غلغله برخواست ازین کهنه دیر
غافل و آگاه گرفتند راه / روی بوحدتکدهٔ لاسواه
شیوهٔ هر یك روش تازه‌ئی / جنبش هر ذره باندازه‌ئی
جنبش این میلی‌وزان یك نحیف / سیر یکی کمی و دیگر بکیف
جنبش وضعیست یکی را دلیل / وادی اینی‌است یکی را سبیل
مور ندارد قدم پیل رفت / زاغ نیارد روش کبك رفت
کوچه بسی باشد و صحرا یکی / قطره فزون از حدو دریا،یکی
راه نوردان سبیل سفر / بر سه طریقند درین رهگذر
آن یکی از علم معلم خطاب / وین ز تعلم بسلوك صواب
قسم سوم خرمگسان عتل (۱) / گردن جان داده بتعذیب غل
صبح خرد چون علم خودفراشت / نیل شقاوت بجبین، جهل داشت



عتل ـ بضم اول ودوم بمعنی بسیار خورنده وپرخور

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود
فرازندهٔ این رواق کبود

سرداستان نام فرخنده‌ایست
که عقل از ثنایش فرومانده‌ایست

خرد درکو کوتهی و کمیست
زبان روستا زادهٔ اعجمیست

سپاسش نشاید باندیشه گفت
بخس کی توان کوه البرز سفت

خرد گر چه خضر بیابان بود
سراسیمهٔ راه یزدان بود

دل و جان اگر دانش‌آسا بود
همین بس‌که خود را شناسا بود

ازل تا ابد گر ببالا پرد
ز حد خود اندیشه بر نگذرد

طلسم حقیقت نباید شکست
حصاری بود درگهرهرچه هست

به‌بینش قدم را درین کهنه ده
اگر مردراهی باندازه نه

نیابی خدا را بجویندگی
بکش پا ز بیهوده پویندگی

مپوی و چو آب گهر تازه باش
اگر خود شناسی باندازه باش

ترا برتر از حد خود راه نیست
که نقش از نگارنده آگاه نیست

جهولی ، بگرد فضولی مگرد
ز جاهل فضولیست کردار سرد

فضولی کند قطره را منفعل
فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور
یکی کور موشست و تابنده هور

کند خیرگی دیدهٔ جان تو
عدم زاده است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از پریر
جوان نیست تاریخی چرخ پیر

عبث دام در راه عنقا مکش
زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و توئی طفل دی / درین ورطه گوئی به‌از بخردی
باین خیرگی خوش عنانی مکن / زبان بستهٔی ترجمانی مکن
پی مصطفی گیر اگر میروی / ره راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجه دوسرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام مشتی گدایان برم / ستایش بدرویش سلطان برم
نخستین خدیو دیار وجود / بهین موجهٔ چشمه‌ساران جود
قدم سای بزم ایزد پاک را / مربع نشین تخت لولاک را
به‌بربستن رخت ازین کهنه دیر / براق خرامنده‌اش برق سیر
فرازندهٔ پایهٔ سروری / برآرندهٔ تاج پیغمبری
گل از نافهٔ خلق او مشکبوی / خور از بادهٔ مهر اوسرخ روی
دل از نعمت عام او چیره‌دست / لب از لذت نام او شیر مست
به نیروی تیغش ظفر سرفراز / برخسار عهدش در بخت باز
بکفر آذر از نور ایمان او / بکین خنجر از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا! ملک چاکرا! / کرم گسترا! بندگان پرورا!
دل افروز پاکی نهادان توئی / رخ بخت را بامدادان توئی
منت از کمین بندگانم یکی / که در بندگی می ندارم شکی
شب شیب روزم بهاراج برد / ستمگر ز ویرانه‌ام باج برد
خرابات عشقست آبادیم / بکش بر جبین خط آزادیم
فروزان کن از ناله‌ام شمع طور / نگون کن بداغم نمکدان شور
زبان تا بود در ثنای تو باد / روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابیطالب

سر شیر مردان عالم علی / کزو سر فرازست نام یلی
جهان کرم والی کردگار / امام امم صاحب ذوالفقار
ز قصرش کمین پایه چرخ بلند / ز فیضش گران مایه خاک نژند

ولایت براندام زیباش چست — وصایت بـبالای شانش درست
سر اصفیا خاتم اوصیا — فرازندهٔ رایت انما
محیط معانـی دل روشنش — ردای معالی بتن جوشنش
بلند اخترش ظلمت کفرکاست — ز تیغ کجش پشت اسلام راست
سر سرفرازان جبین سای اوست — دل قدسیـان در تولای اوست
بکونین دارد گرانی سرم — که بر درگـهش نائب قـنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی — گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجهٔ سرمدیست — بهین حجت معجز احمدیست
سخن چشمهٔ زندگانی بود — سخن نعمت جـاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسریست — بعالم سخن سنج را سروریست
ز گنج سخن مایه‌دارست دل — چو نبود سخن دل بود مشت گل
سخن گوهر وابر نیسان دل‌است — سخن هدهدست‌و سلیمان‌دل‌است
بنطق آدمی زاده انسان بود — حریف زبان بسته حیـوان بود
ولیکن‌نه هرکس‌سخن گستراست — بسا لب‌که خاموشیش درخوراست
شراب ار نداری بخم بر مجوش — چوگوهرفروشی ندانی ، خموش
ز آوازه گردد عیان حالها — خوشـا حـال سربستهٔ لالـها

در گشایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان‌طبع اندیشه‌زای — بدنـدانهٔ کلـك پولاد خای
که اندیشه جادو نگاری گرفت — بنای سخن استواری گرفت
زصد چشمه خون بیش پیمود دل — که شد صفحه‌ام رشك‌چین‌وچگل
بدل کاوش دیده نگذاشت نم — که گوهر فرو ریخت ابر قلم
خرد دفتر جزء و کل را گشود — که اندیشه کلك آزمائی نمود
به‌پیچ و خم فکر عمری گذشت — که خاطر خداوند سررشته‌گشت
ز معنی دلم جام جمشید زد — نی‌ام زخـمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیت در مشت باد — باین‌تار کلکت‌خوش انگشت باد
رسائی ده آوای اندیشه را — فراسوده مگذار ایـن بیشه را

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته — نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابروکمان کش‌دوزلف‌ازکمند — در افکند آزاده دلها به‌بند
صف محشر آشوب مژگان او — بخون تشنگان تیغ بندان او
خطش دفتر زهد را درنوشت — غمش شادی و بخت را سرنوشت
رخش لاله‌ها را جگر سوخته — چراغ دل و دیده افروخته
چو پرتو بدل یاد آنرو زند — بمینو مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاك شد از ستوران ستوه — غریو دلیران بدرید کوه
نمودی در آن پهن دشت بلا — سنان آتش و نیستان‌نیزه‌ها
بغرید نای و بنالید کوس — رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان ساز کرد اژدر کرنا — دهان باز کرد اژدهای بلا
عقاب کمانها سبکبال شد — سپرهای زرینه غربال شد
زبس‌خون سنان‌ازرگ‌جان‌گرفت — زمین رنگ کان بدخشان گرفت
چکاچاك تیغ و هیاهوی جنگ — فرو ریخت از روی بهرام‌رنگ
بر و برز گردان پولاد پوش — جرس دار ازحنجر سخت کوش
زره در برو دوش روئین تنان — بصد چشم ، حیران تیغ و سنان
بسر ترك زرین آن پر شکوه — فروزنده چون آتش از تیغ‌کوه
خدنگ خداوند کوپال ورخش — نیستان نمودی سپرهای‌تخش(۱)
هم آوردش از بیم زخم درشت — بزیر سپر زاده چون‌سنگ پشت
درآمد یکی نامور از سپاه — درآویخت با او یل کینه خواه
بترکش چنان کوفت گرزگران — که‌سرچون کشف درشکم‌شدنهان
زمین از طپش گوی سیماب شد — رگ خاره از لرزه بیتاب شد
رسید اندرآن‌عرصه طوفان‌باوج — ز جوهر زدی آب شمشیر موج
سرگردنان در خم خام بود — رخ بخت را طرهٔ شام بود
هوا داشت از گرز بارنده میغ — بخون لجه پیما نهنگان تیغ

---

(۱) تخش بروزن رخش ـ نوعی تیر که با کمان اندازند

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او — سر شرزه شیرست نخجیر او
قضا را بکشور بود مرزبان — زبان اجل را بود ترجمان
بدانسان که گل جامه سازد کفن — کند لخت چرم شخ کرگدن
زیك حمله‌اش در سپنجی سرای — طرفدار پنجم درافتد ز پای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد — جگرگاه البرز را بر درد
خط سرنوشت یلانراست کش — تراشیدن بیستونراست نش
ازو خاك در لرزه چون برگ بید — بیك‌جوروان آب و آتش که دید
ز سهمش قد تیر گردان کمان — برش پیکر فتح را پشتوان
زخون در برش ارغوانی پرند — سران از خم جوهرش در کمند
بصید افکنی چون درآید دلیر — فتد لرزه بر گردهٔ نره شیر
خمش بارگاه ظفر را رواق — دمش از دو پیکر ببرد نطاق
کند نام هستی زبد کیش حك — دو یك پنج نوبت زند بر فلك

صفت اسب

خرامنده کوهی فلك پیکری — شتابنده ابری گران لنگری
بجستن ، ز برق دمان گرم‌تر — برفتن ، ز آب روان نرم‌تر
بسوی فرازی که بالا رود — عنان بر عنان ثریا رود
نشیبی چو آید ورا پیش پا — چنان اندر آید که تیر قضا
چو خور را بچوگان سم گوکند — خور از خوشدلی رقص پهلو کند
چو ایام بدخواه آید بسر — رسد بر سرش از اجل پیشتر
عنان کش شود گاه تندی چنان — که راز نهان بر لب رازدان
دمی تا فلك، چون نگه طی کند — صبا را چو نقش قدم پی کند
یکی برز بالاست، گردون شکوه — زمین از فشار سم او ستوه
سر کوه البرز را زاشتلم — فرو کوبد از گرز پولاد سم

در صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر / که فرهنگ را نسخه بندد دبیر
نگارندهٔ نامه بگرفت کلك / کشید آن گهرهای غلطان بسلك
سوادش سویدای هشیار مغز / زهر جنس در وی سخنهای نغز
ز معنی چو گفتار من مایه‌دار / بگوش خرد پروران گوشوار
بس اندرز از نام و ناموس کرد / بیاض از رقم باغ طاووس کرد
بس آذر ز گفتارهای بلند / بخار و خس پست رأیان فگند
رقم زد قلم حجت خویش را / نخست از سنان سینه بد کیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل / چرا ای تهی مغز خندی چوگل
فریبا نگردی بریو و فنش / بیندیش از خوی اهریمنش
ز قصاب پروردن گوسپند / نه جای امیدست، برگیر پند
بدستان فسونسازی روزگار / نه جای غرورست ای هوشیار
به‌نیرنگ گیتی چه دلبستگیست / باین مهربانی بباید گریست
تسلی باضداد هاروت فن / به تیغ جدائی ببرد کفن
درین هفتخوان سپنج اعتبار / نه رستم بپاید، نه اسفندیار
درین عاریتگاه آشوب‌زای / نه مزدك بماند، نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند برفسان / نه شیرویه داند، نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافی و درد / نه پیران شناسد، نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب / نه ایرج گذارد، نه افراسیاب
درین بزم پهناور دور غور / نگر تا چه پیمود ساقی دور
به‌بین کزکمین، ارقم روزگار / چه کین آوری کرد با یار غار
بکین چون به‌بندد کمر آسمان / چه سبوحیان و چه صباحیان
رسد تا بگردن اگر آب تیغ / جهان را چه باك ازفسوس ودریغ
باختر درین طارم امید نیست / که‌قسطاو باقل(۱) بچشمش یکیست
بلندست ازین دخمه هرسو غریو / نه کشواد را شاد دارد نه گیو
حوادث چو بازو گشاید بصید / نه رحم آورد برجحی نه جنید

قسطا و باقل ـ اولی نام حکیمی است دانا ودومی نام شخص الکن واحمق

ازین گرد خوان مه و آفتاب
نه اشعب نه مصعب شود کامیاب

نه بوذر بیاسود و نه ابن‌عاص
جهان رستخیزست این المناص

زمانه پر از ریو افسون بود
فریبا ، نه بخردکه مجنون بود

ازین چرخ دولابی عمر کاه
تن آسائی و کامیابی مخواه

بتن پروری فکر آب و علف
کند جاودانی روانرا تلف

تو خود آدمی زاده‌ئی در نهاد
خراست آنکه دنبال شهوت‌فتاد

درشتی مکن ای نکوهیده رای
به‌نرمی کند قطره درسنگ خای

چه‌خوش گفت‌دهقان‌خمدیده پشت
که: سوهان روحست خوی درشت

نئی گر نظام جهان را بکار
به تنها روی بگذران روزگار

بعزلت بگیر از جهان گوشه‌ئی
سرانجام کن راه را توشه‌ئی

مشو ای سبکسار آشفته کار
باین خفته شکلان دلمرده بار

صباح رحیلست بیدار باش
ز اغیار ایمن تر از یار باش

نمی‌گویمت از ترش خو بترس
ز بیگانهٔ آشنا رو بترس

وگر ناگزیرت بیاید رفیق
رفیقی گزین رهنمای طریق

اگر دولت و کیش باید ترا
رفیقی به از خویش باید ترا

وگر دست ندهد ترا این رفیق
کناری گزین فارغ از این‌فریق

ز من بشنوای یار غفلت‌گرای
یکی نکتهٔ هوشیاری فزای

که فرسودهٔ روزگاران منم
حریف خزان و بهاران منم

فزون چون ز قسمت نیاید بدست
زنی بر بهم از چه بالاو پست

ز دل نقش آز و هوس میتراش
ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند ازآن بنده‌شادان بود
که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس دار ای پسر
سبکسر بخواری در آید بسر

نیارد زغن لحن بلبل سرود
بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهست در مشت باد
کف خاک بر فرق تقلید باد

سخن از ره برق سیران مگوی
ابر لاشه خر از پی ما مپوی

گرانان این آب و گل دیگرند
سبکبال سیران دل ، دیگرند

دلی گر نداری مسیحا نفس
نفس را میاور بلب زین سپس

بجائی که داود سنجد زبور
ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم دهد رخش گردی‌عنان
زن آن به نبندد بمردی میان

چو هومان در آید بدشت ستیز
بهندوکه بسته است راه گریز

چو سام سوارست در گیرودار
چه آید ز بوزینهٔ بز سوار

بمیدان گیو ، آن یل ارجمند — که آرد سر دیو را در کمند
همان به که روباه موئینه پوش — سرخویش دزد بسوراخ موش
خزف را بگوهر چه جا میدهی — جفای خود و رنج ما میدهی
کبودست از شور سودا سرم — چه سنبل شکنهاست در پیکرم
لبم مهر و دل ترجمان منست — شق خامه در استخوان‌منست
قلم در کفم گرد ژوبین بدوش — نفس بر لبم آسمانی سروش
جوانی گذشت و چنانم دلیر — که در پنجه پولاد سازم خمیر
فسون توبا شیر مردان خطاست — نی خامه‌ام را دم اژدهاست
چو بخرد نئی کارپاکان مگیر — نئی نیك، راه نیاکان مگیر
بکردار دریائیان شگرف — مشولجه پیمای دریای ژرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ — فراخست پهنای کام نهنگ
چو با کبك پوید ره راغ را — تك خود فرامش شود زاغ را
نه آن یاد گیرد نه این پایدش — بااین زیرکی مویه میبایدش
سفالینه‌ات در خور دید نیست — که هم سکهٔ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن — بود حلهٔ تن زره یا کفن
سرمرد را نیست پروای زیست — همائی به از سایهٔ تیغ نیست
درفش‌است سرو گلستان او — ز تیغ و سنان‌است ریحان او
گل سرخ او زخم خندان بود — غبار نبرد ابر نیسان بود
اگر تیغ و آتش ببارد بسر — زند خنده چون شمع روشنگهر

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک جنگ

چو دشمن در صلح زد درپذیر — مبادا بخصمی شود ناگزیر
ز خصم اربسی دیده باشی گزند — برویش در آشتی وامبند
به نیروی‌خود سخت‌گیری مکن — رسا شد چودستت دلیری مکن
بسا دیده باشی که مور حقیر — زند پنجه با مغز شیر دلیر
بسی صعوه درچشم شاهین وخاد — زند چنگ چون کار با جان‌فتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود — بافتاده پیکار ، دونی بود

وگر دوست گشته‌است خودیار تست / سزاوار یاری نه پیکار تست
نظام جهان گر نسازد ضرور / بود جنك، جهل و فساد وغرور
جهاد از پی راحت عالمست / وگرنه چه کین با بنی‌آدمست
بجنك ارنه‌بندد کمر عقل و رای / چه‌خصمی کند کس بخلق‌خدای
چو عضوی شود گنده باید برید / وگرنه کند عضو دیگر پلید
چنین‌است حد سیاست بدان / بکف تیغ داری بحکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی / که بختت‌جوان باد ودولت قوی
در آسایش خلق یزدان‌بکوش / مشو نیش، تا میتوان گشت نوش
رسوم خدائی چوندهی رواج / کلاه گدائیت بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما دلپذیر / حصیر فقیری به‌است از سریر
تو دانی‌که درسروری رنجهاست / چنین رنجها نز پی گنجهاست
کشد رنج بخرد بامید خیر / وگرنه چه حاصل‌ازین‌کهنه دیر
نماند کسی در جهان دژم / ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان / به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای / پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازندۀ کشور کسروی / فرازندۀ چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت / رضاطینت مرتضی مکرمت
مهین گوهر درج دانشوری / بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس / شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت / بمعموره‌ئی رفت از طرف دشت
یکی‌مرد دهقان درآن مرغزار / فرو خفته بود ازگذرگه کنار
بسر افسراز دست و ازخاك‌تخت / سرش دربن سایه گستردرخت
درآن‌دم که خیل سپه میگذشت / تو گفتی که در لرزه افتاددشت
فرو خفته، از خواب‌سر برگرفت / سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسرو ستانی نمود / که بادا بکام توچرخ کبود
خوشت باد این فرو فرماندهی / سریر کیانی ، کلاه مهی
رسید آن نیایش چوشه‌رابگوش / فرو خواندش‌این‌خسروانی‌سروش

تو خوش زی که‌آسوده ترازمنی
بآزادگی سرو این گلشنی

نداری بدل فکر گاه ورواق
ندانی‌چه رنجیست این طمطراق

فزونی ترا زیبد و کم مرا
ترا شادی ، ارزانی و غم مرا

غم کشوری بر دلت بار نیست
چوما زندگی بر تودشوار نیست

خبر نیست آزاده را از اسیر
چو آسوده حالی،سرخویش گیر

خروشید دهقان آگاه دل
که ای مهر از نور رایت خجل

غم از گردش روزگارت مباد
ز گیتی بخاطر غبارت مباد

تن آسائی من ز پهلوی تست
که‌رنج من آباد از کوی تست

اگر رنج بر خود نداری روا
ندارد روا ، گیتی آرام ما

برآ خوش باین‌رنج‌راحت‌سرشت
ترا مزد بادا ز یزدان بهشت

صفت ممالك بهشت نشان ایران

بهشت برین‌است ایران زمین
بسیطش سلیمان و شانرانگین

بهشت‌برین باد جانرا وطن
مبادا نگین در کف اهرمن

بود تا بر افلاك تابنده هور
ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسی کو به بینش بود دیده‌ور
جهان را صدف‌داند، ایران‌گهر

زمین سرخوش‌ازابر نیسان‌اوست
گهر خاك ریگ بیابان اوست

دماغ خرد از هوایش ترست
نم چشمه ساران او کوثرست

مسیحای خاکش بتن جان دهد
ز هر خشت او نور ایمان‌دمد

نظر در تماشای آن بوم وبر
بود چشم یعقوب و روی پسر

هوایش می ناب هشیار دل
کبابش غزالان چین وچگل

خراشد دلی گر بویرانه‌اش
کند دلدهی خاك مردانه‌اش

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلك
کبوتر مثالان برجش ملك

سوادش بود دیدهٔ روزگار
یك از خانه زادان او نوبهار

گر از فخر بالدبکیهان، کمست
که اصطخر او تختگاه جمست

فریدون، یك‌از خوشه‌چینان‌اوست
سلیمان هم از خوش‌نشینان‌اوست

بود لرزه در کشور روم وروس
ز روزی که‌میکوفت کاوس،کوس

کهین کاخش‌ایوان کیخسرویست
کمین طاق او غرفهٔ کسرویست

دهد بیستونش ز فرهاد یاد
همان کار پرداز عشق اوستاد

بود غنچهٔ لاله‌ئی در حساب
بدامان الوند او آفتاب

دهد جوی شیرش زشیرین نشان شکر خیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دار السلطنهٔ اصفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست سواد جهان را سپاهان دلست
معنبر زمینش بمینو زند اساسش بافلاك پهلو زند
مشام از شمیمش مروح نشان نسیمش بفردوس دامن فشان
یکی از دل افتادگانش حرم ز گلخن نشینان کویش ارم
ز خاکش نخیزد غبار خطی که از سبزه دارد بهار خطی
گذشتست هر برج او زآسمان چو مستان میخانه کش سرگران
درآن باره نظاره ماند ز تك فرازش سماك و نشیبش سمك
حصاری بود در حصارش سپهر یکی ذره در عرصه‌اش ماه‌ومهر
بدیدی اگر سد زاینده رود سکندر خجل از سد خویش بود
اگر ترکند خضر ازآن آب، لب سکندر کند در دل خاك تب
پل‌اش اجه پیمای پایندگیست که هر چشمه‌اش چشمهٔ زندگیست
طرب‌خیز خاکش روان پرورد هوایش مسیحا دمان پرورد
اویس اردرین شهر جا داشتی پرستش هوا را روا داشتی
بهر کوچهٔ او دو صد کشورست که شهری بهر خانهٔ او درست
ز خاك رهش سرمهٔ مردمك برد دیدهٔ روشنان فلك
تماشای هر قصر عالیجناب فکنده کلاه از سر آفتاب
بهر کلبه هر حجره وهر رواق بموزونی و دلپذیریست طاق
زند فال سعد از خیابان خویش که دارد جداول ز تقویم پیش
بچشمی که سروش شود جلوه‌گر ز بالا بلندان بپوشد نظر
گلش چون بهار تماشا شود تماشا بصد شیوه شیدا شود
چنارش که چون صوفیانست‌مست فشاند بکونین از وجد دست
ز تر میوه‌های لطافت سرشت بباغش توان یافت‌کام از بهشت
جهان جوست آن‌خاك فیروزمند بود مصر در هر دهش شهربند
بهر گام او سلسبیلی سبیل بجا خشك ماند ازآن خاك، نیل
اساسش نگردد ز دوران خراب گرفتست‌گل، عدل وداد‌ش‌در آب
سرافرازازآن‌خطه شدتخت‌وتاج خورنق بکاخش فرستد خراج
شکوهش شگرفست سنجیده را کند خیره چشم جهاندیده را

چگویم ز دانش پژوهان او
بود گوهر دانش ارکان او

حقیقت شناسان هر خوب وزشت
ملك کیش مردان قدسی سرشت

جواهر فروشان کلك و زبان
فلك سیر هوشان روشن روان

نکو محضران پسندیده کیش
مراتب حضوران غائب زخویش

مه نور کابان خورشید رخش
سکندر گدایان اقلیم بخش

خلیل آیتان مسیحا نفس
دلیلان سرگشته فریاد رس

جهان سرورانند روشن روان
که خالی مبادا از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه‌ئی
به از خاموشی نیست پیرایه‌ئی

نداری زبان سخن گستری
چرا مستمع داجگر میخوری

بگفتار ضایع مکن خویش را
مشوران دل حکمت اندیش را

حزین ارچه گفتار درشان تست
سخن کار کلك زباندان تست

خمش کن که گوهر شناسنده نیست
بهای خزف ریزه و در، یکیست

سراینده خواهد نیوشنده‌ئی
توبیهوده تا چند کوشنده‌ئی

زداننده کم گفتن اکنون نکوست
جهان ، پرز نادان بسیار گوست

گذشتند یاران معنی گـرای
چو رهرو نه‌بینی مجنبان درای

نهفتن سخن راز نا بخردان
صوابست مگشای بیجا زبان



ساقینامه

موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه
ظلمت بر شرك از میانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور
در نیم شبان تجلی طور

در ده که ز خود کرانه گیریم
بیخود ره آن یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی به نی کن
این تیره شب فراق طی کن

از صبح وصال پرده برگیر
شام غم هجر در سحر گیر

تا باز رهم ازین جدائی
گیرم سر کوی آشنائی

ساقی قدحی می مغانه
سر جوش خم شرابخانه

در کام **حزین** تشنه لب کن
نذر دل آتشین نسب کن

تا رخت کشم بعالم آب
آسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نفست جلای جانهاست
با مرده دلان دمت مسیحاست

تنگیم چو خون مرده در پوست
نشتر برگ فسرده نیکوست

دل مرده تن فسرده، گورست
آواز نی تو بانگ صورست

ساقی قدحی که ناصبورم
صد مرحله از شکیب دورم

عشقست و هزار سوگواری
یك جان و هزار بیقراری

تا رام شود دل رمیده
با یار نشیند آرمیده

ای مطرب خوش نفس نوائی
آرام رمیده را صلائی

کز فیض دمت سرور یابیم — ما تفرقگان حضور یابیم
در رقص شویم کف فشانان — بر نطع سپهر پای کوبان
ساقی سر ماست خاك نعلین — بردار غبار هستی از بین
تا آینه‌ام صفا پذیرد — عکس رخ دلربا پذیرد
گردید چو جلوه گاه دلدار — آئینه گذار و عکس بگذار
ای مطرب، جان، ره دگر گیر — یکره ز ترانه پرده برگیر
دستان‌زن دل ، شکسته بالست — مشتاق بناله‌های حالست
کز ذوق سماع پر برآرد — این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن می مروق — تا جان کند از قیود مطلق
از خود بفشاند آب و گل را — بیند رخ آن بت چگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش — از هر چه جز او کند فراموش
مطرب دل ما اسیر رنجست — مرغ سحری ترانه سنجست
بنشین و تو هم ترانه سر کن — افسانهٔ عاشقانه سر کن
تا راه دیار یار گیریم — از هر دو جهان کنار گیریم
ساقی می عاشقانه پیش آر — جان داروی جاودانه پیش آر
عشقست و هزار نامرادی — کالای وفاست در کسادی
تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم — یك دم با یار خوش برائیم
مطرب نی خوشنوا بدم گیر — گو آتشم از درون علم گیر
از کف شده نقد عمر بیرون — آهنگ حدی بزن بقانون
باشد کم عمر رفته گیرم — تا دانش ازین دو هفته گیرم
ساقی بده آن می دل آرا — کش طور خمست رشك سینا
تا ساعتی از خودی رهاند — یك دم ما را ز ما ستاند
جان مست لقای دوست گردد — باقی ببقای دوست گردد
ای مطرب عاشقان سرودی — شاهنشه عشق را درودی
یاران قدیم را سلامی — مستان وصال را پیامی
کاین سوختهٔ تف جدائی — دارد نظر از شما گدائی
ساقی بچراغ مسجد و دیر — روشن نشود مرا ره سیر
صعبست ره خطیر هستی — گردد سپری مگر به مستی
برق قدحی براه من گیر — در شعله شب سیاه من گیر
مطرب چه فسرده‌ئی؟ سرودی! — بر کن ز خسم بشعله دودی
شد کن ره ناله خدا را — بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم   بر چرخ سر آستین فشانیم
ساقی می آفتاب وش کو   بر جبهه شعله داغکش کو
تاریك شبم فرو گرفته   مار سیهم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز   صبح شفقی، جبین برافروز
مطرب! نفسی برشته داری   دردانه بیی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن   تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسی و آتشین لعل   افکنده بست در آتشم نعل
مطرب دم جانفزات نازم   مستانه ترانه هات نازم
مگذار بحال خویش ما را   سر کن ره دلکشی خدا را
تا روز و خیال رخ نماید   بختم بفلك رکاب ساید
رخش تك و پوی را کنم پی   آسوده کنم مقام در حی
ساقی سر همت تو گردم   پروانهٔ طلعت تو گردم
شیدی دو سه صوفیانه بردار   این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروزست   پروانهٔ زهد عقل سوزست
دیرینه گدای می پرستم   از ساغر می، تهیست دستم
مطرب نفسی بکار نی کن   جانی به تن نزار نی کن
دیماه جهان بهارم افسرد   دمسردی روزگارم افسرد
بنواز ببانگ آشنائی   در زن بدل آتشین نوائی
ساقی بصفای می پرستان   کز شرم برآ ببزم مستان
می کن بقدح جبین گشاده   چون گل کف نازنین گشاده
ما تشنه لب زلال فیضیم   دریوزه‌گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی   ای هاتف قدسیان سروشی
خون در تن من فتاده‌ازجوش   بردار ز راز عشق سرپوش
بخراش بناخنی رگ چنگ   بگشا، نم خونم از دل تنگ
ساقی گل وجوش نوبهارست   چون چرخ، زمین شفق نگارست
از صوت هزار در چمنها   نسرین زده چاك پیرهنها
مپسند مرا بدلق سالوس   مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشیت برنجم   خون شد دل و جان‌نکته‌سنجم
سنجیده رهی، بگوش ما زن   آتش بنهاد هوش ما زن
فریاد رسی کجاست؟ جز تو   عیسی نفسی کجاست؟ جز تو
ساقی بصفای طینت می   بزدا غم دل بهمت می

مگذار در ین خمار ما را — افسرده و سوگوار ما را
در ده قدحی برغم اختر — روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانه‌های دلکش — در خرمن کفر و دین زن آتش
آزردهٔ نیش کفر و کیشم — آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گزائیست — این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب به نشید سینه ریشان — یارب به نیاز مهر کیشان
کز لطف دهی زبان گفتار — نطقی بستایشت سزاوار
افسانهٔی از مجاز، خالی — پیرایهٔ نکته‌های حالی
بیداری بخش هر مغفل — چون زلف سمن بران، مسلسل
فکری برسائی آسمان سیر — آزاده ز آب و خاك این دیر
در صید گه سخن قوی دست — نگشاده بهر شکار دون شست
صید افگنیش بکلك چالاك — شیران حقایش بفتراك
ای شعله زن کباب جانان — وی آب روان تشنه کامان
ناخن زن سینه های رنجور — الماس تراش زخم ناسور
زانجا که مقام عاشقانست — بیدردی ما بما گران است
بخشای دلی بدرد دمساز — صد چاك ز سینه بر رخش باز
سیلی خور عشق شورش انگیز — خوبان بجراحتش نمك ریز
ناوك که به غمزهٔ کمان دار — پیکانش گشاده جا بسوفار
قهرش بمذاق جان شکرخند — با جور تو لطف آرزومند
زخمش همه خنده ریز چون گل — میدانگه صد سپه تغافل
از تیغ جفای عشق بسمل — سیلش بمحیط گشته واصل
ای نور دل بلند بینان — وی شمع طراز شب نشینان
تاریك شبم، ببخش نوری — آشفته دلم، بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ تست — وین تخم امید کشتهٔ تست
بر کشت دل امید واران — باران عطای خود بباران
بشنو خونین ترانه‌ام را — در خاك مسوز دانه ام را
باشد که ز آب‌وگل کشد سر — نعت شه انبیا دهد بر

در نعت حضرت خاتم النبیین

این ابر تری که خامه انگیخت — در جیب جهان در عدن ریخت
تا صور نی‌ام نوا دمیدست — رنگ از رخ آسمان پریدست
کلکم به ترانه‌های حالی — گسترده نعیم لایزالی
دستان‌زن خامه‌ام بگلبانگ — رامشگر سدره را کند گنگ
آئینهٔ دل کشم چو در بر — بانگ همه طوطیان کنم کر
خضر قلمم درین سیاهی — پی برده بچشمهٔ الهی
آمیخته خامه‌ام ز عرفان — با آتش عشق آب حیوان
کوثر نمی از دوات من برد — نیسان گهر از فرات من برد
آید چو نی‌ام بخوشخرامی — از پنجه نی افکند نظامی
تا زخمهٔ من ترانه سنج است — یك تار گسسته پنج گنج است
ریزد شکر از زبان کلکم — مصر سخن است از آن کلکم
بر قاهره قهرمانیم بین — اقبال جهان ستانیم بین
رمح قلمم بحکم رانی — خوابانده درفش کاویانی
آتش جهد از سر سنانم — خارست فشردهٔ بنانم
کلکم به سخنوران امیراست — یك غاشیه‌کش مرا جریراست
بر سر دارد سجل اذعان — فرمان بلاغتم ز عدنان
هر در که ز نطق سفته راندم — بر درگه مصطفی فشاندم
آن گوهر افسر نبوت — دریاکش لجه فتوت
گوشی بدر خوشاب من کرد — حسان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم — شد ملك سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من که باد جاوید — رائج نشود طلای خورشید
من بنده کمین، غلام اویم — جمشیدم و مست جام اویم
بی آنکه تلاش فکر کاود — نعتش ز دل و زبان تراود
در جوش بود شراب مهرش — یك خمکده است نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد — عالم افروز نور پرورد
معراج نخستت آسمانست — معراج دگر، علو شانست
روشن گهران آبنوسی — زیر قدمت بخاکبوسی
چشمی که بدرگهت بساید — عین الشمسش خطاب شاید

مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل ودیده‌اش توان گفت
حسمی که ترا بجان فشانیست — تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه

ای زادهٔ اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت — جان و دل قدسیان سبیلت
در طور، کلیم یك شبانت — کونین، نواله خوار خوانت
عیسی به بشارت تو دم زد — زاندم بعطای جان رقم زد
خاتم توئی و توئی سلیمان — جبریل تراست هدهد ازجان
کی در خور تست عرش بلقیس — اول قدمت بعرش تقدیس
فرمانده وحش و طیر بودن — رخسار ددان بخاك سودن
سهلست ولی بعرش رفعت — نتوان چو تو یافت اوج عزت
ای صدر نشین بزم لولاك — در خاك مذلت تو افلاك
خر گه زده‌ئی به بی نشانی — بیرون ز مکان لامکانی
گرمست ز بس بحق شتابت — ماندند ملایك از رکابت
نه خنگ سپهر لاجوردی — از شوق تو گرم ره نوردی
در دایرهٔ سپهر مینا — باشد مه نو رکاب آسا
تا آنکه ز لطف فیض گستر — پای تو مگر درآورد سر
گرنه ز رخ تو نور میتافت — کی مشعل مهر نور میبافت
طوبی بود از قد تو سایه — سدره ز درت نخست پایه
عزت ز تو زمرهٔ ملك را — رفعت ز تو منبر فلك را
ای شمع طراز هفت قندیل — پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو دریده کوس ناهید — چتر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرشست — بر خاك ره تو، عرش فرشست
مسجود توئی و قبله آدم — در پیش تو پشت راستان خم
مملوك صفت سپهر اخضر — بسته‌است حمایل از دو پیکر
تا بوکه شود دخیل خیلت — بیند یکره بخویش میلت
شد قصر نبوتت چو بنیاد — کسر، از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه‌ات مهر — ننمود بخلق سایه‌ات چهر

سرگشتگی فلك خوش از تو *** نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی *** با لعل تو نخل نکته دانی
ای یثربی حجاز مطلع *** و ز حلهٔ کبریات برقع
زیبندهٔ قرب قاب قوسین *** خاك رهت آبروی کونین
املاك ، رهین بحر جودت *** افلاك ، طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست *** زیب دم پاك قدسیانست
ما جسم دنی ، تو جان پاکی *** ما در سمك و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت *** ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاهسوار عرصه لافتی

بر تارك خصم شاه مردان *** این خامه پلارکیست (۱) بران
کلکی که بدستم استواراست *** در دست علی چو ذوالفقاراست
طغراکش نامهٔ فصاحت *** لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس *** هر صفحه ازوست بال طاووس
با خسته دلان ، دم مسیحاست *** با لعبتیان ، عصای موساست
در جدول او زلال نیلست *** در دیدهٔ قبطیان چو میلست
دستانزن باستان فسانه *** گویندهٔ باربد ترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش *** پرورده بشهد امیر نحلش
یعسوب جهان علی عالی *** کز حق بدو عالمست والی
در پنجهٔ قهر شیر گیرش *** گردون چه و،کید گرگ پیرش
شاهنشه کشور امامت *** پیرایهٔ مسند کرامت
تمثال نخست کلك تقدیر *** نیکوتر ازو ، نیافت تصویر
همزاد نبی ز خامهٔ کن *** گر گل دو ، بود یکیست گلبن
مهر جم و نیر طلوعش *** در سجدهٔ خاتم رکوعش
دارائی کوی آب و گل چیست *** در خورد سگانش ملك دل نیست
مجنون رهش بطی منزل *** بر بختی عقل بسته محمل
نامش ، مفتاح قفل دلها *** مهرش ، گلریز آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه *** پشتم ز ولای اوست بر کوه
فردا هم ازین نهفته ماوای *** کز خواب گران هوش فرسای
بیدار کنند دیدهٔ بخت *** در ظل لوای او کشم رخت

---

(۱) پلارك : (بکسراول وفتح راء) ـ شمشیر بران

سر ناصیه سای خاك پایش — جان زنده مباد بی ولایش
برجبهه هر که داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست
او داند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش
بگذار حزین فسانهٔ خویش — وین باربدی ترانهٔ خویش
کلکت نبود سزای حمدش — بگذار ز کف لوای حمدش
این پرده سرود خسروی نیست — ای بی ادب این سبکروی چیست
جائی که سخن نه در حسابست — خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم ازاین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد — زیبا مثلی مرا بود یاد
روشنگهرانه راز می گفت — در سلك فسانه این گهرسفت
کز خانهٔ کتخدای دهقان — بگریخت بزی فراز ایوان
میگشت فراز بام نخجیر — گرگی بگذاره بود در زیر
بز دید چو گرگ را بناکام — بگشاد زبان بطعن و دشنام
چون دید بحال ناگریزش — افسوس شمرد تا بدیرش
گرگ ازسروقت گفت: کای‌شوخ — بیداد منت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت — دشنام بمن دهد مکانت
بز را نرسد بگرگ دشنام — این طعن وسخط بماست از بام
زینگونه درین زمانهٔ دون — افسوس خسان بود ز گردون
هر گوشه سپهر سفله‌پرور — بوزینه و بز نموده سرور
خیران زمانه را بمیدان — کردست حریف شیرمردان
زین بز قدمان نبود تشویر — گر بود مجال حملهٔ شیر
بز بر سر بام جا گرفته — خوش عرصه ز دست ما گرفته
تا کی بجهان جگر توان‌خورد؟ — فریاد ز چرخ ناجوانمرد
هر خیره سری بکام دارد — یك بز چه، که صد ببام دارد

درمخاطبهٔ نفس و خاتمه کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری — روی دل خویش باکه داری
چل سال ز عمر بیوفا رفت — تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی / برخاست نسیم مهرگانی
افسرد گل نشاط در سر / زین شاخ نه برگ ماند ونه بر
قد روی نهاده در خمیدن / تنگ آمده گوش از شنیدن
نور نظرت غبارناکست / چشم تو چو دام زیر خاکست
از موی تو گشته تیرگی دور / بر مشك نشسته گرد کافور
شب رفت، بسست آرمیدن / بین نیر شیب در دمیدن
بردار سری ز خواب غفلت / بگذار ز کف شراب غفلت
جنبید ز جای مرغ و ماهی / برخیز ز خواب صبحگاهی
خوابت، طرار چشم بندیست / در پیش کریوهٔ بلندیست
مگذار که بینشت رباید / بشتاب که ره بمنزل آید
برخیز که عمر رفت درخواب / این یك نفسی که ماندهدریاب
بگذار حدیث و لب فرو بند / خاموش نشین، فسانه تا چند!؟
آخر نه درای کاروانی / تا کی چو درای، در فغانی
طنبور تنت گسسته تارست / مضراب بدست رعشه دارست
نی در رگ ترهات بشکن / بفکن قلم و دوات بشکن
بنشین و باشك عذر خواهی / از چهرهٔ جان بشو سیاهی
غافل منشین گرت بود هش / دیویست زمانه آدمی کش
دم را به شمردگی برآور / عمر تو دمیست خوش سرآور
بر عرش زدی لوای خامه / زین نامهٔ عنبرین شمامه
باکلك تو جان جاودانیست / سرچشمهٔ آب زندگانیست
ماهی بنگر طپد بر آذر / در خاك ز حسرتش سکندر
چون خضر، خجسته طالعی کو؟ / تا تر سازد لبی ازین جو
در قصر سخن نبود رونق / رونق ز تو یافت این خورنق
پیچیده بچرخ بانگ کوسات / ناهید دهد بخامه بوسات
بر نقد سخن ز خوشنوائی / زد کلك تو سکهٔ روائی
با زر چکند حسود حامل / کاسد نشود عیار کامل
نازم این نقد موهبی را / کاشکسته درست مغربی را
بادا بفلك چو مهر تابان / پیوسته جهان فروز و رخشان
از اوج شرف مباد افولش / بخشد دل مقبلان قبولش

المقطعات

من بدایع آثاره لانداء بسیدالانبیاء صلی‌الله علیه و آله وسلم

یا خاتم‌النبین غمخوار عالمی تو — پیش‌توچون ننالم از جور آسمانی

ازعرض‌شکوه‌هرچندخالی نمیشوددل — ازمن‌سخن‌طرازی‌ازخامه‌خون‌چکانی

ناید نهفتن ازمن با لطف شامل‌تو — رازی‌که مینماید در سینه‌ام سنانی

دیرینه‌شدچومخلص‌درحضر، تست گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل‌نهانی

همچشم کوثر از تست پیمانهٔ املها — لبریز گوهر از تست‌گنجینهٔ امانی

ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع و خفتان — کاری که میکند مه با پیکرکتانی

فریادرس‌خدیوا بیداد، بین که کردست — هندوی چرخ مارا تاراج ترکمانی

دور ازحمایت تودور سپهر بشکست — پشت خمیده‌ام را از بار زندگانی

بالین وبسترمن‌خشتی و بوریائیست — این‌است دربساطم ز اسباب اینجهانی

از نقد درکنارم‌رنگ طلائیی هست — زالوان‌نعمتم نیست جز اشك‌ارغوانی

بگسسته الفت‌من ازخیل بیوفایان — پوشیده همت من چشم از نعیم فانی

آواره‌همچومن‌نیست‌خاکی‌نهاددیگر — تااین کهن بنارا افلاك گشته بانی

ده‌سال‌شد که‌درهندعمرم برایگانرفت — زینسان کسی نداده بر باد زندگانی

دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد — عریان تنست نخلم از باد مهرگانی

ای‌سرغبارراهت‌زان‌خاك‌سرمه‌داری — خونبار دیده‌ام را بفرست ارمغانی

جائی‌که نورِرایت‌گلگونه‌برفروزد — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

درخون نشسته دارد هندجگر فشارم / من‌دادشکوه دادم باقی دگر تودانی

نه قوتی که آیم تا خاك آستانت / نه‌طاقتی که‌سازم بافرقت چنانی (۱)

ازباد سرد مهری شاخ خزان رسیده / رخساره‌درزریری‌زاغصان‌ضیمرانی (۲)

نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل / با طعنهٔ ارازل با نخوت ادانی

در سومنات دهلی مدح تو میسرایم / زان پیشتر که آید بلبل بزندخوانی

هر فردی ازمدیحت باشدحدیث‌منزل / من اسرة المعلی من سرحة‌المعانی

هرسو صریر کلکم طبل سکندری‌زد / تاگشت‌درهوایت‌سرگرم مدح‌خوانی

بنگر بمایه داری نیسان خامه‌ام را / جزمن‌کسی نیارد زینسان‌گهرفشانی

برخاك عجز ریزد سر پنجهٔ تهمتن / چون خامه‌ام گشاید بازوی پهلوانی

لب برگشاو گوهردرجیب بحروکان‌کن / کف برگشاو بفشان صدگنج‌شایگانی

ازداغ مهرت امروزمحفل‌فروزدهرم / کمتر دهد چو من‌یاد آثارباستانی

ازمصرعی توان‌یافت طبع‌هنرطرازم / جان رابتن نباشداین‌جودت‌وروانی

هرگز نداشت‌حسان‌رطب‌اللسانی‌من / هرگز نکردسحبان این‌معجزالبیانی

ازصولت مدیحت ملك سخن گرفته / گردن فراز، کلکم با چتر کاویانی

گررخصت‌تو باشد ازلخت دل‌نمایم / مستان معنوی را تا حشر میزبانی

قدرسخن بلندست زیراکه داردآباد / تا حشر سرورانرا قصر رفیع شانی

ازمعجز سخن ماند روح‌اللهی بعیسی / موسی کلیم حق‌شد ازفیض‌نکته‌دانی

شدکاخ‌ملك و ملت‌ازکلك نکته‌پرور / مستهدم المفاسد مستحکم المبانی

ازعنصری بود نام شاهان غزنوی را / از گنجوی بود یاد بهرام شاه‌ثانی

آل بویه رفتند اما بروزگاران / دارد روانشان شاد مهیار دیلمانی

سلجوقیان‌گذشتند اما ز انوری ماند / نام بلند ایشان بر لوح اینجهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی / پرورده نامشان را با آب زندگانی

ذکراویس‌باقیست ازگفته‌های سلمان / نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن / هر مصرعی ز حافظ‌شدشمع دودمانی

راه سخن‌نبودی‌درحضرتت‌**حزین**‌را / از عفو اگر نبودی امید طیلسانی

کلکم‌زفیض‌لطفت زآنسان‌بجلوه آید / کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سرفراز کردست نام تو خامه‌ام‌را / با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه‌ام بنازد جمشیدونقش‌خاتم / ازخامه‌ام ببالد ارژنگ وکلك‌مانی

۱- نسخه دیگر: حرقت حنانی ۲- اغصان - بفتح اول : شاخه‌ها

فی مدح الوصی و القربة الطاهرة سلام‌الله علیهم

اباحسن اتفیت حبك منقذی | ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا
وانت منی قلبی و روی مهجتی | فلست اری قلبی نعیرك راغباً
و قال رسول الله فیك بمعشر | وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا و لیه | ولاك علی جل الخلیقة اوجبا
اتیتك یا مولی الانام و موئلی | قدمت معاذ الطریق و مذهبا
فدیتك یا دینی و دنیای ملتی | و فی شرع المحبة لست معاتبا
فیا عترة الاطهار من لی غیرکم | و اسعد من انتم رجاه و اطیبا
عسی الله ان یعفوالعثار یحبکم | اماط بکم رجس الذنوب واذهبا
علقت یدی حبا بحبل ولائکم | فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بجان العشق من کأس حبکم | سقانی شرابا ما الذو اعذبا
الی الله الا ان یتم بنوره | ولو کره[1] الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت، اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدائی که از اشارت کن | عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عار است | کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلت | دوش خود را دهم سبکباری
نکته بیخواست میرسد به لبم | چون طبیعیست نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت | ملك نوشتم ز صد بدشواری
ز آنچه هم بر زبان خامه گذشت | شد پریشان بسی ز بیزاری
پاره‌ئی هم بقید ضبط آمد | همچو در نافه مشك تاتاری
سی هزارست در چهار کتاب | نظم کلك بدایع آثاری
تنك شد در فراخنای جهان | خامهٔ من ز تنگ مضماری
کلکم آن طوطی شکر شکنست | که بود شهره در شکرباری

۱ـ اشاره بآیهٔ شریفه «ویابی‌الله الا ان یتم نوره ولو کره المشرکون»

چشم دارم که چون گهر سنجی
گهرم را کند خریداری

گر بـه بیند میان اینهمه گنج
که فشاندم بـدست بیزاری

لفظ و مضمون غیر را کم و بیش
که بران گشته خامـه‌ام جاری

رفعت پایه بیند و هنرم
ننهد تهمتم بـطراری

کرده بر آستان فطرت من
مه و خور آرزوی مسماری

مشك سای مشام عطارست
نافـهٔ نقطه‌ام بعطاری

گشته از شرم نقش خامهٔ من
متواری هشان فـرخاری

نی وحـدتسرا چـو بـرگیرم
گسلد رشته گبر زناری

باده ریزد بساغر مخمور
ورقم را اگر بیفشاری

آفت دشمنست نیروی دوست
صفدر خامـه‌ام بصفداری

همت و مایه‌ام از آن بیش است
که مرا کدیه خوی پنداری

مبتذل‌کو توان شناخت که‌کیست
طبع گوهـر شناس اگـر داری

آری ازعان برأی روشن مـن
چشم انصاف اگر نینباری

نتوان چارهٔ توارد کرد
نه زحزم ونه از جگر خواری

رسی آنگه بدرد ما که چو ما
خامه‌گیری بدست وبنگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بخاك کوچهٔ غم
هزارمرحله زآرامگاه‌راحت‌دور

دلی دیارمحبت، تنی خراب ستم
لبی‌محیط‌شکایت‌سری‌لبالب‌شور

زگریه‌هر رگ‌مژگان‌چوابر دریابار
زناله‌هرسرمو گشته بودمحشرصور

گسسته تار امیدم فلك بزور ستم
شکسته‌جام‌مرادم‌جهان‌بسنگ‌فتور

که‌ناگهان‌سرم‌ازخاك‌برگرفت‌کسی
که‌بودگرد رهش‌توتیای‌دیدهٔ‌حور

شمیم گلشن‌کویش عبیر جیب‌وفا
نسیم‌پرتولطفش چراغ بزم‌حضور

بمژده‌گفت‌که‌ای‌خانه‌زادخسروعشق
خرابهٔ دلت‌از فیض دوستی‌معمور

چنین‌که‌هرقلم‌استخوانت‌ناله‌سراست
مدار کلك بلاغت شعار را معذور

بگریه‌گفتمش‌ای‌مونس‌شکسته‌دلان
بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور

سخن‌چگونه‌سرایم‌نفس‌چگونه‌کشم
دلم‌پرآتش‌وچشمم‌پرآب‌وبختم‌شور

نهفته‌گفت‌بگوش‌دلم‌که‌شکوه‌خطاست
اگرشکورنئی دربلیه‌باش صبور

در تعریف شعر خود گوید

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی — من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته‌ام کز تف دل — میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق — زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته‌ام — بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند — مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند — چون سرائیدن داود بآیات زبور
طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست — که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک — زیر این گرد کسادی شده‌ام زنده بگور
آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان — بگشاید بسخن با همه سامان قصور
نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی — لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
از دهن هر چه برآرد بگریبانش رود — میزند بیهده از بهر خود این خرطنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند — از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور
کند از جهل مرکب سیه ار چند ورق — آن سجلیست بحمقش بر اصحاب شعور
طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم — که بامید چه این پیشه بخود بسته بزور

در تهنیت خود گوید

لائق مدح درزمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هر چه گویم نه تهمت است و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست — بمحدب اگر تماس کنم
سر کیوان بگردد از مستی — می دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاك در چشم بوفراس کنم
کلك معجز نگار چون گیرم — نی بناموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان — پنجه در پنجهٔ حواس کنم
در دلم خون اگر فتد از جوش — آتش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر — بخوی خجلت ارتماس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی‌فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

در گوشه گیری از خلق عالم

روزگاری است عقل میگوید عزلت از خلق روزگار کنم
در بروی جهانیان بندم کنج آسایش اختیار کنم
سفر دور مرگ نزدیکست فکر سامان آن دیار کنم
زر داغی کنم بکیسهٔ دل گهر اشك در کنار کنم
دست از خوان آرزو بکشم بهمین خون دل مدار کنم
عشقبازی بخویشتن فکنم ترك یاران بدقمار کنم
تنگم از شهر روبکوه آرم خانه در سنگ چون شرار کنم
لیك چون کارها بدست خداست نتوانم بخویش کار کنم
زین سپس فرصت از خدا طلبم دیده در راه انتظار کنم

در تعریف از هنر خود گفت

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاك عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر
بانگی تمام زجرو صفیری تمام اثر کای شیردل چودایه بشوید لبت زشیر
لب راز جوی کوثر و تسنیم تر مکن خون جگر ببست ترا قوت ناگزیر
این نکته درطبیعت من گشت منطبع زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر
عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر
اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب موی چوقیر من شده ازشیب، جوی شیر
نم در جگر نمانده زبس برمکیده ام زین رابتم بخانه قلیلست ، نه کثیر
حاشا مجال نم، که جگر بود مدتی دندان گزای من خهی از عیش دلپذیر
این قوت خوشگوار بخرج آمدو هنوز خود مانده ام بقید حیات دژم اسیر
کالای من هنر بود ودر بساط من هرگز نبوده است جزاین جنس بی نظیر
بالیده در کف از شکن نامه ام قلم پیچیده در فلك زنی خامه ام صریر
وزن گهر بکفهٔ میزان من سبك برد شرف بقامت والای من قصیر
گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش صد خرمن هنر نخرد جز بیك شعیر
زین روزگار سفله که آمد بروی کار بخت زمانه خرم و چشم فلك قریر
این مغز بوشناس که یاران عهد راست پشکش هزار بار به از مشك و ازعبیر
زین طبع پاك زاد سزد گر کنند پر سر چشمهٔ زلال خضر را بنفت وقیر

جای شگفت نیست کزین وضع منقلب
بیرون خم از کمان رود وراستی زتیر
انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار
ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

شکوائیه

خون دردلم از کاوش ایام نماندست
این آبله را نیشتر خار مکیدست
من حمزه نیم درصف این عرصهٔ خونخوار
اما جگرم هند جگرخوار مکیدست

وله

حزین از جهان دژم خاطرم
سرو برگ یکموی سامان نداشت
به بین نارسا طالع چاك را
که ازتنگی عیش میدان نداشت
گریبان اگر بود ، دامن نبود
وگر بود دامن گریبان نداشت

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم
ای سپهر خم این چه انصافست
از تو امروز کافی الملکیست
هر که تمغای کون او قافست
تا که سك یافت میشود ، ندهی
بهما استخوان، که اسرافست
پرنیان باف، تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست
سرو سرمایه در جهان لافست
سفله پس کیست در زمانه ، بگو؟
ارزل النفس اگر زا شرافست

ایضاً

دنیاطلبان سهیم خود را
جان منتظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را
تا کار به مدعا برآید
در ماتم مرگ خر همیشه
سگ را شکم از عزا برآید

و من حکمه

ای چرخ بایداز تودرین عرصه کم زدن / من اسب طرح دادم این فیل مات چیست
کج بازی ترا سببی نیست در میان / نیرنگ مهرو کین تو با کائنات چیست
تاکی زجوی دیده کنی تر لب مرا / تا آب تیغ هست میسر، فرات چیست
هرگز نداشتیم بتلخابهٔ تو چشم / این دیده‌را بخون دل مابرات چیست
پنجاه سال شد که شب و روزمی چشم / در جام عمر جزمی تلخ ممات چیست
فردا که خط کشم ورق هست و بود را / آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

و من کلامه

افتاده‌ام بصحبت نامردمان حزین / دورزمانه‌ام ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من شده‌هم آخورخران / جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن کشید از قفسی عندلیب وگفت: / آسوده بلبلی که سراز بیضه بر نکرد

و من تقریعاته

غزلی برده زیدکی از من / که نگویم ز ننگ نامش باز
سخن عاشقان نمایان است / بوالهوس کی شدست محرم راز
گرنه آئین امتیاز بدی / سحر هم میزدی دم اعجاز
یکدو بیتك مناسب آمده است / یادم از باستان سحر طراز
نمکین خوش نموده است رقم / نکته زا خامهٔ سخن پرداز

«دزد شاعر بماکیان ماند / که بزیرش نهند بیضهٔ قاز»
«بچه‌گانش بسوی بحر روند / او بکون دریده ماند باز»

و من کلامه

حیرتی دارم حزین ازحال ابنای زمان / کودنی چنداز چراگاه کمی وکوتهی
پوزهٔ دعوی گشادستند درمیدان لاف / مبتدی ناگشته‌چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش معرا سینه‌ازادراك پاك / قالب ازجان بی نصیب وصورت ازمعنی تهی

نیروی موری نـه و باشیر مردان در مصاف
رتبه کاهی نه و درجلوه با سرو سهی

غول صحرای غوایت دیو کهسار هـوا
کوره‌مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی

موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی
قطره را آورده بیرون از حجاب بی تهی

معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ
در دکان معرفت قلاب زر ده دهی

جز تکبر فهم ناکرده زما و انما
غیرها یوهو ندانند از ضمیر هووهی

خاءه زیشان در عذاب و صفحه زیشان در وبال
بیحصول درك معنی از خهی واز زهی

مردم ار ایننددو شرم این و تمیز و فهم این
می نخواهد دید دنیا بعد ازین روی بهی

هذامن کلامه

گشته است صفحه دامن دشت و ختن حزین
نازم خرام کلك همایون مثال را

در حکم ماست ملك سلیمانی سخن
گوئیم شکـر سلطنت بـی زوال را

نیروی کلك ماست که مالیده از غرور
بر خاك عجز ناصیهٔ پـور زال را

اوج فلك در آب گهر گشته غوطه‌ور
کلکم گشوده تا کف دریانوال را

لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی
غسلی برآورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم
کام همه شکرشکنان ساخته شیرین

از غـاشیه‌داران کمین است کمیتم
اندیشه چو بندد بکمیت قلم زین

خونین جگر از حسرت او اخطل و اعشی
غرق عرق از خجلت او کوثر و علین

در مـرحلهٔ وادی قدسست سبکسیر
در مصطبهٔ عالم ذوق است بتمکین

بر اوج رسائی عروج است چو شهباز
در صید تذروان معانیست چو شاهین

در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش
مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین

گلریز چه در انجمن نظم و چه در نثر
سرسبز چه در موسم دیماه و چه تشرین

از خجلت او خامهٔ مانی است بصد رنگ
وز نکهت او نافه، نفس باخته در چین

درچشم دبیران نو آموخته ، پیکان
بر فرق حریفان زبان ساخته، زوبین

ازهمت فطریست چو دستم گهر افشان
و ز جوهر ذاتیست چو تیغم گهر آگین

دستان زن عشقست بسوز دل و دارد
چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین

در طول بقای شکرافشانی این نی
دعوت ز دعاگوی و ، ز روح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه‌ام که بصدق
هست با معنیش وفا و وفاق

ترجمان غم نهان منست
چون زبان، بسته با دلم میثاق

هم نی خوشنوا و هم نائی
آه عشاق ناله سنج عراق

پیکر عشق را بود محیی
شاهد حسن را بود خلاق

سر معشوق از نوایش گرم
دل عاشق بناله‌اش مشتاق

نقش او رشك صفحهٔ ارژنگ
مد او میل سرمهٔ اوراق

نقطه‌اش بدر آسمان شرف
لیکن آسوده از خسوف محاق

کرده مستانه جلوه‌هایش تنگ
عرصه بر ساقیان سیمین ساق

رگ افسرده را بود نشتر
سر بیمغز را بود مطراق

با رگ ابر معنیست، چو برق
شب معراج فکرتست، براق

گلشن از فیض جوی او انفس
روشن از نور شمع او آفاق

گهر افشاند همتش بطبق
به بر خازنان سبع طباق

حلی افزای این مقوس طوق
لوحه پیرای این مقرنس‌طاق

ننماید ز موم و خارا فرق
سر کند چون زقصه‌های فراق

نطق حسان دهد، بعار سکوت
نای سحبان دهد، برنج خناق

تا ابد باد در کف تو **حزین**
زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من، تاشده معنی طراز
کرده جهان سخن تنك بدانشوران

سر نتواندفراخت‌حاسد برگشته بخت
خامه مرا در بنان تیر بود درکمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست
ابا صولت شیر و خشم پلنك

درین کاخ ظلمت درخشان‌چراغ
بدریای هیجا تناور نهنگ

ز پاکی گوهر لبالب ز آب
ز خون یلانش برخساره رنك

نماید ظفر را بساغر شراب
شکر را بکام مخالف شرنگ

مباد از رخش زلف جوهر نهان ز آئینه‌اش دور آسیب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو خون کرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسهٔ شرم از لب نیاز خواهم نثار راه توای خورده‌دان کنم
گر خامه ریز داز کف جود تو رشحهٔ ابر بهار را ز حیا خوی‌فشان کنم
هرجا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم
از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور چندی وداع بزم توای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرور لافها خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

قطعه[1]

حزین از تقاضای همت بر آنم که خوان سخن را باخوان فرستم
ز شوری که از سینه‌ام موج زن شد بزخم جگرها نمکدان فرستم
ز کلك عراقی نژاد خوداز هند سوادی بخاك صفاهان فرستم
چه پوشم گهر را ز گوهرشناسان ازین لعل، درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاك ره کلك اهو خرامم شمیمی بناف غزالان فرستم
رطب‌های شیرین‌تر از قند مصری برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت، حدیثی بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست مگر ارمغان حکیمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید بدریا دلی، زادهٔ کان فرستم

۱ــ این قطعه را حزین از هند بسید الافاضل امیر صدرالدین محمد رضوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاده است .

بر آنم که اوراق اشعار خود را
چو شیرازه بندم، بلقمان فرستم
سخنهای من گر چه جانست یکسر
همان به که جانرا بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل
که سویش تحیت فراوان فرستم
بشیل نبی و ولی، صدراعظم
جگر پاره‌ئی چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفهٔ محفل او
بخاك نجف در غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی
کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین
ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر زدیدهٔ ما
رفتی و گل بما فرستادی
دیده‌ئی را که بود در ره تو
گل نه، خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی
غم عالم بما فرستادی
دل وچشمم هوای روی تو داشت
گل حسرت فزا فرستادی
خارخار بجیب و دامن گل
به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن، که چرا؟
جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا، بگو ز چه رو؟
گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش (خلاق المعانی) کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست
وز شرح کمال خردش ناطقه لال است
آمد ببرم قاصد فرخنده سروشی
با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است
نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر
هر سطری از آن در نظرم عقد لئال است
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم
کز بنده رهی حاصل آن نامه سوال است:
کامروز درین ناحیه عاشق سخنانرا
غوغا بسر شعر جمال است و کمال است
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند
در حجت ترجیح یکی زین دو جدا لست

این شعر پدر آوردآن شعر پسر را
یکسو نشداین مشغله امروز، دوسالست

راضی شده‌اند آنهمه یاران مجادل
کز کلك تو حکمی که رسد وحی مثالست

بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش
سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم
گر معجزه گفتن نتوان، سحر حلالست

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
در مملکت شوکتشان کوس ودوالست

آن هردو بفضل آیت و برهان بلاغت
در حجلهٔ آن هر دو پریزاد، خیالست

غرائی هر مطلعشان مهر سپهریست
سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قرینند بایشان
نسبت بگهرسنجی آن هردوسفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها
پرپیچ وخم ازخجلت آن هردوچو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده
پیش دمشان غاشیه بر دوش شمالست

هرصفحه مشکین رقم آن دوگهرسنج
چون عارض خوبان همه خط وهمه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید
این مطلع من آینهٔ صدق مقالست

درشعر جمال ارچه جمالی بکمالست
اما نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست
معنی بشکوهیست که طغرای جلالست

هرنکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست
هر نقطهٔ او شوخ تر ازچشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب سروشست
مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سرتاسر دیوانش گذشتم
لیلیست که سر تا بقدم غنج ودلالست

دریوزه گر رشحهٔ اویند حریفان
الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گر چه جمالست ولیکن
تکمیل همان طرز وروش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را
اینست که گفتیم وجز این محض جدالست

رای همه این بود که خلاق معانی
آخر نه خطاب وی ازاصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را
در پلهٔ میزان خوداندیشه وبالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال
ماه این وهزار وصد وسی ودو بسالست

فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه

سپهر ازمرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته
نمیماند بسر کیفتی مینای خالی را

کشیدی تازمن دست نوازش ای چمن پیرا
مثل چون بید مجنون گشته‌ام آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی ومن هم درغمت پیرم
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خردسالی را

نهان ای عرش رفعت تاندیدم دردل خاکت
ندانستم که پوشد خاك سافل کوه عالی را

گسستی تازهم شیرازهٔ ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای بیمثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده‌ام یکباره مصرعهای حالی را

تاریخ فوت میر محمد تقی رضوی خراسانی

تازعالم فانی عارف زمان رفته — از تن جهان گویا عمر جاودان رفته
هر که پیشوا دارد نور شمع ایمانرا — بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته
بهر سال تاریخش خامه‌ام نشان میجست — دل بخون طپید و گفت دانش ازمیان رفته
(۱۱۴۹)

تاریخ فوت شیخ عبدالله گیلانی

افسوس که صاحبدل دانا زجهان رفت — نی نی غلطم بلکه جهانرا دل و جان رفت
پیرایه ده صورت و آرایش معنی — مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت
یکتاگهر بحر فضیلت که ز عزت — تاساحل قدس ازصدف کون و مکان رفت
شد دوستی آل نبی کشتی نوحش — ازموج خطر در کنف امن و امان رفت
زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید — زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت
بر خویش اگر جهل بنالد عجبی نیست — دانای زمن فخر زمین خیر زمان رفت
ازخاك برآور سری ای نخل خمیده — یکبار به بین بیتوچه بر پیر و جوان رفت
نبود خبرت گر زدل خون شدهٔ ما — بنگر که چه ازدیدهٔ خونابه‌فشان رفت
زین واقعهٔ صعب جهانرا دل و جان سوخت — زین غصهٔ جانکاه زدل تاب و توان رفت
چون مردمك چشم جهان بود زعرفان — گفتم پی تاریخ که بینش زمیان رفت
(۱۱۵۰)

ایضاً

عاقلی رنجه شد از طعن عدو — قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست — ور دروغست چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی — ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن روان — بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری آری بقدر حاجت، طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد لب تشنه جان سپارم، گر سلسبیل باشد
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست این نکته رهروانرا یارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور توای شاه بگذرد روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم این هر دوچون نسیم سحرگاه بگذرد
برهر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکدهٔ جهان ندیدم محروم تر از فقیر جاهل
از فقر ندیده کام دنیا هم آخرتش ز جهل، باطل

ومن تعریضاته لبعض الامراء الحمقی

چارپائی شنیده‌ام مرده است از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن، گفتم: غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست خرد آمد بدین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن خود حکم باش حسبة لله

ومن تفریعاته

گفت یاری **حزین** بیدل را خلق را در فساد می‌بینم
همه مست شراب کبر و حسد همه غرق عناد می‌بینم
وه چه آمد؟ چه شد؟ که نیکانرا بدتر از قوم عاد می‌بینم

گفتم ای دوست ترك عربده کن در تغافل سداد می‌بینم
غمی از هیچ نیست یاران را جنس غیرت کساد می‌بینم
کیر خرسان اگر حواله کنی از دهنشان زیاد می‌بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری، که بود؟ برتر از چرخ وانجمش پایه
بافیان زیر آسمان هستند همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه برکند باشد مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبك تمکین همه در ناکسی ، گران مایه

ومن حکمه

ایام ، گرسنه اژدهائیست کو راست نواله مغز آدم
گشتست بخون مردمی سرخ این اشقر دیوزاد را دم
این تیشه نخل میوه افشان نگذاشت بریشهٔ وفا نم
ابنای زمان برتبه بیش‌اند از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته ظلمت جهل کو صبح که از صفا زند دم
چون سلسله در نطاق پرخاش مشتی سفله، فتاده در هم
از مادر روزگار بی‌مهر با حقد و نفاق زاده توام
دورست سلامت از لقاشان شد ترك سلام شق اسلم
کو نوح و دعای چشمه زایش واجب شده شستشو ز عالم

وهذا من مطایباته

پرسیددوش‌ساده دلی‌ازمن این سخن با سینهٔ پـر آتش و با دیدهٔ پر آب
کاندر زمانه هر چه‌بودنیست بی‌سبب خواه‌آشکار جلوه‌کند خواه درحجاب
این معنی از کجا زده سر درتعجبم کابنای هند جملگی از شیخ تابشاب
یکبار بعد حادثهٔ جان گسل که شد از التهاب آتش آن سینه‌ها کباب
چون‌کلك‌کجروی‌که‌زمسطر بدر رود گردیده‌اند یك قلم از جادهٔ صواب
زین گوشمال حادثه گشتند گنده تر مانند فضله‌ئی که فتد بر وی آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست
در کسوت مثال کنم روشنت جواب
چون قحبه‌سر زکوی خرابات بر کند
یکبارگی نیفگند اول ز رخ نقاب
گاهی حیا بخاطرش آمد گهی حذر
در نیم شب زند بحریفان می و رباب
امافتاد چـون بکف شحنه و عسس
گردد خلاص اگر زخم و پیچ احتساب
آسوده خاطرست از اندیشهٔ جهان
دیگر حریف او نتوان شد به هیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا
از عجب‌های هند و بنگاله
عجب آید ازینکه زائیدست
ماچه‌خر مادر تو، گوسالـه

ومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی
ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه‌چار مصرع غرا ز خامه‌ام
اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهـم
نبود زدل شکایت یاران، زبانی است
رنجانده‌ئی زمادل نامهربان خویش
با ما مگر فلک بسر مهربانی اسـت
بهر نـجات ما ملک‌الموت میزند
آن راکه اختلاط تو درجانستانی است
مپسند برگ ریز حواس معاشران
ای‌خوش‌نفس نسیم دمت مهرگانی‌است
خـوش بی‌تکلفانه بهر بزم میشدی
اکنون‌چه‌شد که ناز تو درسر گرانی‌است
فیض ازحریص گشتن اصحاب برده‌ئی
خودداریت نه‌شرم بود، شخ‌کمانی‌است
هر هفت کردن تومکررشده است لیک
در مذهب توفرض چوسبع‌المثانی‌است
صد طعنه میزنی بهماشهپران عشق
بوم تو در هوای بلند آشیانـی است
با بخردان جفای فلک رسم کهنه ایست
بر ما ترفعت ستم آسمانی اسـت
بانگ کلاب بامه تابنده تازه نیست
خفاش را ستیزه بخور، باستانی‌است
نبود حماقت توشگفتی که از ازل
روح حمار با جسدت یارجانی است
واورنه است کارتو باشد زهرقماش
بی‌شبه تاروپود تو هندوستانی است
بیصرفه است عربده با سرگذشتگان
در رزم، خـامه‌ام علم کاویانی است
بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت
اکنون‌چه سود سیل بلا درروانی‌است
حیرانم از غرابـت ذات شریف تو
این جوهر لطیف نه‌بحری نه‌کانی‌است
الوان ریش مختلفت را شـمرده‌ام
سبز و بنفش‌و زردکبود، ارغوانی‌است

رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت / طامات بن‌هنینفه را شکل ثانی است

ای بیقرینه‌جفت تو باشد مگر حمار / منکر مشو دلالت این اقترانی است

احیای نام نیک‌توکردیم در جهان / کلکم همان براه تو درجان‌فشانی‌است

نظمم سبک مسنج بمیزان اعتبار / هر چندکاین‌متاع گران‌رایگانی‌است

گر مائل ستایش خویشی اشاره کن / از خرمن این نمونه برای‌نشانی‌است

با خود بسنج وسعت میدان‌خویش‌را / ما را کمیت خامه بچابك عنانی است

اینك محقری‌گذرا ندم علی‌الحساب / از مخلصان خود بپذیر ارمغانی‌است

آسوده باد تارك قدرت ز حادثات / در ظل خامه‌ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هـوا / شعله‌ورچون‌پر پروانه بودبال ملخ

دارد افسرده‌ترا شعبدهٔ چرخ **حزین** / چه توان‌کرد کنون ماهیت افتاده بفخ

بسکه‌گرم است هواآید اگردم‌سردی / میدهم گوش، زند بیهده‌چندانکه‌زنخ

هرکسی‌راشطی‌ازهر بن‌موئی‌جاریست / شاید از سیل‌عرق‌شویدازین‌خاك‌وسخ

نه‌همین‌جان اسیراز تف ایام‌گداخت / تن هم ازکاهش‌آلام نحیف‌است‌چونخ

روشنان فلك مجمره‌گردان بخیل / خنك آندم که‌نویسند براتتو، به‌یخ

ایضاً له

بود بر محملم دل، چون درائی / مرنج از من اگر سنجم نوائی

نفس در پردهٔ دل میسراید / ز سعدی ، نکتهٔ درد آشنائی:

....

«غرض نقشیست کزما یادمانـد / که هستی را نمی‌بینم بقائـی»

«مگر صاحبدلی‌روزی برحمت / کند در حق مسکینان دعائی»

قطعه مجموعهٔ ابیات

طوفان خون زچشم جهان جوش میزند — بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند

یارب شب مصیبت آرام سوز کیست — امشب که برق آه، ره هوش میزند

روشن نشد که روز سیاه عزای کیست — صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند

آیا غم که تنگ کشیدست در کنار — چاك دلم که خندهٔ آغوش میزند

بیهوش داروی دل غمدیگان بود — آبی که اشك بررخ مدهوش میزند

ساکن نمیشود نفس ناتوان من — زین دشنه‌ها که برلب خاموش میزند

گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین — طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که برلب جبریل نوحه‌هاست

گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیر الانام بود — ماهی که بر سپهر معالی تمام بود

شد روزگار در نظرش تیره از غبار — باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین برد و خنجر دهد بشمر — انصاف روزگار ندانم کدام بود

آبی که خاروخس همه سیراب از آن شدند — آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود

خون دیده‌ها چگونه نگرید بر آن شهید — کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود

دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را — زان رخنه‌ها چوصید مرادش مدام بود

آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا — نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را

سنگین دلال مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد — جائی که خون آل پیمبر حلال شد

مهرجهان فروز امامت بکربلا — از بار درد بدر تمامش هلال شد

شاخ گلی زباغ رسالت بخاك ریخت — زین غم زبان بلبل گوینده لال شد

افتاده بین بخاك امامت ز تشنگی — سروی کز آب دیدهٔ زهرا نهال شد

تن زد درین شکنج بلا تا قفس شکست — بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد

شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان آبی که خورد گل، عرق انفعال شد
از خون اهلبیت که شادند کوفیان دلهای قدسیان همه غرق ملال شد
آن ناکسان ز روی که دیگر حیاکنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند
خونین لوای معرکهٔ کارزار کو میدان پر از غبار بود، شهسوار کو
واحسرتا که از نفس سرد روزگار افسرده شد ریاض امامت، بهار کو
زان موجها که خون شهیدان بخاک زد طوفان غم گرفته جهانرا، غبار کو
اشکی که گرد محنت خاطر برد کجاست آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کند آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی که پرسد از این امت عنود کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی که پرسد ازین صرصر ستم بود آن گلی که ازچمنم یادگار کو
ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگرنئی که بعالم عزای کیست
ای دل چه شد که ازجگر افغان نمیکشی آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا در کربلا سری به بیابان نمیکشی
درماتمی که چشم رسولست خونفشان از اشك، غازه بررخ ایمان نمیکشی
کردند بر سنان سر آن سروران و تو لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی
دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست تا آستین بدیدهٔ گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی ازموج اشك پر این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمی چرا نمیکنی ازخون اهل بیت ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی
داد از تو ای زمانهٔ بیداد گرکه باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز
نخل تری به تیشهٔ عدوان فگنده ئی از پا ستون کعبهٔ ایمان فگنده ئی
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را در خاك و خون بلجهٔ طوفان فگنده ئی
ای خیره سر به بین که سر انور که را در کربلا چوگوی بمیدان فگنده ئی
از خنجر ستیزهٔ هر زادهٔ زیاد بس رخنه ها بسینهٔ مردان فگنده ئی
شرمت ز کرده باد که گیسوی اهل بیت در ماتم حزین پریشان فگنده ئی
آتش بدودمان رسالت زدی و باز خصمی بخانوادهٔ ویران فگنده ئی
دامان خاك تیره ز خون شد شفق نگار طرح خصومتی بچه سامان فگنده ئی
جانهای مستمند نگردند شادکام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون‌از زبان‌خامه‌حزین اینقدر مریز
دستی بدل گذار درین شور رستخیز

خامش نشین دلاکه بجائی نمیرسد
با روزگار خصمی و با آسمان ستیز

آسودگی محال بود در بسیط خاك
مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز

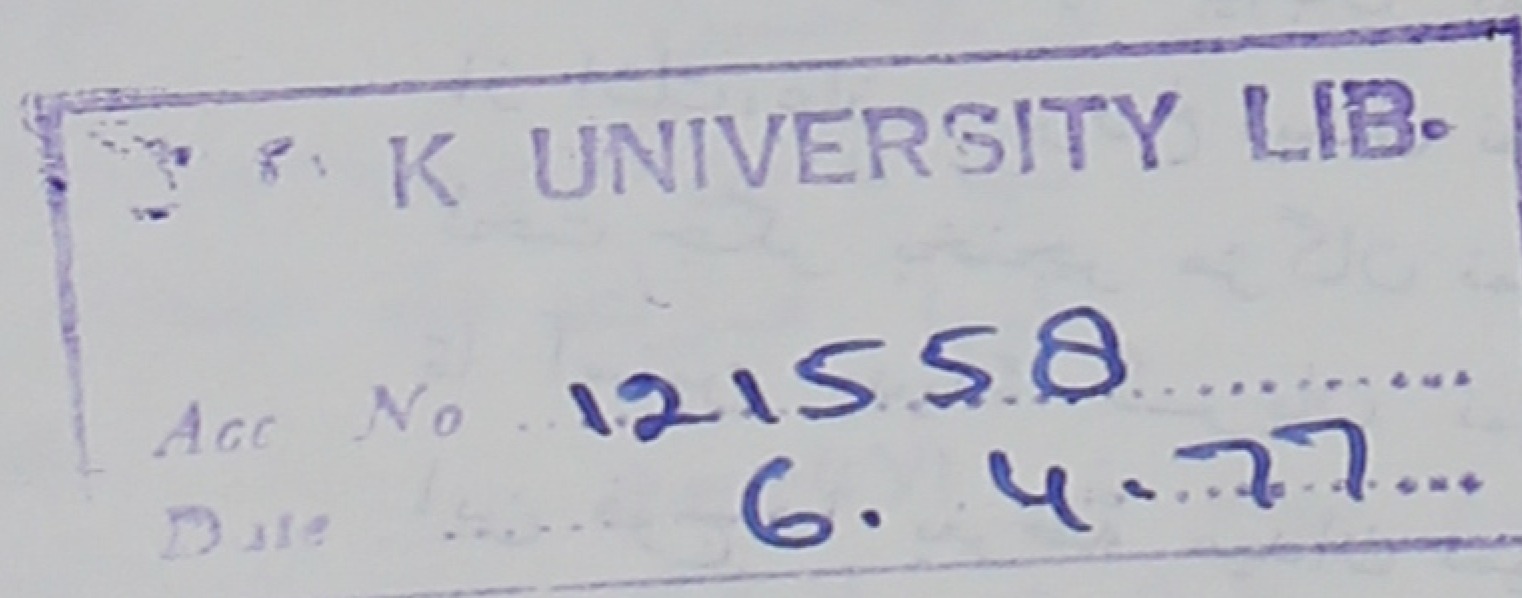
تن‌زن‌درین شکنج‌تن‌وصبر پیشه‌کن
گیرم که پای سعی بود کو ره گریز

عبرت ترا بس‌است‌از احوال‌رفتگان
زندانی حیات بود یوسف عزیز

یارب بجیب چاك جوانان پارسا
یارب بنور سینهٔ پاکان صبح‌خیز

یارب باشك چشم پشیمان خسته دل
یارب بخون گرم جگرهای‌ریز ریز

کز قید جسم تیره چوجانم‌رها کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی



چند تذکر لازم

نسخهٔ انگلیسی تاریخ حزین که در مقدمه بآن اشاره شد. دو بار در شهر بمبئی ترجمه شده، بار اول باترجمهٔ ۰ اف. سی. بلفور (F. C. Belfour) در ۱۹۰۱ م. (تنها قسمت دوم آن) ومرتبهٔ دوم بوسیلهٔ ۰ ام. سی. ماستر (M.C.Master) در ۱۹۰۰ م (هر دو قسمت آن) همراه با مقدمه و فهارس

ماده تاریخ فوت حزین

آزاد در **خزانهٔ عامره** (ص ۲۰۰) درشرح احوال حزین مینویسد، شب یازدهم جمادی الاول ۱۱۸۰ فوت نموده و ماده تاریخی که خود برای حزین ساخته درآنجا نقل کرده است

علامهٔ عصر و شاعری خوب افسوس که از میانه برخاست

تاریخ وفات او نوشتم ازفوت حزین **حزین دل ماست**

۱۱۸۰ هـ

ودیعة البدیعه

بطوریکه آقای **دکتر سید علیرضا نقوی** در کتاب **تذکره نویسی در هندو پاکستان** (ص ۳۶۳) مرقوم داشته اند حزین در هفتاد سالگی (۱۱۷۳) که اواخر عمرش بوده مثنویی بتقلید **حدیقهٔ سنائی** بنام **ودیعة البدیعه** سروده ، هرچند ایشان نوشته اند دربعضی نسخ ابیات آن دیده شده ولی نگارنده هرچه تفحص نمود این نسخه‌ها را نیافت

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ...

مصحح هنگام مقابلهٔ دیوان، غزل مشهور حزین (ای‌وای براسیری کزیاد رفته باشد ......) را با بیشترمتن‌هاوتذکره‌ها تطبیق‌داده، اغلب اختلافاتی دربیت‌ها دیده شدکه نسخه‌بدلهای آن درپائین‌صفحات‌کتاب‌ذکر گردید. بیشترصاحبان‌تذکره‌بیت مشهور (آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ...) را متفقاً از حزین دانسته وضمیمهٔ غزل او آورده‌اند: ازجمله تذکرهٔ **مقالات‌الشعراومجمع‌الفصحاوکتاب گنج سخن** (دکتر ذبیح‌اله‌صفا). حتی درنسخهٔ خطی همزمان شاعر که در اختیار نگارنده قرار داشت این بیت با خطی کاملاً شبیه خط متن در حاشیه کتاب نوشته شده بود. بهمین علت و با این احتمال که اغلب شعرا در زمان حیات خود تجدید نظرهائی در اشعارشان مینموده و ابیاتی بآن می‌افزوده‌اند (که وجود نسخه بدلهاهم بهمین علت است) این بیت را ضمیمهٔ این غزل دانسته و در متن کتاب چاپ نمود.

لیکن بعد از اتمام چاپ کتاب هنگام مراجعه بدمآخذ در یکی دو تذکره از جمله **سفینهٔ هندی** که‌صاحب‌آن‌معاصرحزین بوده‌این بیت‌راازصاحب **سفینهٔ خوشگو** دانسته ، نوشته‌اند این غزل حزین مورد استقبال بیشتر شاعران آن عصر قرار گرفته از جمله **احمد شاه ابدالی** که غزلی نزدیك مضمون حزین دارد ، باین مطلع .

ایوای برامیری کزداد رفته باشد   مظلوم از در او ناشاد رفته باشد

همچنین خوشگو در سفینهٔ خود اشاره باین بیت نموده مینویسد . «وقتی این غزل درشاهجهان آباد طرح شده بود این بیت مؤلف (یعنی خوشگو) دراین زمینه رنگ قبول یافت». باین ترتیب اگرقول صاحب‌سفینهٔ هندی وخوشگورا قبول کنیم بیت مزبور از حزین نیست، بخصوص که در دیوان چاپی‌آنهم این بیت نیامده است.

بیژن ترقی

از انتشارات:

کتابفروشی خیام

۳۵۰ ریال